ای سرنامه نام تو عقل گره گشای را — ذکر تو مطلع غزل عشق سخن سرای را
امیدوار یافته نکته طراز جمال تو — دل که فروغ می‌دهد جام جهان‌نمای را
تیغ زبان عارفان بلک گرفت همچنان — عشق تو جلوه می‌دهد خنجر سبز رای را
نسخه سحر سامری کاغذ توتیا شود — چون نگه کرشمه سر دهی نرگس سرمه‌سای را
در طلب تو دیده‌ام کار که آغاز شد — بلکه به سحر او استخوان جمع دهد همای را
عاقبت دست کبریا گر نگهد چار حرم — بر سر کعبه ره دهی رند برهنه پای را
من که به حالت معتکف رهروان — گوش نهاده‌ام همین زمزمه درای را

کیست فغانی حزین بنده پیاده مانده — تا بر زبان عارفی حمد کند خدای را

ای از لب تو خطبه کلام قدیم را — با بعثت رسوم شرع تو امید و بیم را
اول عظیم داشته شان خدا تو را — وانگاه برفراشته عرش عظیم را
چرخ اثیر با شرف گوهرت نیافت — در هم گسیخت این همه در یتیم را
بر شاهراه عقل نهادی چراغ شرع — تا خلق پی برند ره مستقیم را
قول تو حجتی که دلیل آورد فقیه — دیگر مجال بحث نماند حکیم را
دارد جهان دمی که معجز فرو برد — شمشیر خطبه تو عصای کلیم را
روی تو از پی سلام خلقت این چمن — روشن نمود چو آینه طبع سلیم را

بر حرف زلف و خال فغانی قلم کشید — در دفتر تو خواند الف لام و میم را

بد نمی‌آید هلاک دوستان خوبی مرا — دور و میل مجال با غیرت محبوب مرا
شرم رویش خلق را منع تماشا می‌کند — کس ندیده است و نه بیند ماه محجوب مرا
خون دیده دارم و دل بود از دست مهر آفتاب — عاقبت جای کشد سر رشته مجذوب مرا
دست بر تیغش زدم از من بجان رنجیده رفت — با وجود آنکه می‌خندید است مطلوب مرا
استخوانم طعمه زاغ و زغن شد در فراق — آن مسیحا کو نظر کن صبر ایوب مرا
چشم تر شد از نسیم وصل آشوب دلم — بوی پیراهن بلا گردید یعقوب مرا

چون فغانی چند حرفی از دل آخر نوشت   گرچه پس پروا نخواهد کرد مکتوب مرا

در مستان روم تا حال هشیاران شود پیدا   نهفتم قدر خود تا قیمت یاران شود پیدا

فلک تا سایه بردارد ز روی کار ها پرده   اگر نقد زاهدان از جنس میخواران شود پیدا

ز سیل فتنه چون دارد هستی فتد زورق   دران طوفان سپر انجام سبکباران شود پیدا

هوای فره پروردن ندارد آفتاب من   که استعداد هر یک زین هواداران شود پیدا

شراب لعل در حاجت و من در سجده سهو است   کدارم گر بعذار لاله رخساران شود پیدا

فغانی باده پنهان خور که حق از غایت رحمت
نمیخواهد که گرد از گنهکاران شود پیدا

وبال گشت گل باده در لباس مرا   که هر که دید بدی گفت در لباس مرا

شراب خوردم و مستی کجاست هشیاری   که در پناه خود آرد ز شر پاس مرا

همین قدر که نمک بر جراحتم بزنند   بود ز مردم آسوده التماس مرا

هوای همنفسم بود چون بستم دیدم   کنون ز سایهٔ خود میشود هراس مرا

اساس مهر بهشتم چگونه راست شود   چو مهر فرو میشکند ها میشود اساس مرا

ز مزرع فلکم خوشه نشد حاصل   چرا ز غصه نباشد بسینه داس مرا

مکن بعقل فغانی قیاس چاره من   چو در دلست تمنای بیقیاس مرا

ساقیا بیدار گردان چشم خواب آلوده را   باده نوش و ثقل کن دلهای خون آلوده را

لاله از حد سپرد مستی و گل تر دامنی   چند در جام شراب انداز مشک سوده را

گر گناهی نیست در مستی ثوابی نیز نیست   اجر چندانی نباشد کار نافرموده را

انچه در گنج دو عالم نیست در میخانه هست   تا بخواری منکری این کهگل فرسوده را

کشتی می پیرو از ورطه خویشم برون   ورنه چون آسان روم این راه نا پیموده را

ای صبا مکند ز شکست شوربختان فراق   این نمک بر دل میفشان مردم آسوده را

نامهٔ درد فغانی قابل تحریر نیست
بهر این بیت العمل ضایع مگردان بیهوده را

گریز فروخت می چهره آفتاب مرا   که تیز ساخت بر آتش دل کباب مرا

زمین گذاشت و دشمن بهانه خواست دریغ   که تشنه بود و نخورد و ز غرور آب مرا

شبی که دست نگاه شبانه ام فرو آمد   فرشته ز رشک بمجلس شراب مرا

مهی که میکند از سایهٔ همای گریز   چه التفات کند بمنزل خراب مرا

نمیشود شره ام گرم زان سحر که باز   گشاد نرگس مخمور و لب خواب مرا

سرم بریده و زآتش حیا بگه محو شدم
نخواست سگ نخورد نیز خون ناب مرا

برون خرام به پیراهن کتان امشب
که آنچنان اثری نیست ماهتاب مرا

شکسته دل چو فغانی تلخکام شدم
کر شیب دست زدی شکر و گلاب مرا

نظر بغیر نباشد اسیر بند ترا
نیاز کس نکشد دل نیازمند ترا

شکرلبان همه دارند بر حدیث تو گوش
چو لطف داد خدا لعل نوشخند ترا

مهی که از کف یوسف عنان چین بود
هزار بوسه دهد جلوه سمند ترا

ترا رسد که لب از شیر شسته‌ای تو شهی
کسی بهانه نیارد گرفت قند ترا

نگاه بر کمر لعل و تاج زر نکنی
چه احتیاج بود همت بلند ترا

کمند دام زهم عاقلان کلاله حور
زهی جنون که گذارم خم کمند ترا

پری آبان همه افسونگری نیارد تاب
اگر روز بزم بر آتش نهد سپند ترا

بوعده صبر نکردیم ز تلخکام شدیم
بگوش ناز که نشنیده‌ایم پند ترا

صبا بمجلس گرم تو داستانی گفت
که جان گداخت فغانی ز دردمند ترا

بسوی من نظر لطف نیست ماه مرا
هنوز آن غرور است کج کلاه مرا

هزار پاره دلی پس از دلم سر زد
از آن هنوز نه پیدا است برق آه مرا

سحر که از جگر خسته خواست طوفانی
که راه خانه غلط گشت خضر راه مرا

گر بر فشاند غبار من جراحت ناک
که گرد نافه چین ریخت تکیه گاه مرا

لب تو نام من از لوح زندگانی برد
بهر بهانه قلم زد خط گناه مرا

فرشته وار به پیش جنازه‌ام مگذر
که آب خضر نشوید نامه سیاه مرا

چه ذره‌ای تو فغانی که لاف مهر زنی
برو که پایه بلند است پادشاه مرا

نیست گناه اگر شد عاشق بی نصیب را
آنکه به تیزی زبان نرم کند ادیب را

ناله مرغ بوستان گر به نیاز رو انقدر
بسکه بهانه ساختم ناله عندلیب را

آب حیات کی شود روزی ناکسی چو من
من بهلاک خود خوشم غصه مده رقیب را

عشق چو غنچه زد بجان تیغ کشد بر استخوان
هست شنیده در دمن نیست گذر طبیب را

گی دل یوسف حزین یار شود بمصریان
بلکه وفای دیگران بند شود غریب را

بعد نماز چون شود وعده بطرف بوستان
دل چه تحمل آورد زمزمه خطیب را

بزم وصال گرم شد خیز فغانی حزین
دانه دل سپند کن جلوه که حبیب را

بترانه ندیمان شنوان غنود ما را / چه بود غم تو در دل ز طرب چه سود ما را

مشکن عیار عاشق ز قیاس عقل دشمن / مژه نیک ما چه داند چو نیاز بوده ما را

بتمامی رو بما که نماند پس بعالم / چه گسیم ما چه باشد عدم و وجود ما را

بنوید آب حیوان دل مرده بار غم / تو ز عمر و جان چه خور که هوس غنود ما را

بنظاره تو دود از دل ناتوان بر آمد / چه سپند سوخت اکنون چه غم از حسود ما را

سر فتنه داشت امشب خود ما رقیب ورنه / بشراب و ساقی پس طمعی نبود ما را

چه زنی ای فغانی دم جانگداز باید / که در آتش محبت بکشد چو عود ما را

نه هوای باغ سازد نه کنار کشت ما را / تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت ما را

ندهند ره بکویت چه کنم جز افسونم / همه گل زنند بر سر ز برند خشت ما را

فلک دو رو چه با ما رقم بدی زد اگر / بکتاب نیکنامی چه نوشت ما را

چه تو کافری ندیده بفراق رفت عمری / که نبود هیچ آن دل که هوس کنشت ما را

بگل فسرده ما نرسید ابر رحمت / چه امید خیر باشد ز چنین سرشت ما را

همه وقت بود ما را دل پاک و جان اگر / غم عاشقی در آمد که بجو دهشت ما را

تو بدی مبر فغانی بکسی گمان تهمت / که گواه حال چو شد حرکات زشت ما را

بهر سر چشمه کان آرام جان زد خرگهی انجا / بعشرت تا نبی و معشوق بنشیند مهی انجا

نه دل آگه بود گر دیدم جانش خان گرد / نه از غیرت توانم برد باری را گهی انجا

امیدانند که خونم می‌کشد آن مه قاتلم / چو هرگز از عزیزان نیست با من همرهی انجا

نیازی می‌کنم عرض و برون می‌آیم از بر آتش / نخواهم تا قیامت ساختن تا تکیه‌گهی انجا

امیدانند که چون آیم برون از کلبش عاشق / تماشای بلندی برده وست کوتهی انجا

وزان نظاره گر هر ذره آتش در جهان افتد / ندارد عاشق آشفته یارای هی انجا

دگر در سایه دیوار انگل ار چه رو آید / فغانی چون هما رو قیمت برگ کهی انجا

ولا تا کی هوای روی خوب می‌شود ما را / کمند زلف ساقی دام ره تا کی شود ما را

نخندان لب و دل زد جلوه ساقی چنین که / ز میل قول صوفی سماع نی شود ما را

سوز دل خرامد و عاشق تقصیر [illegible] / وبال عمر تا کی غمزه‌ها چی شود ما را

لب فال مرادی جز بسر گر نخواهد زد / تمام عمر اگر در سحر و افسون طی شود ما را

فلک هر روز بر ما تیب دیگر می‌کند پیدا / ندانم زیر پا این نقش باطل کی شود ما را

بگلشن مس بسی سحور وهای گل کر در رو غیرت این / غنیم آن رنگ آن و عارض چو طی شود ما را

فغانی عشق چون آتش بمغز استخوانم زد | چه تسکین دل از باغ و بهاری شود ما را

وای گر تلخ شد دوا بر دل پرگزند ما | مرگ بود به ز زندگی دارو سودمند ما

از دولت نصیب ما زهر عتاب شد همه | وه که شراب تلخ شد از تو گلاب و قند ما

عاقبت مراد ما چون همه نامرادی است | چیست بکیده و جای اینهمه زهرخند ما

عشرت یکزمان ما محنت جاودانه شد | من که چکار میکشد طالع ارجمند ما

بر سر دار شعله زد آتش دل همین بود | پیش علم همتان مرتبه بلند ما

غمزه ساقی ار چنین کار کند در استخوان | عشق و جنون بر آورد دود ز بند بند ما

نیست فغانی آنکه دست از تو دگر رها کند
باش که صید اینچنین کم جهد از کمند ما

خراش سینه شد امروز عیش دینه ما | چه سنگ بود که آمد بر آبگینه ما

ستاره تیره و طالع ضعیف و بخت زبون | بقعر نهان توان یافتن قرینه ما

تو دور میروی از راه و ورنه تر و تحیت | زهی بسوی تو باز از شکاف سینه ما

ز حال خویش نگردد چنانکه نقش نگین | در آب آتش اگر افکنی سفینه ما

چه جای جام جم اکنون که عشق ساقی شد | زلال خضر بود جرعه کمینه ما

بن.

شکسته گرمی بازار گنبد مینا | چو آفتاب تو پیدا شد از مدینه ما

تو دوست باش فغانی و بد مگردان دل | به بند خلق جهان گو کمر بکینه ما

اگر بشمشیر جفا پاره کنی سینه ما | همچنان مهر تو ورزد دل بی کینه ما

خاتم مهر و مه از صفحه افلاک برد | زد و نقش جمال تو ز آیینه ما

قطره بود دی و دلها همه جویای تو بود | شب چراغی شده پاشش گنجینه ما

جای آنست که خون سر زند از چشم حسود | بسکه پر شد دلش از کینه دیرینه ما

در صف طاعت اگر تیغ کشد غمزه تو | خون بجوش رسید از مسجد آدینه ما

یارب این نغمه که پرداخت که ابریشم عود | آتش انداخته در خرقه پشمینه ما

بر نیاید نفس گرم فغانی امروز
در خمارست مگر از می دوشینه ما

بحمد الله که شد خالی ساغر زمی شادکام ما را | چنین بگذار لب تشنه شکست افتاده جام ما را

زبانم لال باد آنکه نگویم گر چه میدانم | که باشم من که بدنامی رسانم نیکنامان را

جمالت دست دراز افروزان و قائم بر کمال خود | همه چیزی بجای خود نکو باشد تمامان را

شدی خندان سپردن آمدی ربو برش گردد | عجایب چاشنیها هست شانی تلخکامان را

انجمن جای پشنی کار دارد این مسکین / عنان کج کرده است از هر طرف خیل ایام جوانی

سخن چون گذرد در بزم او شیرین کلامان را / نمیدانم چه انگیز است باز این کج خرامان را

فغانی از کجا و حال پیمانه در دست / باده گرم دارد حال خیل غلامان را

او که امشب دیده ام خوابی که میسوزد مرا / خورده ام جام می نابی که میسوزد مرا

میطپد در خون دل چون صبر و یادم میدهد / سر دوم از گلگشت مهتابی که میسوزد مرا

صحبت گرمی که دارد با پسر گرانم همچنان / دیده ام زان نرگس آوابی که میسوزد مرا

تشنه بودم بر لب آب و نخوردم جرعه ای / دارم اکنون در جگر تابی که میسوزد مرا

از کجا برخواستی امروز سرو من که باز / دارد آن روی چو گل آبی که میسوزد مرا

در نماز عاشقی شبها فغانی تا بروز / حالتی دارد بمحرابی که میسوزد مرا

دارد زبون بی تیغ زبان طعنه گو مرا / بستان بخیر ای اجل از دست او مرا

از بخت شور و تلخی عمرم خبر نداشت / آن کز خدای خواست بصد آرزو مرا

آید جهان تنگ ز بس ننگ ملامتم / دوران اگر ز سنگ کله سازد سبو مرا

ضایع چنان شدم که گر افتم بکوی شاه / کس نگذرد بنیک و بد از هیچ سو مرا

نزار

یا رب چه کینه داشت بمن دشمنی که او / شد رهنمون بمیدان آن فتنه جو مرا

دیگر حریف رشک جگر سوز نیستم / منشین بغیر یا بکش ای تند خو مرا

گفتم که بر فغانی بیدل مکن جفا / گفتا عجب که باشد ازین گفتگو مرا

زبسکه داشتی ای مه همیشه خوار مرا / نماند پیش کسان هیچ اعتبار مرا

بسی امید بدل داشتم چو روی تو دید / ز دست رفت و نیامد بهیچ کار مرا

عجب اگر بروم از میان که مجنون دوش / بخواب آمد و بگرفت در کنار مرا

هنوز سوزدم از داغ آرزوی تو دل / گهی که لاله دهد از سپهر مزار مرا

دوای خود ز که جویم که تا تو برگشتی / شدست دشمن جان آنکه بود یار مرا

ز بس ز سنگ جفای تو دل شکسته شدم / که در فراق چنین ساخت روزگار مرا

بشهر و کوی فغانی چه پسم نمی آید / که نیست بی تو خود هیچ جا قرار مرا

بر دل فزود خال تو داغ دگر مرا / افروخت از رخ تو چراغ دگر مرا

هر جام می که در نظرم میدهی بغیر / داغیست تازه بر سر داغ دگر مرا

آندم که بی رقیب بروی گرمیت عیان / زین خوبتر کجاست فراغ دگر مرا

از بانگ نوحه و صالت عجب که کس — هرزه برد بلابه و لاغ دگر مرا
هر روز بهر فوج غم از خانه همدمی — بیرون برد بگلشن و باغ دگر مرا

داغم از آن گلست فغانی درین چمن
کی دل کشد بلاله و داغ دگر مرا

هرگز نظر بکام نیالوده ایم ما — فارغ ز شور حسود که آسوده ایم ما
ما زخم دل شکسته بالماس بسته ایم — بر داغهای سینه نمک سوده ایم ما
آب حیات در نظر و مهر بر دهان — آئینه در برابر رو ننموده ایم ما
یکروی و یکدلیم اگر نیک اگر بدیم — قلب سیه بحیله نه اندوده ایم ما
کمتر ز هر کسیم و کم از کمتریم هم — بر خود هنر زیاده نه افزوده ایم ما
خود را چنانکه هست بمردم نموده ایم — هرجا که بوده ایم چنین بوده ایم ما

دم درکشیده ایم فغانی به یک دو بیت
در هر فسانه یاوه نپیموده ایم ما

ای داغ دلم ز وعدهٔ خام تو داغها — شبها در انتظار تو سوزم چراغها
بس بوی می آتشین بهوایت بخاک باغ — چون برگهای لاله بر اطراف باغها
عیشی مدامم باد که بستان بزم تو — دارند ز آب خضر لبالب ایاغها

ناز

یارب نسیم دامن پیراهن که برد — این بوی خوش که ساخت معطر دماغها

از شوق آهوی تو فغانی بدیده رفت
چندانکه یافتند نشانش براغها

عشقت مدام خون جگر میدهد مرا — دردی که هر نفس درد دگر میدهد مرا
صد در بجست و جوی تو کردم ز خود بسفر — غافل همان نشان بسفر میدهد مرا
در دل نشاند وعدهٔ وصلت نهال صبر — این نخل تازه تا چه ثمر میدهد مرا
گوید جواب تلخ و من از غایت امید — خوش میکنم دهان که شکر میدهد مرا
پروا نمیکنی و بهرکس که دل دهم — چون میدهم بداغ تو سر میدهد مرا
با آفتاب همنفسم لیک فرقت — آبی که از پیاله زر میدهد مرا

این آه سوزناک فغانی زمان زمان
از روزگار رفته خبر میدهد مرا

بیرون خرام و قدم نه دکان زرین را — نگارخانهٔ چین پیش خانهٔ زرین را
ز پای بوس تو دست از وجود خود شستم — نثار جوهر جانست حلقه تمکین را
چو طوطیم هوس شکرست با تو ولیک — که طوق گردن من شد بدست تمکین را
رهین دیدهٔ شب زنده دار خویشتنم — که تلخ کرده برای تو خواب شیرین را

جز آستان تو مسند نظر کن ز چرخ … بگیر آه فرود آور زند پروین را
صبا چگونه کند پرده داری حرمی … که راز دار ندانند شمع بالین را
سفید ساختم از گریه چشم و در طلبم … که در کنار کشم آن نهال نسرین را
هنر فضیلت نخجست جایگی آری … به تاج و حله از این چرخ فخر شاهین را

فغان که از پی پابوس شاه وشی
ز دست برد فغانی چه دل و دین را

صبحست جلوه بستان داده پیاله‌ها را … روی از نشاط خندان گلها و لاله‌ها را
در هر کنار جویی افتاده های و هویی … مرغان بلند کرده آهنگ ناله‌ها را
هر یک خورده یاری از دست گلعذاری … گلها نثار کرده از شوق ژاله‌ها را
در حلقه محبان از بهر بستن دل … مستانه باز کرده خوبان کلاله‌ها را
دلها کباب و بستان با هم بعذر خواهی … چون لعل وی تکلف کرده نواله‌ها را
در قتل عندلیبان خوبان غنچه و گل … نو کرده اند هر یک از نو قباله‌ها را
بلبل چرا نگوید این نکته‌های رنگین … در پیش چون گشاده گلچین رساله‌ها را
خوش وقت جرعه نوشان کز کرامت … نوشند آب بخشند زرین پیاله‌ها را
در شاهراه معنی در هر غزل فغانی … دامی دگر نهاده مشکین غزاله‌ها را

آنم که سر نمی‌کشم از خنجر بلا … دارم ز عشق روی تو پر در سر بلا
عشقم ادیب و تجربه تعلیم لوح صبر … من نسخه ملامت و دل دفتر بلا
هرگز همین سایه چشمک پریوشان … خالی نشد خرابه‌ام از زیور بلا
درمانده است مهره عقل و دل در عشق … از کعبتین چشم تو در ششدر بلا
استاده‌ام بکشتن و انجمن شمع … از هیچ پا نمی‌کشم از در بلا
چندین حریق شعله کشید از شرار ام … این نعل پاره شد علم لشکر بلا
دایم بجنگ و عربده ترخان مجلسم … یعنی مدام پر خوشم از ساغر بلا
القصه روزگار بصد رنگم آزمود … در بوته محبت و در مجمر بلا

سنگ حصار عشق فغانی دل منست
دیوانه‌ام برآمده در کشور بلا

آزاده تر از بلبل باغست دل ما … لب قفس کنج فراغست دل ما
چون غنچه کباب می چون چشم کبوتر … افروخته چون دیده زاغست دل ما
صد گونه شراب قدح دیده کشیده … فارغ ز صراحی و ایاغست دل ما
آسوده ز آب خضر و ساغر جمشید … در روغن خود تازه چراغست دل ما

تا مغز قلم سوخته در تجربه عشق / بر سوختگان مرهم داغست دل ما

آتش صفتانیم که در خانقه و دیر / هر جا که نشستیم چراغست دل ما

بند دگر دانه ز لخت جگر خویش / در یوزه کش لاله راغست دل ما

در قهقهه کبک و دم دلکش قمری / در ساخته با بانگ کلاغست دل ما

گردید کباب از دم جانسوز فغانی / در میکده بی لاله و داغست دل ما

مستانه برون تاخته توسن کین را / تنخانه چین ساخته خانه زین را

از صید کمان ناوک مژگان کشادی / چشم تو گرفتار کند آهوی چین را

روزی که زنی خیمه رخ زرنشانت / از فر همای سلطنت روی زمین را

میل خم ابروی تو ای مردم دیده / سرگشته کند زاهد محراب نشین را

سازد مه رخسار تو آیینه خورشید / آن دل که طلبکار بود نور یقین را

در جنگ غمت کم نکند ناله کر آهنگ / سر رشته بجایی نشد این صوت حزین را

تو ای همه خورشید پرستند فغانی / آن ماه پری چهره خورشید جبین را

زهی حیات ابد از لبت حواله ما / دمی وصال تو عمر هزار ساله ما

ز آب دیده برد سیل خانه مردم / رسول اشک چو پیش آورد رساله ما

چو با تو زاری احباب در نمی‌گیرد / چه سود از آنکه جهان گیرد آه و ناله ما

دمی که بر سر خوان وصال مهمانیم / فلک ز اشک تلخی دهد نواله ما

دوای چهره زرد از طبیب پرسیدم / بعشوه گفت که یک جرعه از پیاله ما

چو گفتمش چه گلست اینکه هیچ خارش نیست / شگفته گفت ز رخسار همچو لاله ما

دریغ و درد فغانی که از نعیم وصال / نواله جگر خسته شد حواله ما

دلگیرم از بزم طرب عشق خانه باید مرا / من عاشق دیوانه ام ویرانه باید مرا

از دولت عشق و جنون آزادم از قید خرد / اکنون برای همدمی دیوانه باید مرا

خواهم که افروزم شبی شمع طرب در کنج غم / لیکن ز دیوان قضا پروانه باید مرا

شاید که بینم حالتی در خواب شیرین اجل / از ترک عاشق کشی افسانه باید مرا

بی صحبت شیرین لبی تلخست بر من زندگی / از جان شکیب آید دلم جانانه باید مرا

بی آن چراغ چشم و دل شب تا سحر در گلخنم / شمعی ندارم گر طرب کاشانه باید مرا

همچون فغانی آمدم از کعبه در دیر مغان / پیمان شکستم ساقیا پیمانه باید مرا

کار دل از پهلوی دلدار گشاید مرا / یار بباید تا گره از کار گشاید مرا

گر مرا بردار بیند یار بهر امتحان / کیست کان ساعت تیغ از دار بگشاید مرا

بسکه دلتنگم اگر گویم غم دل با کسی / گریه چون سیل از دیده خونبار بگشاید مرا

بسته زنجیر زلفت شد دل افگار من / زلف بگشا تا دل افگار بگشاید مرا

از سخن گو نیند میخیز و سخن بگشای لب / تا زبان بسته در گفتار بگشاید مرا

بند بندم شد فغانی بسته زنجیر شوق / خوشدلم زین بندها گر یار بگشاید مرا

شد باز دیده بر رخ نیکوی او مرا / گلها شگفت در چمن کوی او مرا

ای باغبان برو که خدا داد در ازل / سرو سهی راست قد دلجوی او مرا

شادم که هر دم از دم دیگر فرو برست / دیوانگی ز سلسله موی او مرا

رخصت نمیدهد به تماشای ماه نو / میل نظاره خم ابروی او مرا

منهم یکی ز گوشه‌نشینان ای رفیق / سرگشته کرده نرگس جادوی او مرا

از مستی صبا چو فغانی درین چمن / آزاد ساخت نکهت گیسوی او مرا

در طاعت و عشرت بقرارست دل ما / هر جا که رود همره یارست دل ما

ما آینه چشم تو آشفته نخواهیم / برخیز و اگر آینه غبارست دل ما

سرمایه این قلب سیه جوهر فردست / مگذار و مسوزان که نگارست دل ما

روزی هدف تیر دعایی شود این دل / ویرانه مکن وان که حصارست دل ما

در جستن این طعمه همایان بدر افتند / بربند که تعویذ شکارست دل ما

دارد نظر همت بسیار عزیزان / هر چند که در دست تو خارست دل ما

بر طرف دلا مکش انگشت ملامت / ای مدعی اندیشه که خارست دل ما

باز از شرف صحبت دیدار تو محروم / گر در غم آغوش و کنارست دل ما

از غلغله سینه پرجوش فغانی / آسوده ز کلبانگ هزارست دل ما

زهی سرسبزی از سرو بلندت شاخ طوبی را / فروغ از لمعه مهر رخت شمع الهی را

ز شوق لاله روی تو دارم آتشی در دل / که تا روز جزا داغش نمیدارد سیاهی را

خطا بستست بخون عاشقان محضر نوشت آخر / دل آشفته هم میداد اول این گواهی را

چو شد وه گر فغان که بی سر زلفت نیست آرامم / قراری هست آخر بگذرانی مرغ و ماهی را

چه عذر بعد مستی خواهد فغانی چون شمع مجلس / گرفته بند حیرت بست زبان عذرخواهی را

مدامت چهره گلرنگ از شراب لاله‌گون بادا / ترا خوبی و ما را گرمی مهرت فزون بادا

ز جامت جرعه‌ای گر لعل نوشین چاشنی گیرد / گرفتاران دل را شعلهٔ داغ درون بادا

چه بگشایی لب از بهر جنون و اضطراب من / ز لعلت هر تبسم سحر و هر یک فسون بادا

دلی کز حلقهٔ زلف تو آزادی هوس دارد / گرفتار بلا و بستهٔ قید جنون بادا

نمی‌گویم که دل از خارخار غم برون گردد / نمی‌گویم که خاری از دل غیری برون بادا

فغان و ناله بس کن دل که خسرو از برون آید / گلو شد خوشتر از صوت صدای ارغنون

بعزم خانهٔ چشم فغانی چو بخرامی / دل روشن چراغ راه شوقت رهنمون بادا

ره زنی گم دل از جان شد و جان از تن جدا / هر یک جدا ز عشق تو سوزند و من جدا

سر چون نهم که سر زیر نفس از لعل آتشین / می‌سوزدم ز خنده جدا و از سخن جدا

گر جان ز تن جدا شود و تن ز جان چه غم / یا رب مباد درد تو از جان من جدا

یکجا دگر و شمع جمالت شب وصال / افتاده پروانه بهر انجمن جدا

دامیست جعد پر شکنت کز فریب و فن / دارد هزار سلسله در هر شکن جدا

در پیش دان ز صورت شیرین جدا شود / هر پاره که شد ز دل کوهکن جدا

گر خون دل ز هجر بگرید غریب نیست / آوازه که بهر تو شد از وطن جدا

دلم

[illegible]

در مصر جان ز گریه کنعانیان هنوز / یوسف جدا است عز و خون پیرهن جدا

در دل نشاندم سرکش نفس خار تو در گلزارها / شاید که روزی بردمد شاخ گلی زین خارها

شد خشت کویت لاله‌گون گلها دمید از خاک خون / سر زد ز وه اهل جنون هر گوشه بر دیوارها

ای از تو خوبان شکدل گلها ز رویت منفعل / بیرون ز نقش آب و گل حسن ترا بازارها

کار بتان عشوه‌گر بازی نماید پیش سر / انجا که بر اهل نظر حسنت نماید کارها

ز ابروی چون برگ سمن گلها نوای در چمن / آب لطافت در سخن با آتش رخسارها

چون از بیاض سیم‌گون نقش خطت آید برون / سازند تعویذ جنون مستور زنگ آن طومارها

افکنده جنگ ضعف تن سوز عجب در انجمن / گویا شرار آه من چسپیده شد بر تارها

ز لعلت آگاه گهی بگیسی عیسی ما را یک یک / مو بچشم تسبیح ملک در حلقه زنارها

سوز و فغانی هر نفس از شعله داغ هوس / نالان چو بلبل در قفس دید چو گل آزارها

تازگی گر شد دمی آن رخ همچو لاله را / تازه کند جان نفس داغ هزار ساله را

کشته دیرساله را زنده کند بکرشمه / چاشنی کرشمید ... لب پیاله را

پیش تو سرو لاله را جلوه و تازگی رسد / خیز و بعشوه حلقه کن بر گل تر کلاله را

هر قدمی که می‌نهی در روش نگار بر زمین
سر به نیاز می‌کشد گرد رهت غزاله را

تا ز خط بنفشه‌گون رفته انجمن شدی
ماه دو هفته گرد رخ دایره بست هاله را

خون جگر از نیزبان در دل و دیده شد گره
غنچه بدین شکستگی کو که کشد پیاله را

بسکه چو ابر در چمن شب همه شب گریستم
بر گل و سبزه صبحدم جلوه گریست ژاله را

مرغ چمن ز شوق تو ناله بسته به زین چو بلبل سحر
گل به کرشمه نهان شسته روان قباله را

بر شکنی چو بنگری آه فغانی حزین
آه که راستخوان کند از تپش آه و ناله را

نشکسته شد دل شاد از حال جان خسته ما
که یار رفت جدا از دل شکسته ما

چو روز حشر بر آریم سر ز خواب اجل
بروی دوست شود باز چشم بسته ما

گذشت کوکبه صبح وصل منتظریم
که تا ز جلوه کند طالع خجسته ما

نشست شعله دل چهره برفروز و بیا
بود که شعله کشد آتش نشسته ما

رسید خواب خوش از چشم ما و هست چنانک
که آرمیده شود چشم خواب جسته ما

هزار دسته گل بسته شد ز خون جگر
نظر نکرد به گلهای بسته دسته ما

ز خاک خون فغانی هزار لاله دمید
همین بود ز درخت باغ تازه رسته ما

بسوز ای شمع خوبان عاشق دیوانه خود را
شرف کن قیمت تشریف بقا پروانه خود را

تو شمع بزم اغیاری و من در آتش غیرت
ز برق آه روشن میکنم کاشانه خود را

سر من در خمارست از می لعل لبت لیکن
بهر خاری مغیلان جرعه پیمانه خود را

چنان از باده بزم وصالت بیخبر گشتم
که از بیهشی ندانم باز راه خانه خود را

ز کنج عافیت تا در کنار مردم افتادم
فراوان یاد کردم گوشه ویرانه خود را

مزن سنگ ملامت زاهدا بر شاهد رندان
اگر خواهی سلامت سبحه صد دانه خود را

نیاز است محبت شیوه رندان میخانه
غنیمت دان فغانی شیوه رندانه خود را

خیز و چراغ صبح کن ماه تمام خویش را
ساغر آفتاب ده تشنه جام خویش را

خال نهاده پیش لب زلف کشیده بر رخ
کرده بلای عقل و دین دانه و دام خویش را

وه چه بنفشه‌ها نرست آن خط سبز کز قفا
بر لب آب زندگی کرده مقام خویش را

تا چو مه دو هفته‌ات بر لب بام دیده‌ام
سجده شکر میکنم اختر بام خویش را

سنگ خطا چه میزنی بر دگران ز بهر کی
بر سر ما حواله کن رحمت عام خویش را

آنکه مدام میکشی بی خیال لعل او
شاد نشین و شکر کن عیش مدام خویش را

سوزم اگر کسی دگر عرض کند سلام من
رخ بنما که خود کنم عرض سلام خویش را

میگذری و میکشی باز عتاب زیر لب | ناله صبحگاهی و گریه شام خویش را

همچو فغانی حزین گریه و فریاد آه دل
بهر خدا نهان مکن لطف کلام خویش را

بهر گلخن که میبینم مبتلایی رو نهم انجا | ز داغش آتشی افروزم و پهلو نهم انجا
روم تا شهر بابل از جفای این پریزادان | غم دل در میان با مردم جادو نهم انجا
چو بینم دردمندی بر سر ره [illegible] | بخاک افتم سر او بر سر زانو نهم انجا
بهر منزل که بینم صحبت گرم تو با یاران | هزاران داغ حسرت بر دل بدخو نهم انجا
چو بوی آشنایی از سگ کویت نمی بینم | بصحرا افتم و سر در پی آهو نهم انجا
چو در گلشن برم دست از خرامانت بگل چیدن | چو مشتاقانه بر سرو و گل خودرو نهم انجا

نشینم چون فغانی روز جولان بر سر راهت
که هر جا پای بردارد سمندت رو نهم انجا

گر شکوه دوخت عشق اندر قبای تنگ ترا | گر زند چاک دگر سرو و لاله رنگ ترا
ز سنگ لیلی اگر کاسه شکست چه شد | جفاکشان همه بر سر زنند سنگ ترا
هزار بار دهی از برای [illegible] نظر | بموج دیده کشد صورت خدنگ ترا
مصوری که جمال تو دید حیران ماند | چو در خیال درآورد زیب و رنگ ترا

لطیفه ایست نهان در تکلمت گه ناز | بکس نمیکند اظهار صلح و جنگ ترا
سخن [illegible] عشوه مده | که دل قبول ندارد گل دو رنگ ترا

نهفته [illegible] درون پرده دل
چو کس بغنچه نه برداشت نام تنگ ترا

منور ساختی ای شمع خوبان محفل ما را | فروغ مطلع خورشید دادی منزل ما را
چراغ دیده و دل شد زمین مقدمت روشن | اثر میمن طالع سعود و بخت مقبل ما را
باب دیده و خواهم از خدا ای سایه رحمت | که سرو سرکشت مایل شود آب و گل ما را
خلاص از قید هستی میشود احباب را مشکل | گشاد از حلقه زلف تو آمد مشکل ما را
دل پر درد و داریم از طبیب عاشقان مشفق | قدم چون رنجه کردی گوش کن درد دل ما را
خوش آن ساعت که عشق خانه سوز از وادی حسرت | بعزم کعبه مقصود بندد محمل ما را

فغانی چون گره کردند خوبان سنبل مشکین
بدام آرزو بستند مرغ بسمل ما را

ای ز ابروی تو هر سو فتنه در محرابها | فتنه را از چشم جادوی تو در سر خوابها
عارضت آتش و لب آب و دگر کباب می | من چنین لب تشنه وه چون بگذرم زین آبها
تا مسلم زان چه مشکین گرچه در چنگ بلا | دارم از دست غمت در رشته جان تابها

[illegible]

مطربان بزم عشقت را ز سوز عاشقان / رشته آتشبار بر رگهای جان مضرابها
در حریم دل برای سجده ابروی تو / بسته‌ام هر گوشه از خون جگر محرابها
چشم آن لبهای میگون دیده را از اشک سرخ / سر بسر بر خار مژگان بسته شد عنابها

ولـه

ای ترا با سرو و گل در جلوه پنهان بازها / سرو را در سایه قدّ تو در سر نازها
بسکه میخوانند وصفت را بکویت عندلیب / بلبلان را در گلستانها رفت آوازها
جانم از تن میپرد هر دم ز شوق روی او / بر سر آتش چو شمع و پروانه را پروازها
گلشن کوی ترا از لطف احسانست بار / بر گرفتاران دل هر گوشه چنگ اندازها

در تماشای همه رویت فغانی را چو شمع / بر زبان آتشین شبها گره شد رازها

خدا را صاف کن با ما دل ای آیینه خود را / مدار از خاکساران در غبار آیینه خود را
دلم گنجینه رازست بر لب مهر خاموشی / گر پیش غیر بگشایم در گنجینه خود را
نخواهم غنچه بختم شکفت ای شاخ گل بی تو / اگر صد چاک سازم چون گریبان سینه خود را
امام شهر اگر کیفیت بزم تو دریابد / زمین پاک سازد مسجد آدینه خود را
چه کردم شادمانی از بلا آسوده خاطر شد / چو خواهم یاد کرد آشهر غم دیرینه خود را
دلا امروز اگر خوشحالی داری غنیمت دان / مبین ناکامی فردا و کام دوشینه خود را

اگر باید فغانی با سر از موی تو ار هستی / بسوزد در حضورت خرقه پشمینه خود را

درین چمن چو گلی بر نشد بمنزلها / گران بباد فراغت نشد غنچه دلها
ندیده روشنی دیده امید هنوز / فلک نشاند بیکدم چراغ محفلها
دگر برای چه نخل امید بنشانم / چو گل نکرده نهالی که بود حاصلها
بخون لاله رخان غنچه کو بر تابم / که در میانه عیان نیست دست قاتلها
قیامتست ملاقات با و غایب خویش / فغان که تا بقیامت بماند مشکلها
بجان مهی که مقابل بچشم روشن بود / به پیش من که چون فلکش بود از مقابلها

بلند ساز فغانی سرود نوحه گریست / ترانه طرب و خرمی ز منزلها

از عمر بسی نماند ما را / چشم از نفسی نماند ما را
هر سود و زیان که بود دیدیم / دیگر هوسی نماند ما را
ماییم و دل رمیده از خود / پروای کسی نماند ما را
گو روی زمین بگیر آتش / اکنون که خسی نماند ما را
بهر چه درین دیار باشیم / چون ملتمسی نماند ما را

رفتیم جا که بر دل کس
گردی ز کسی نماند ما را

بس آه زدیم چون فغانی
فریاد رسی نماند ما را

چشم از دو جهان دوخت تماشای تو ما را
گرد از همه بیزار تمنای تو ما را

رفتیم و سر پای ترا سوده ندیدیم
داغی به جگر ماند ز هر جای تو ما را

تلخی همه را از سخن تلخ تو این و
امید لبهای شکرخای تو ما را

با بیم تو دیگر سخن غیر چه گوییم
پروای کسی نیست ز سودای تو ما را

این دیده که ما را به سر کرم چنین ساخت
هم سوخت هر چند ته پای تو ما را

تا چند بغمزه افکنی کار دل ما
خوش خفته به وعده فردای تو ما را

هر دم چه خراشی دل احباب فغانی
بس کن که بسی نیست ز غوغای تو ما را

عرضه مده به دور گل ساغر لاله گون مرا
از دل و دین نمی برد پند و جز جنون مرا

بود نبوی گلرخی میل قلم بسوی جنون
خاصه که خود نسیم گل آمده رهنمون مرا

اهل صلاح را الکف کاسه شیر و شهد هم
من که خراب عاشقم باده ارغوان مرا

هر نفسم زنی بسر سنگ ملامتی دگر
از همه ای پری مگر یافته زبون مرا

شد چو فغانیم بدن سوخته در لباس غم
چرخ کبود کرد ده اطلس نیلگون مرا

چند ام خراشی از سخن تلخ سینه را
آزار تا کی این دل چون آبگینه را

انگیز خار خار دل ریش عاشقست
دادن ببست دو گل عنبرینه را

صبحست و از پیالهٔ همچو آفتاب
ساقی بیار باقی نقل شبینه را

در آتش بحرف کینه قلم هر چه رفت رفت
تا لوح ساده ایم چه دانیم کینه را

پیمانه آمدی کم از محیط فیض
پر کن فغانی از در مکنون سفینه را

دگرم ز روی ساقی چه گلی شکفت امشب
دل بیقرار در خون بچه آرزو نهفت امشب

به تبسم نهانی که ز روی بکر زمین
ز خیال ما ز مژه چه گهر که سفت امشب

ز میان هم نشینان چو بوی کعبه بیرون
چو نهیب ناب عاشق سخنی نگفت امشب

به ترانه جدایی همه را چو کشیدی
دل بیخبر چه داند که چه می شنفت امشب

بهوای چهره ای گل که جهان گرفت بویت
ز خیال رنگ و بویت که گذران بشنفت امشب

بگشت نظر فغانی کز گلی و گلشنی هست
ز هوای خاک پایت که بدیده رفت امشب

من از سوز جگر دارم دل و جان در خطر امشب — نخواهم سوختن زین آتشی کو دارم در جگر امشب

برآ از قید تن ای جان اگر آسودگی خواهی — تو هم این خانه را مگذار پس از تن بدر امشب

سزد گر بر چراغ هستی خود دامن افشانم — که از بخت بلند آه دارم در نظر امشب

سر جان باختن دارم بپاس شمع پروانه — ز مجلس ای رقیب آن شمع را بیرون مبر امشب

نمی آید برون اشک فغانی از سر کویش — همانا کز جهان دیگرش شد آنجا گذر امشب

دل از نظاره آن گلعذارم گلشن است امشب — چراغ از روغن بادام چشمم روشن است امشب

سپندم خوشه پروین و شمع مهر ماه نو — نه زیبا سپاهان زهره ام چون بکن است امشب

وصالم هست لیکن از هجر ره بوس و کنارم نیست — گلم در خوابگاه و خار در پیراهن است امشب

گذشت از گاه گاه غمزه پیش خودم دل — بچشم آنکه مژگان بود گویا سوزن است امشب

گل افشانی چشم من که بازار گریه شادی — برم از ارغوان و لاله خرمن خرمن است امشب

دل صد پاره ام کز برق دیدار است در آتش — نه مشت پاره الماس کوه آهن است امشب

چنان مغرور حسن یوسف خویشم که از مستی — اگر چه سوزن عیسی خار دامن است امشب

سپند آتش خویشم مبادا کز چشمی — ز بخت تیره بیدار چه در دست من است امشب

فغانی قصه دیگر مساز تا روشن نگردانی — که با دیوانه مهتابی گلخن است امشب

زهی حیات ابد این دم از تو نیست عجب — بیک کرشمه کشی این همه فسون از تو نیست عجب

ز بس که سوخته ام عیش و منع عجب است — تو شاه و زی که وداع خرم از تو نیست عجب

دگر ز خون شهیدان عشق ملول فغانیت — چنین جفا ز دو عالم از تو نیست عجب

هزار بار ز تمکین بر جراحتم نمک زد — یکی اگر بنهی مرهم از تو نیست عجب

چنین که در خم زنار میکشی دل را — بمعبد گر نشود محکم از تو نیست عجب

مدام مست شراب غروری ای خودکام — اگر ز دست دهی خاتم از تو نیست عجب

برآ ز ناله فغانی و خون ببار از چشم — تو خانه سوخته ماتم از تو نیست عجب

منم ای شمع دل رفته و جان آمده بر لب — شده در آتش شوق تو چو پروانه مجرب

شب وصلت که در آن پرده کند عقل گرانی — من و افسانه لعلت که فسون نیست مجرب

من و خورشید جمالت [illegible] — که ما نبود از تجلی برسد پرتو کوکب

نرود از نظرم نقش خط و خال تو هرگز — که سواد بصرم گشته ازین هر دو مرکب

هنر و عشوه گر از [illegible] تو در فهم معلم — که کسی [illegible] بنیاد محبت مکتب

بصد امید نخندم [illegible] راه تو خود را — چلنم [illegible] که بیو چشم مرکب

اگر امروز دگر [illegible] وصلی برسانی — رسانم من مهجور درین واقعه تا شب

می عشق تو بر جان سفله حرامست که هرگز   نکشد ساغر دردی و نکند دعوی آب
صفت گرمی عشقت من سوخته دانم   چو کسی چون من دلسوخته نگداخت درین تب

بسیار شب و آه سحری یاد نکردی
چکند با تو فغانی جگرسوخته یارب

نوا و حال کسی شد که چشم پر آب است   فروغ مجلس می گشت نور طاق محراب است
مدام وقت خوش با احدیث نقل مجلس   که روز از روز بهتر میشود مدام عتاب است
شراب در سر و معشوق در بر و آب در دیده   خیال است این که میگویم که یاد آور ز احباب است
چنان مستم که شمع از شخص و شخص از سایه نشناسم   اگر ماه دو چار افتم شبی در گشت مهتاب است
چه شیرین نیست دو بار تلخی زهر چشمه شیری   بدندان لب که مردم ز شوق شکر ناب است
چه در گیرد با من گشت چون ای دوای من با تو   اگر چون من جگرسوختگی بسیار دارد لعل سیراب است
فغانی عشق صیدی فربه لاغر چه میداند   بتیغ تیز گردن نه که خونریز است قصاب است

غریب کوی تو بی یار حزین ننشست   نداشت صحبت و با هیچ هم نشین ننشست
نه مرغ بر سر من هر نه مور خانه گرفت   کسی بر آب حیات خویش پاک ازین ننشست
خوش آن حریف که هر چند درد دید کشید   گره بگوشه ابرو نزد غمین ننشست

حسود در دل تنگم هزار داغ نهاد   که بی رخش عرق از شرم بر جبین ننشست
زخاک کشته ز مرغزار سبزه دمید   هنوز یک سر سوزن بر آن زمین ننشست
گل مراد در روی تو شمع مجلس چید   که تا نخواست ازو شعله بر زمین ننشست
زدامن تو چه آب چیده است قطره های سراب   به برگ لاله و گل شبنمی چنین ننشست
هزار زهره جبین بر بام تا زیاده نشست   بدین طنطنه بلند اختری برین ننشست
چگونه مدح تو گویم ز حسد و حصر برون   ز شیوه تو چنین نقش بر نگین ننشست
چه غم ز دامن آلوده همت ترا   اگر گرد غیر بدامان و آستین ننشست
خراب آن دو لب لعل یار خویشتنم   که هرگز از خیال با بتان چنین ننشست

برای صبح وصالت فغانی مهجور
شبی نرفت که تا روز در کمین ننشست

وقت گل تمام به آه و فغان گذشت   چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
زین انجمن چه طرفه که بیرون نمیرود   دیوانه که از سر کون و مکان گذشت
سهلست اگر کنند بجای من مضایقه   با دل شکسته که تواند ز جان گذشت
بر باد بود اگر نشدی صرف نیکوان   این عمر بی بدل که چو آب روان گذشت
مگر نیست کند کز آن ترک تیز جنگ   تیغی بجان رساند که از استخوان گذشت

گو برفروز چهره و بازار گرم کن / اکنون که عاشق از پی سود و زیان

فرهاد کار کرد فغانی که در وفا / رسمی چنان نهاد که نتوان از آن گذشت

باده صافم خلاص از آب حیوان کرده است / فتوی پیر مغان کار من آسان کرده است
بارها دل باز می آرم ز دام می فروش / تا نگه کردم دگر خود را پشیمان کرده است
ای که میگویی چرا جامی بجامی میدهی / این سخن با ساقی گو که از زمان گم کرده است
چون حکیم ساغر نشاند آتش دل ای حکیم / بی سرانجامی که در کشتی طوفان کرده است
ای که پیچیده سر نهی چشم سرای مو تند را / گلبن بیت چمنی [illegible] ویران کرده است
قایم برو علاوه فردا که در تعبیر آن / هست تاثیری که کافر را مسلمان کرده است

مستی عشق فغانی همچو بوی مشک دان / نیست پنهان شمه هرچند پنهان کرده است

مجنون راه عشقم و دل بادیه مست / مشتاق عاشقی خطا ز آوی مست
آن آتشی که تاب نیاورد کوه از آن / شبها چراغ و روز گل وادی مست
عشقم کند رهایی اگر پیچ و تاب غم / ویرانه ای که در غم آبادی مست
من خود زهی خرابم و دشمن جان برد / گلبن خود زهی زغایب پیشاد مست

دریغ و راحتم دل ز اندیشه دور نیست / بیچاره مبتلای غم و شادی مست
مجنون کجاست تا که به پیش کنم که او / هم درد گشته علام آبادی مست

آمد بلند باد فغانی که این چراغ / در منزل پستار و شادی مست

این همه حسن خوش دلکش که در گلزار هست / خار در چشمم اگر زان نهالی چون یار هست
میروم صد بار در گلزار و می آیم برون / وز پریشانی ندیدم که گل بر بار هست
از تماشای گل و روز و بلبل را چه سود / گر شمارم داغ حرمانش صد مقدار هست
طاق گپری گل شد و تاج مرصع خاک شد / نام عاشق همچنان بر هر در و دیوار هست
شیوه درویشی و رندی برزشتوان خرید / این متاعی نیست ای منعم که در بازار هست
حق شناسی کو که ترک هستی خود کرده است / مرد ایمنی بسی در خانه خمار هست
از فریب نقش شوخ آن کار نقاش دیده / ورنه در این سقف زنگاری یکی در کار هست
صحبت احباب را چند انکه می بندم خیال / نیست چیزی در میان جز سبب آزار هست

سبحه را بلبل فغانی گر پشیمان گشته / کانچه در تسبیح زاهد نیست در زنار هست

آنکه از لوح جفا تو نکته قلم باز گرفت / از دعا گوی چه [illegible] لطف و کرم باز گرفت

گرد مهر و وفا میسند چو من یار دوام
خود غلط دیده‌ام که دمی تیغ چو بستم باز گرفت

حال آن خسته چه باشد که طبیبش ز علاج
خواست صد ره که رود پیش و قدم باز گرفت

من که از روز بپستم نظر از آب حیات
همه فلک دور من از ساغر جم باز گرفت

در بیابان مکافات یکی ده ببرد
هر که یک دانه ز مرغان حرم باز گرفت

میرسد گل که کند صد طبق لعل نثار
گر بهار از قدم سبزه درم باز گرفت

قلم شوق فغانی ورقی کرده سیاه
چند روزی گر ازین صفحه رقم باز گرفت

این که قدم در ره صاحب نظرانست
از مرحله کند قطع نظر بی خبرانست

غافل مشو از حال خود ای زنده جراحات
یعنی که ازان باش که بد بین نگرانست

صد نقش درست آید و کس را خبری نیست
چون رفت خطایی همه را چشم بر انست

از طعنه بدخواه نرنجیم و لیکن
بر دل سخن سخت سپس سنگدلان گرانست

گر زانکه کسی نقد دل ما نشناسد
ما را چه گنه جرم ز ناقص بصرانست

غم خوردن ما تاب سخن سخت شنیدن
زهریست که در سینه خونین جگرانست

بگذر ز من شد هنر حاسد منکر
صد شکر که چشم همه بر بی هنرانست

با گوی نماید دست کند شک حمایل
آنرا که نظر در پی خود از کمرانست

انزام

رنگ سخن از خون جگر داد فغانی
این طرز عبارت نه طریق دگرانست

مستم اگر باده و گر نیست لعل لب یار هست
گرمی تلخم مباد شربت دیدار هست

ساقی باقی طلب گر بدهد باده
تشنه لبان را کجا قوت گفتار هست

صبح وصال امید گلشن عیشم شکفت
رخصت چیدن نبود در دلم این خار هست

گر ندهد باغبان رخصت گشت چمن
من که بخواری خوشم سایه دیوار هست

مرد نظر باز را تلخ مگو ای حکیم
نیش زبان تا بکی غمزه خونخوار هست

آنکه بخلوت درون نکته فروشی کند
گو بدر آ کین سخن در سر بازار هست

خواستم از دل نشان داد به پیکان جواب
رخنه پیکان هنوز در دل افکار هست

آنچه مراد منست خارج رنگست و بو
ور نه گل و سرخ و زرد در همه گلزار هست

در قدم شمع خویش باش فغانی سپند
زانکه چراغ ترا آفت بسیار هست

گشود چاک گریبان که یاسمین اینست
نمود ساعد و گفتا در آستین اینست

من از حلاوت خطش کنایتی گفتم
لبش بخنده در آمد که انگبین اینست

نگاه زیر کش کردم از سر حسرت
بغمزه کرد اشارت که در کمین اینست

سخن ز صوت چنین می‌کنم خیث در مجلس — کشیده زلف ز عارض که نقش چین این است
نشان حال خرابات چشمم از رندی — نهاده کاسه دردی که بر زمین این است
اگر محب اسلام داری ای زاهد — در آنکو چه عرفان که راه و دین این است

رحیم ساخت فغانی دل چو سنگ بتان
سرایت نفس و آه آتشین این است

از سرم نگذشت همه سنگ جفا گرفت — زآب گل کلاله شمیم وفا گرفت
در خواب عاشق آمدی و پای ناز گشت — چندان بخنده سود که رنگ حنا گرفت
بس نخل آرزو که زدم بر زمین دل — تا در دلم نهال وفای تو پا گرفت
آهی که بار شد در گنجینه دلم — آمد همای عشق و برای تو جا گرفت
گر نامه کبوتر دل ما پر درآورد — بازت که صید کرد هما تا هوا گرفت
گردم ز آستان تو بردند عاشقان — این خاک بین که مرتبه توتیا گرفت

شد همان فغانی از هوس عطر دامنت
با آه آتشین ره باد صبا گرفت

گل چو داروی ز ابوی نبی آدم نیست — آنچه من مطلبم در چمن عالم نیست
همه امید که دستم ز در لعل تو هست — ور نه از تحفه دردم سر موی کم نیست

هرجا

عرض از مهلت ده روزه ایام ثبات و وفاست — ور نه گر باشم و گر نباشم غم نیست
بر خراش دل آزرده من ساغر عیش — انگبینی است اگر دست دهد مرهم نیست
چون گشاید ز سر رشته امید گره — هر که در سلسله مهر و وفا محکم نیست
هر دم از عشق بصد حسرت و ماتم گذرد — وقت آسوده دلی خوش که درین عالم نیست
اول و آخر عشاق درست است بعشق — نام این بیغم دلان تازه همین یکدم نیست
گرچه صد بار حسود از غم من پند گرفت — همچنان کو دهنش باز کنی ملزم نیست

از خرد نیست فغانی طمع خاطر شاد
در چنین منزل ویران که دل خرم نیست

سرو من زلف پریشان ز رخ گلگون شکست — بر گل سیراب جعد سنبل مفتون شکست
خنده بر افسانه شیرین لبان زد در سخن — لعل میگون که قدر لؤلؤ مکنون شکست
بنده آن سرو آزادم که در گشت چمن — حسن شاخ گل نیارد شیوه موزون شکست
داشتم آسیب ورد آن سنگ سیلادی رسید — قیس ازین هم کرد دلی شکسته بود اکنون شکست
گر نه از مردم مجنون بود لیلی را نظر — در میان بحر چه آخر کاسه مجنون شکست
چشم میدارم که آخر غنچه وردی شود — سر بسر خاری کز آن گل در دل پرخون شکست
ساغر عیشم که محکم بود در جنگ قضا — حیرتی دارم که در سنگ ملامت چون شکست

از دام گر رمید فغانی دلش از بزم طرب
مست شد مطرب خانگی سخن و چی قانون است

ما را ز نو بهار گل روی او بس است
منظر بنفشه خود روی او بس است

گو سرو ناز جلوه مکن در حریم باغ
انجا خرام قامت دلجوی او بس است

جعد بنفشه را چکنم قید راه دل
دیوانه مرا شکن موی او بس است

بگشای ای نسیم سحر جیب غنچه را
از بوی گل چه سود چو ما را دم بوی او

چین جبین بکشتن ما کی ای رقیب
ناز و کرشمه خم ابروی او بس است

گو صحن روضه جلوه که مرغ چمن روشن
مرغ دل مرا چمن کوی او بس است

جایی سری که گشت گران ای می وصال
در خواب چه دی پسر زانوی او

بیدار ساز کید مشو ای همدم صبوح
در خواب ناز نرگس جادوی او بس است

مهر و ماه تلخ فغانی شب وصال
افسانه عقیق سخن گوی او بس است

پیش تو ناز سرو سهی جز نیاز چیست
جایی که قامت تو بود سرو ناز چیست

بهر چه دامن از من افتاده میکشی
یارب چه کرده ام سبب احتراز چیست

تا دل نهاده ام حلقه زلف تو بسته ام
دانسته ام که حاصل عمر دراز چیست

الجی

در سجده گریه رو بتو دارد اسیر عشق
تا باد از ویش اینهمه نور نماز چیست

ناز و نیاز عاشق و معشوق جز حق کیست
در حیرتم که فایده امتیاز چیست

چون صورت جمیل مراد حقیقتی
چندین فسانه در پی عشق مجاز چیست

تا چند برق آه فغانی و اشک گرم
کام و دلت ازینهمه سوز و گداز چیست

از بسکه آن گل خندان بقصد خون منست
ز خوی نازک او هیبت از جنون منست

بنا امیدی از آن آستان شدم محروم
نشان بخت بد و طالع زبون منست

برون ز بزم طرب سر زدم چو خنده شمع
لبی که میخورد از آتش درون منست

رقم بمنصب فرهاد هم کشید قضا
که بار خاطر من کوه بیستون منست

مران که ریزه ام ای باغبان ز گلشن تو نیش
که آب روی گل از اشک لاله گون منست

تو خود بعشوه نظر کن بسوز گفتارم
چه احتیاج بافسانه و فسون منست

دلیل سوز فغانی بس است آتش آه
نشان داغ درون شعله برون منست

باده و جامه ام از اشک گلگون منست
غنچه لعل تو گویا تشنه خون منست

خرم آن محفل که عهد الوم از لیلی سخن
هر که پرسد حال من گوید که مجنون منست

چهره زردم نمودارست از سوز جگر
صورت حال درون عنوان سر دیوان منست

شاید از اقبال و همای تشریف وصل تو
آفتاب طالع و بخت همایون منست

جلوه حسنت دهد آیینه جان را صفا
دیدن رویت جلای طبع موزون منست

ساکن میخانه ام از بزم فریدون نیست جا
گوشه دیر مغان بزم فریدون منست

چون فغانی از سواد خانه صحرا گشته‌ام
وصف زلفت در غزل طومار افسون منست

ماه رخسار تو آیینه مقصود منست
دانه خال تو بر و اختر مسعود منست

شب که بی لعل تو خون میکشم از جام چشم
جگر پاره کباب نمک آلود منست

چند بنشینم و اندیشه بهبود کنم
مردن از درد و غم عشق تو بهبود منست

من که سر در سر سودای غمت باخته ام
جان اگر در سر کار تو کنم سود منست

عاشق تو زند خنده ابا تم و بدنام ولی
سوختن ای نکو شیوه محمود منست

نظری سوی فغانی فکن از گوشه چشم
که همین شیوه ز دیدار تو مقصود منست

یار باید که غم یار خورد یار کجاست
غم دل هست فراوان دل غمخوار کجاست

ماه من روشنی دیده بیدار منست
یارب آن روشنی دیده بیدار کجاست

[illegible]

دلم افگار شد از داغ و بمرهم نرسید
سوختم مرهم داغ دل افگار کجاست

زخم خالست مرا در دل از آن غمزه نهان
خون بدامان گشت و عیان نیست که آن یار کجاست

نرگس از چشم تو مردم کشی آموخت ولی
چشم او را اثر غمزه خونخوار کجاست

زهر چشم سخن تلخ ز اندازه گذشت
آن شکر خنده و شیرینی گفتار کجاست

نیست در حلقه مستان تو بیگانه کسی
همه یارند درین دایره اغیار کجاست

شد گرفتار فغانی بکمند غم عشق
کس نپرسید که آن صید گرفتار کجاست

بهار و لاله بی می و پیاله گذشت
پیاله نکشیدیم و دور لاله گذشت

توان گذشت ز قید گل و بهار ولی
نمیتوانم از آن عنبرین کلاله گذشت

نیافت در گره غنچه دلم سببی
صبا که در چمن گل بصد پیاله گذشت

ز گریه گلشن چشمم چه گشت ویرانست
اگرچه سال بر آن سیلهای ژاله گذشت

غریق بحر امیدم که در سفینه نوح
بیک لطیفه بلای هزار ساله گذشت

شراب وصل تو ما را حواله ازلیست
بیار جام که نتوان ازین حواله گذشت

چو عندلیب غزلخوان در آرزوی گلی
تمام عمر فغانی بآه و ناله گذشت

در کنج محنت این دل دیوانه خوشتر است / دیوانه را مقیم بویرانه خوشتر است

این قطره‌های اشک عقیقی زمان زمان / در دیده‌ام ز سبحه صد دانه خوشتر است

ای پندگو خموش که در گوش جان من / یک ناله حزین ز صد افسانه خوشتر است

ساقی مرا اختیار ندارم چو کودکی / در دست اختیار تو پیمانه خوشتر است

شرم و ادب شیوه شوخی و دلبریست / از نرگس تو شیوه مستانه خوشتر است

عشقیست که هم شام و سحر شمع را بلی / این سوختن ز جانب پروانه خوشتر است

تاکی درون پرده کشیدن شراب عشق / این گیر و دار بر در میخانه خوشتر است

دیوانه شد فغانی و رست از کمند عقل
آزادگی مردم دیوانه خوشتر است

روزی که در دلم غم عشق تو خانه ساخت / سیل بلا بخانه صبرم روانه ساخت

این قطره‌ها که بر مژه‌ام خانه بسته بود / چشمم ز شوق لعل لبت دردانه ساخت

نقاش قدرت آن رخ عابد فریب را / آشوب روزگار و بلای زمانه ساخت

شمشاد را که قامت در طوق بندگیست / خواهد برای زلف تو مشاطه شانه ساخت

صد بار یاد گرد گلستان روی تو / شرح درازی شب هجران فسانه ساخت

آن شهسوار [illegible] از غمزه تیغ کین / چون کار عالمی بسر تازیانه ساخت

مطرب برای نغمه جانسوز اهل دل / گفتار دردناک فغانی ترانه ساخت

در دلم سوزی عجب از عشق زیبا دلبریست / دوزخی در جانم از داغ بهشتی پیکریست

چون نسوزم ای تو در بستان کسی در جانم از غم / هر گلی داغی و هر نرگس فروزان اخگریست

تا قرین آتش شمع قدت شدم پروانه‌وار / سوزم از اندیشه هر دم کین منم یا دیگریست

من که مشغولم بذکر باده لعل مدام / کی بود یادم که جای سلسبیل و کوثریست

شوق گفتارت که شد در سینه سوز انگیز / آتشی گویا فسرده در دل خاکستریست

دفتر گل گر ز گریه ابر نوبهار / هر ورق پر خون ز دردمندان محضریست

مرحبا از چشم پر چشمه فغانی رود هجر
از هوای باده وصل تو پر خون ساغریست

ما را نه میل باغ و نه پروای بلبل است / فریاد ما ز جلوه آن روی چون گل است

گویا ندارد از قد و زلف تو آگهی / مرغ چمن که شیفته سرو و سنبل است

گو برق آه سلسله پیچیم بسوز / سر رشته حیات من این جعد کاکل است

مائیم و ذکر حلقه زنجیر زلف تو / عشاق را چه کار که دور تسلسل است

سر حلقه [illegible] صد گونه حیرت است / در هر کرشمه تو هزاران تأمل است

حسن تو گر بعرض تجمل رسد ز خط و خال — در خنده آن جمال که آرایش تجمل است

عیدست و ابر بهار و چمن سبز و خرم است — ماییم و روی دوست که نوروز عالم است

بر سرو و سایه پرور ما میکند سلام — هر شاخ گل که در چمن جان مسلم است

از نازکان بزم چمن سرو ناز من — در جلوه جمال بخوبی مقدم است

بخرام سوی باغ که از جا رود قدم — شمشاد را که بر لب جو پای محکم است

بر باد اگر رود دل ما در هوای تو — زنهار گر حریم چمن غنچه کم است

ای گل مخوان فغانی غمدیده را بباغ — کشت چمن مناسب دلهای بی غم است

دوش جان بتشنگی ز چشمه حیوان بوداشت — دیده آبی دگر از چاه زنخدان بوداشت

دل بسی چاشنی از چشمه نوش تو گرفت — دیده چندین نمک از پسته خندان بوداشت

روزگاری دل آشفته برآشفتگی دوش — کار با سلسله زلف پریشان بوداشت

از گل عیش فراهم نشود غنچه دل — وین گشادی که از چاک گریبان بوداشت

عشق منع است که رسوا کند این دیده تر — دست بر برد و بر آتش سوزان بوداشت

بلبل صبح فغانی غزلی خواند غزل — گریه آورد و مگر نسخه دیوان بوداشت

یار را چون هوس صحبت درویشانست — گر قدم رنجه کند دولت درویشانست

پای در چشم فقیران نه و اندیشه مکن — این عنایت سبب حرمت درویشانست

رخ متاب از من درویش که سلطان حسن — از صفاهای نظر و همت درویشانست

میرسد نعمت وصل تو ز تشریف خیال — هم خیالت که ولی نعمت درویشانست

جگر پاره و داغ دل خونابه چکان — لاله عیش و گل عشرت درویشانست

غیر این قوم که آیینه احوال همند — کیست کو را خبر از حالت درویشانست

گرچه صد پاره سینه کرد فغانی ز گناه — نظرش سوی کرم و رحمت درویشانست

چمن شکفت نسیمی ز هر گلی برخواست — ز هر نهال گلی بانگ بلبلی برخواست

نسیم صبح دلاویز و مشک بیز آمد — مگر ز سلسله زلف کاکلی برخواست

شنیدم از غم زلفت ز چمن آهی — چو موج شاخ گلی جعد سنبلی برخواست

توان رسیده غزالی که هر قدم ز ره — بجست و جوی تو صاحب توکلی برخواست

بهر طرف که خرامان سپر گران فکنی — در آرزوی رخت بی تحملی برخواست

غلام همت آن عاشق سبک سیرم — که از سر دو جهان بی تأملی برخواست

بهر چمن که فغانی رسید ناله کنان — ز بلبلان سحر شور و غلغلی برخواست

آزاد بلبلی که بدام بلا بسوخت ‌‌ ‌‌ زان سوی پس گرفت ز باد هوا بسوخت
پروانه که بر سر شمعی بمهر گشت ‌‌ ‌‌ بیرون نشد ز دایره عشق ما بسوخت
یکرو دلم ز انجمن آتشین رخان ‌‌ ‌‌ نام وفا نبرد که با صد جفا بسوخت
هرگز جدا نشد دل غمدیده پاره ‌‌ ‌‌ کان پاره هم ز داغ جدایی جدا بسوخت
در آب چشم و آتش دل غرق حیرتم ‌‌ ‌‌ این از چه روی گشت مرا وین چرا بسوخت
در محفلی که چهره برافروخت شمع من ‌‌ ‌‌ نشناخت از کرشمه ای تا مرا بسوخت

جامی نکرد چو فغانی خیال عیش
کز آرزوی شمع رخت چند جا بسوخت

گل گل رخت ز دیده غمناک من شکفت ‌‌ ‌‌ گلهای جنت از نظر پاک من شکفت
خون می چکد ز داغ دل لاله در چمن ‌‌ ‌‌ گویا همین دم از جگر چاک من شکفت
هر گل که نقشبند جمال تو نقش بست ‌‌ ‌‌ در جویبار دیده غمناک من شکفت
بر روزگار تشنه هجر تو خون گریست ‌‌ ‌‌ هر لاله که صبحدم از خاک من شکفت
بیمار را ز آتش پس فغان نماند ‌‌ ‌‌ هر جا که دیده داد گلی من شکفت
پرهیز کن که بی نظر پاک ...

گرد سپه غم در دل محنت زده باقیست ‌‌ ‌‌ خار و خس غم در جگر چاک همانست
شد سلسله گردن جانان رگ جانم ‌‌ ‌‌ پیوند بدان حلقه فتراک همانست
صد بحر فرو رفت ولی تر نشد اینجا ‌‌ ‌‌ شد زیر زمین گر چه و خاک همانست
از گریه سواد قلمم شسته شد اما ‌‌ ‌‌ نقش تو در آیینه ادراک همانست
هر چند که خوبان بنظر مهر نمایند ‌‌ ‌‌ با اهل نظر کینه افلاک همانست

با آنکه جهان سوز بود آه فغانی
در منزل خوابش خس و خاشاک همانست

آنم که بزم کسم آهنگ نبوده است ‌‌ ‌‌ وز پهلوی من جای کسی تنگ نبوده است
چندانکه بهار آمده و رفته گل از باغ ‌‌ ‌‌ در ساغر عیشم می گلرنگ نبوده است
این نیز صفاییست که از همدمی ما ‌‌ ‌‌ در آینه همنفسان زنگ نبوده است
زنهار که یکباره چنین پرده میندار ‌‌ ‌‌ زیرا که دل آدمی از سنگ نبوده است
یوسف که از و این همه خونها کشیدند ‌‌ ‌‌ عاشق کش و بی باک بدین رنگ نبوده است
من کشته تیغ تو گر چون تیر خدنگی ‌‌ ‌‌ گویا که بهیچ قدر جنگ نبوده است
محو از تو شکل گشتم و یعقوب ز یوسف ‌‌ ‌‌ در هیچ زمان مهر و وفا ننگ نبوده است
کارم زره عشق نه دنیاست نه عقبی ‌‌ ‌‌ این بادیه را منزل و فرسنگ نبوده است

محروش فغانی که نوا گفتن عشاق | دلخواه چو آواز دف و چنگ سروده است

از کلکم گلها شکفت و از رقم لاله خواست | گشت امیدم که از اشکم مژه چون لاله خواست
هر که تا شعبده آسپردم در آتش پیکان گذشت | وانکه دید این چشم چون باغم ز حالش ناله خواست
آنقدر در بزم میخواران نشستی شمع من | گر لب چون انگبینت عاقبت تبخاله خواست
ما بمجلس نیم شب آیینه با من صاف کرد | از دل شکم چکیدم گرد چندین ساله خواست
مردم از این جام می یارب چه هشیار رفت | آنکه از این مجلس اول کاسه غساله خواست
یارب این صید از عجب آمد که چون افتاده قفس | هر طرف صد تیره بالا گردش از دنباله خواست
ساحر بابل چه داند چیست ثعبان کلیم | از سر این بحث مشکل سامری گوساله خواست

ناله جانکاه عاشق رخنه در کوه افکند
بس کن این شیون فغانی کز دلم پرکاله خواست

بیمار عشق را سر و برگ علاج نیست | گفتم چنانکه هست حکایت مزاج نیست
وین دل که در عیار وفا نقد خالص است | بر سنگ امتحان زدنش احتیاج نیست
جامی که در شکسته از آن لعل باده است | در دست ما شکستنش چرا رواج نیست
ور ذات خویش هستی پروانه همچو شمع است | هستی نیست که در شمعش رواج نیست

گوینده ترک تاج کن و در سر مکش | جامی که ترک سر نبود ترک تاج نیست
ما هست از تقاضای وصل عشق نیست | تن را دو و مثال کرده چه خراج نیست

این قید هستی تو فغانی بلای تست
بشکن قفس که بر سر آزاده باج نیست

خوبان که نه ز ملک دلشان چشم خراج است | حق نظر است آنچه ستانند نه باج است
در دست طبیب است علاج همه دردی | دردی که طبیبم دهد آن را چه علاج است
این ذره که می آوردم مژده خورشید | در دل بتک سوده در چشم زجاج است
در منزل عشق چه زند مرغ سلیمان | چندانکه نظر میکنم آنجا چه قراج است
فیضی که نظر میسپرد از چشمه خورشید | در روز توان یافت سخن در شب داج است
در آتش سودای تو صد قافله آهنگ | خاکستر بازار بود این چه رواج است

بسیار کشی این نفس گرم فغانی
شاید که تحمل بکند یار مزاج است

خورشید من که رخش خطا گرم داشت | چشمش ز خیال خط گرم داشت
تا کی فتنه عنان مراد دم دهد بدست | حالا نیاز یا نه مرا گرم داشت
تا آمدم به وادی هجران گداختم | آن منزل خراب هوا گرم داشت

[illegible] چون نصیحت [illegible]

در عاشقی لبت به شش ماهیت عندلیب — هنگامه را به صوت و صدا گرم داشتست
در حیرتم که آتش صبوحی برای چیست — چون صفحه از صفا و صفا گرم داشتست
در جنگ زهره نیست نوایی علاج مرو — کین بزم را ترانه ما گرم داشتست
یک شمه سیت برد ر اینجا نه آتش — بازار خوبی تو خدا گرم داشتست
چون شمع تا بسوخت فغانی نیافت وصل — محفل زر آن اوست که جا گرم داشتست

عاشقان را سینه گرم و دل پر درد است — گر چو گل بو دو اشکش رخ زرد است
آسمان گو بر هم شعل خورشید مدار — گرم از آهی آن رهٔ شبگرد است
شهر گشتیم تیر دامنی و تیره دلی — چند ریزند بر آینه خاکی که گرد است
مطلب جام جم و آینه اسکندر — گوهر از مردان مجوی که خضر مرد است
نیم جانی بدر آورده ام از دیر مغان — اینقدر از آن پیر به یاد ره آورد است
مرشد راه خدا تجربه زنده دلانست — خضر این راه دل حادثه پرورد است
از پریشانی به جمع است گران جانی جمع — لب فرو بند فغانی نفس سرد است

ای آنکه همه سوخته از بی کامست — تا در دل گرمی نرسد کار تو خامست

درویش چو در مشرب توحید رسیدی — هم صحبتی چشم تو بر تو حرام است
ای مرد خدا از تو بسی راه نبشت — گر پای طلب پیش نهی یک دو سه گام است
در وادی عشقت اگر نیست سیاهی — باقی همه چون حلقه کافری دام است
مجنون زده در خانه لیلی بزند و پیش — دیوانه چه داند که ره کعبه کدام است
عاشق نکند فرق سفیدی و سیاهی — این نکته که گفتم سخن شاه و غلام است
از جای بلند آمده است این سخن اما دور — خوش باد فغانی نه غنیمت این چه کلام است

من بنده چشمی که نشانش نتوان یافت — پنهان نتوان گفت و عیانش نتوان یافت
عنقای خیالش که شکار نظر ماست — صید است که بی بند و زبانش نتوان یافت
افتاده چو دولت به کنار من درویش — آن نقد که در هیچ میانش نتوان یافت
خود تکیه گه از لب ما بست این باغ — این سیب سخن گو که نشانش نتوان یافت
بلبل ز رخ چهره گل در غلط افتاد — پنداشته کین در برگ خزانش نتوان یافت
گنجی که از و کان مکان است به غربا — غربا که در کان مکانش نتوان یافت
تا عاقبت از درد کشان دیر فغانی — دیریست که در دیر مغانش نتوان یافت

شب دیده‌ام مشاهدهٔ آن جمال داشت
هر چند گریه کرد و لیکن وصال داشت

از نازکی نداشت کسش طاقت نظر
حیران آن گلم که چه نازک نهال داشت

رخ برفروز بر همه کس تا ابد بتاب
گلبن چمن بکمال نخواهد زوال داشت

شد انجم سعادت تو بدانسان که خواستیم
سیاره هر مراد که چندین نوال داشت

این خیر نیم شد که چه گل خند روز وصل
آن گرچه‌های روی تو صد انفعال داشت

بند زبان گره ابروی تو شد
ور نه چه میشدی دل ما صد خیال داشت

گریان فغانی از تو همین نوبهار نیست
این کهنه ماتمیست که هر ماه و سال داشت

چمن ز سایهٔ سرو تو گلشن ارم است
نهال قد ترا آب خضر در قدم است

یکی هزار شد آشوب حسنت از خط سبز
فغان که جامهٔ صنع هیچ شیوه قلم است

خوشم بنقش جمالت که در صحیفهٔ حسن
مرا و از قلم آفرینش از رقم است

بغیر آن رخ چون گل که شاهد ... باید
نظر بهر چه درین باغ میکنم عدم است

نیاز بر شکن از دعای اهل نیاز
که جلوهٔ گل و سرو از نسیم صبحدم است

بزخم تیر جفا از حریم حرمت تو
برون نرفت فغانی که صید این حرم است

خودرای

خود رای من بخلوت نازت پناه چیست
در بسته بر روی غم پنهان گناه چیست

بیرون خرام گشته در بینه زنده گون
تا خلق بنگرند که صنع اله چیست

ور گرد تو بگیرد شب بر کو برآمدی
پیدا شدی اگر که بهر و ماه چیست

دارد هوای طوف رات عاشق عرب
بر عزم راه بسته میان شرط راه چیست

زین غمزه و اشارت دانسته سر طرف
معلوم شد که گوشهٔ چشم و نگاه چیست

از بسکه خون ز حال بد خود گریستم
آگه نمیشوم که سفید و سیاه چیست

زین آه و درد ناک فغانی چه فایده
چون یار بیخبر تو ندانند که آه چیست

صد شعله ها از دل هر گوشه نشین خواب است
آه این چه بلا بود که از گوشه نشین خواب است

آشفته و کاکل بسر دوش کشیده
گویا که همین دم ز بر جانه چنین خواب است

دشمن چه فسانه خواند که آن شمع دل افروز
بنشست چه شاخ گل خندان چنین خواب است

هر چند که زین دل شکنان گوشه گرفتم
آنجای دگر سخت گرانی ز کمین خواب است

در خاتم فیروزه شیرین چه حلاوت
چون زهر صدایش هم از زیر نگین خواب است

سر زور زدم صد نه صبر هنیه پیش
زان تلخ لبان کی که ازین شور زمین خواب است

هر بار که شمشیر ترا دید فغانی
زانگونه بر آشفت که بر روی چنین خواب است

دیوانه‌تر از هوس گشت باغ منیست / در گلشنم مخوان که مرا این دماغ نیست
همکاسه چون شوم بحریفان بهره‌مند / از آنکه غیر پاره دل در ایاغ نیست
میسوزم و همان برقیب حسند و میزند / آتش ز رشک بار بر آن دل که داغ نیست
روشن شد است مرا درون شبهای روشن / با آنکه در خرابه تارم چراغ نیست
بر من چگونه سایه فکند هما که / کین استخوان سوخته در خورد زاغ نیست
من عاشقم و مراست پریشانی همه / معشوق را چه شد که حضور و فراغ نیست
عاشق چه کسب فیض کند زین پیاله دلان / هنگامه الست این گه درو غیر لاغ نیست

زین انجمن فغانی دیوانه چون رود / یک لاله چون برنگ تو در هیچ باغ نیست

باز آن گل شکفته عرقناک بهر چیست / وان زلف تاب داده به پیچاک بهر چیست
ملک از زند و هر که بخواهی تراچه کم / چشم سیاه و غمزه بی باک بهر چیست
مردم ز رشک غیر زبانم چه میبدی / زهرم چه کارگر شده تریاک بهر چیست
داری هنوز دوش و کنار فرشته جای / هم دوشیت به مردم بی باک بهر چیست
رخ بر فروز تا همه جانها شود سپند / چون گل شکفته است خاشاک بهر چیست

گشتم خراب و هیچ ندانم که سال و ماه / خاصیت عناصر و افلاک بهر چیست

خود را بکش که نیست فغانی مراد دل / بنگر که چند همچو تو در خاک بهر چیست

هرگز به از این پسر نبوده است / نازکتر از این بشر نبوده است
بس وحشی و شرم روست پیداست / گر خانه ز هوشش بر نبوده است
دانست عمرم به یک اشارت / معشوق باین نظر نبوده است
چون باشد معلمش هما نا / از حسن و بیش خبر نبوده است
خرخال که گرد چشم بد دور / یک مور بر آن شکر نبوده است
از دیدن عاشقان چه خیزد / گر خود سخنی دگر نبوده است

در عشق شکرلبان فغانی / کس از تو خراب‌تر نبوده است

شبانه می زده شوخ من چنین پیداست / نشان باده ات از لعل آتشین پیداست
همان بکینه ما تیر در کمان داری / بر ابروی سیاهت هنوز چین پیداست
ز دین و دل چه تفاخر کدام دین و چه دل / مرا که در غم عشقت نه دین نه دل پیداست
بطرف باغ گذر کرده بگل چیدن / ز چاک پیرهنت برگ یاسمین پیداست

شکفتهای غنچهٔ ام اسیر خوابی کرد
چنین که در دو لب سحر آفرین پیداست

نه آدمی که ملک نیز در سجود آرد
سعادتی که ترا از جبین پیداست

خراب آن کمر نازکم که چون مو نو
لبشوهای بلند از میان زمین پیداست

چه تازه است فغانی جراحتت که هنوز
نشان خون تو در سر کل زمین پیداست

لب تو جلوه و شیرین کشند فغانی را
هلاک مور گرفتار ز انگبین پیداست

بگشا زبان که طبع زبونم گره شده است
در سینه آرزوی فرودم گره شده است

از بسکه جور دیدم و دم بر نیاورم
اندوه عالمی بدرونم گره شده است

بگشاید آهم از دل و رویم بخنده هم
از درد و غم درون و برونم گره شده است

دل سخت چون سپند و گشادش نشد ز تو
دردا که با تو سحر و فسونم گره شده است

سر جام می که قطره فشان داده نغیر
در دل هزار قطرهٔ خونم گره شده است

بر کس گشاده باد فغانی از ان کمند را
بیچاره من که بند جنونم گره شده است

قد تو نهالیست که آتش ثمر اوست
دیوانهٔ آن‌ها دیده ام کین شجر اوست

آراسته باد این چمن حسن که هر روز
فیض نو م از لاله و ریحان تر اوست

الخ

زلفت گرهی است بهر قطره خونم
فریاد از ان خوشه که این دانه بر اوست

ز آن روز که از دست صنم شوبه شکستم
سوگند در ستم همه بر جان و سر اوست

هم قوت دل شده هم روشنی چشم
آن دانهٔ سپید که بر نیمکر اوست

فی الجمله در ان طره که یکذره وجود است
میلش بهوا داری حرف و شکر اوست

امروز اگر دیده گرد فغانی
بسیار ازین آبلها در جگر اوست

آبی که بسته اند بدلها دهان تست
تقدیر آن محبت نباید میان تست

چندانکه روز ره میکند و میشود زیاد
این نازکی و لطف که در گلستان تست

آتش که زند بدانه دلها هزار بار
این خال همچو گون که بکنج دهان تست

یکذره تو بیخبر گشت هیئت یکران
وه زین هوا که بر سر سرو روان تست

بخت بلند سایه بهر کس نیفکند
این فیض عام خاصه نخل جوان تست

ما محرمان از توای ترک خسته ایم
ور نه هزار گونه سخن در دهان تست

پر کرد روزگار ز الماس پاره‌ها
آن زخمها که در جگرم از سنان تست

همرنگ چون غبار فغانی رود بباد
زانرو که در هوای گل ارغوان تست

جفای لاله‌رخان راحت فراغ غنیمت
هر آنچه داغ بود پیش خلق باغ غنیمت

بسوز که آتش دل بر فلک نباید شد
ازین هوا که شب و روز درد داغ غنیمت

دلم ربوده در آتش فکند و کف بناز
دگر کجا رود این صید چون دماغ غنیمت

چو من بکلبهٔ احزان شوم خراب چو صبح
اگر بوی پیرهن آرد او رد پیش داغ غنیمت

دلی که طایر بستان سرای جنت بود
بسی شبست که پروانه چو چراغ غنیمت

حریف جور نه دل مرد بیتابی دور
درین شراب نظر نرگس درایاغ غنیمت

چو عیش فغانی نصیب دشمن باد
همین حضور که در گوشهٔ فراغ غنیمت

باران و موج آب و می و روز عشرتست
از هر طرف که می‌نگرم دام صحبتست

بوی بهار رحمت فردوس می‌دهد
وین خوبی هوا اثر لطف و رحمتست

این یک نفس که بوی گلی میتوان شنید
پیران مرو ز باغ که فرصت غنیمتست

عمری چنین شریف و هوایی چنین لطیف
بیدار شو که وقت شکر خواب غفلتست

آمد برای عشرت این فصل در جهان
آدم که سایه پرور بستان جنتست

خواهی نظر به لاله فکن خواه گل که
اکنون که در میان سخن از رنگ و وحدتست

دهر آنچنان که قاعدهٔ اوست میرود
آنجا چه احتیاج تقاضای همتست

نشاید که پرتوی فکند بر شکسته
از آنکه در سراچهٔ دل نور دوست نیست

اکنون که پیر گشت فغانی کنار دشت
گر باغبان ز رنگ نباشد چه حیرتست

شبست و ما همه جویای می ایاغ کجاست
چه شد کیفیت این انجمن چراغ کجاست

چه شد که جبههٔ ما در سپند سوز و
حرارت نفس تشنگان داغ کجاست

براه میکده گم کرده‌ایم جوهر عقل
کجاست اهل دلی تا دهد سراغ کجاست

نه می گر از خورم آب حیات غصه شود
مفرحی که دهد بیکران فراغ کجاست

من از هوای تو پروای هیچ کارم نیست
درین خیال که من نیز مرد باغ کجاست

بجلوه گر گلی نیست رنگ و بوی منیست
دلم گرفت درین خانه طرف باغ کجاست

در آن مقام که پستند بلبلان دم عیش
تو خود بگوی فغانی مجال زاغ کجاست

بار است شبنم ز لاله رخی خانه پرستست
ور آب دیده کلبهٔ ویرانه پرستست

چندان بپرس که تو نظر باختم که باز
چشم و دلم ز عشوه و پیمانه پرستست

چون ذرهٔ عاشقان نگر آنکه شمع من
رخساره برفروز که پروانه پرستست

شمشیر بار رحم تیغ بر قسم ز بزم تو
امروز چاره نیست که پیمانه پرستست

از بسکه جادوان تو بردند عقل دل — روی زمین ز مردم دیوانه پر شده است
عاشق چگونه بحث کند آشنا زند — چون مجلس از حکایت بیگانه پر شده است

این حال کس نیافت فغانی مگر بخواب
مستی مکن که شهر ز افسانه پر شده است

دل به بیداد نهادیم عطای تو کجاست — ما خود از جور بنالیم وفای تو کجاست
ما بیک جلوه خرابیم و تو پروا نکنی — آخر ای نخل جوان نشو و نمای تو کجاست
میکشد از پی گرد دامن پاک تو رقیب — آن همه سرکشی و جور و جفای تو کجاست
روزگاریست که دل بوی وفایی نشنید — نافه از گره بند قبای تو کجاست
خلق از آمد شد گشت پریشان و هنوز — [illegible] من که سرای تو کجاست
آه از آن روز که تنها ز چمن باز رسی — پرسی از سوختهٔ خویش که جای تو کجاست

نیست چون خضر فغانی مطلب آب حیات
شرم از همت خود دار فنای تو کجاست

دور از تو عمر من همه با درد و غم گذشت — عمر کسی چنین بغم و درد کم گذشت
گفتم که روز عید خورم با تو جرعه — این خود نصیب من نشد و عید هم گذشت
گفتی که رو اگر بنمایم عدم شوی — بنما که کار من ز وجود و عدم گذشت
پهلو ز روی مهر به با آفتاب زد — چون سایه رهروی که ز خود یک قدم گذشت
هر گام راز گم شده و رهبری نشد — بر هر گلی زمین که بناز آن صنم گذشت
ساقی بیا که زآینهٔ دل خبر نداشت — عمری که در مشاهدهٔ جام و جم گذشت

از چشم شب نخفته فغانی ستاره ریخت
کان آفتاب از نظرش صبحدم گذشت

شمع من میل کست امروز چو هر روز نیست — کان نگاه گرم و شکرخندهٔ جانسوز نیست
بی سخن آن شکل مخمورانه خواهد کشتنم — حاجت گفتار تلخ و غمزهٔ دلدوز نیست
تا بدیگر دارد آن عارض که سوزد خلق را — ورنه هیچ آتش بدین صورت جهان افروز نیست
تا نگشتم بر نیاید کارم از تشویش تو هم — وه که این بخت نوام هیچ جا فیروز نیست
وه که گر کشتم ز نیشت و در دل میسوزدم — سوخت جان من ز غم جانا ترا دلسوز نیست
یک یک اسباب حسنت آتش انگیز است لیک — هیچ دل سوزانتر از لبهای سحرآموز نیست

آه گرم کرده بادا ز کباب دل چه شد
بوی عشقت این فغانی نکهت نوروز نیست

دوا خواهم ز تو دردا که کم امیست — هلاک آن لبم زیرا که کم امینست
نگی بند قبا بگشای ای گل — دوای سینهٔ صد چاکم امینست

ترا دور برگشتم تا گسسته کردم تمنای دل ای با کم اینست
بروز آرم شبی با چون تو ماهی مراد از انجم و افلاکم اینست
همه حرف تو روید بر زبانم چگویم چون در آب و خاکم اینست
اگر زهرم چشانی ای دل افروز مراد از لعل تو تریاکم اینست

گهی سوزد دلت بهر فغانی
نشان آه آتشناکم اینست

طبیبم دید و درمانم ندانست دوای درد پنهانم ندانست
بوصلم مژده داد آخر شناسی ولیکن آفت جانم ندانست
چه آتش بود به روآورده درمن گرو دامان و گر جانم ندانست
نمیگوید که چون چاکست ترا او بران لب جای دندانم ندانست
تو میگویی که عاشق دید پستم مر او چاک دامانم ندانست

فغانی مست بود آن شوخ و مشرب
سخنهای پریشانم ندانست

پیش ما خاطر شاد و دل غمناک یکیست دل آسوده و در و جگر چاک یکیست
برگ عیش دگران روز بروز افزون است خرمن سوخته ما که با خاک یکیست

از لعلشان

در گلستان جایم اثری خیر نماند همچنان بر گل و بلبل خس و خاشاک یکیست
ما که از خویش گذشتیم چه هجران چه وصال مردن و زیستن مردم بی باک یکیست
آنچنانم که جدایی تو ندانم ز وفا زهر پیش من دیوانه و تریاک یکیست
صدق ما با تو در پستست چه آیینه و آب عاشقان را دل ایمان و نظر پاک یکیست

راحت و رنج فغانی ز خیال من و تست
راست چون با نی کج نیکه و افلاک یکیست

چشمت ز خال ما چو نظر باز میگرفت این شکوه کاشکی همه آغاز میگرفت
دل از بهانه تو زبون شد چنین نبود چون باز گشته وان سخن باز میگرفت
چون آن گمینه در دل عاشق شکست خورد جامی که با تو خانه بر انداز میگرفت
فریاد کس نمیشنوی ورنه آه من بیشتر چنان بلند که آواز میگرفت
عشقم نهان نماند و ملامت شدم دریغ آن صبر کو که پرده ز صد راز میگرفت
بسیار پشت دست گزید از خیال خام آنکو ندید سیب ترا گاز میگرفت

نه تلخ باده تو فغانی که آن حریف
شکر ز دست غیر بصد ناز میگرفت

دیوانه ام مرا سخن و اکنون چیست در نامه ام حکایت عشق و جنون چیست

پیچند بتر ناله ما حیرت از ان خندید | ای بت عشق تو فرزانه ز عنوان بست
بحر هلاک جوشش چو آیم ببزم تو | این لطف که می‌نکنم از بردن بست
تا چند رنج خاطرم از دیدن رقیب | عمری بدرد دل گذرانم کنون بست
فرخنده ساز طربم ای بخت ناسوز | عمری ز ناکسی تو بودم زبون بست
انگیز کشتنم کن اگر دوستی رفیق | رسوا شدم بذوق جنونم فسون بست

بازار این چه شیوه است فغانی ستمگری
چشمی نماند کز تو نشد غرق خون بست

بیگناهم خستی و نازت بانگی خود ای نگارم حجت چیست | یک طمع ناکرده زان لب این همه دشنام چیست
نا گزیده آن لب شیرین چه داند هر کسی | گر تو در جان منی سودای خون آشامم چیست
بار پیش دیده و دل همچنان در انتظار | سوختم این آتشم در جان بی آرام چیست
می نگردد دل ز چشمم بحال من کباب | گر نبود بوی کزان خون خواره ام در جام چیست
داغ داغم کردی ای دل از تمنای وصال | بهر اندک روزگار دیگران آرام چیست
چشمه عمرم از آن زو خود نیا کامی گذشت | آتشم در جان زدی با این خیال خام چیست

شاخ گل در بر نمی‌آید فغانی آب چشم
عیش مردم تلخ شد این گریهٔ [illegible] چیست

بروی می‌پرستی خندان و چشمم از تو خونریز است | در آب و آتشم می‌افگنی مطرب این چه انگیز است
نداری تاب در دامن برون آ از دل تنگم | درین محنت‌سرا منشین که بس جای بلاخیز است
مرا پروانه خود خوانده‌ای طعنم بزن خندین | زبان تیزی چه حاجت شمع من چون آتشم تیز است
چه حاجت چاره‌پرسی چون بعاشق داری ای | چه سود از آشنایی چون دلت بیگانه پرهیز است
من مهجور بهبودی ندارم ورنه از کویت | صبا عنبرفشان گشت و نسیم صبح گلبیز است
مسیحا خسته کرد و کرد تو آزرده چشمی دارد | من دیوانه را از نازکشتی این چه انگیز است
همه چیز تو محبوبانه و عاشق‌کش است اما | قیامت با قبای چست و تمکین دلاویز است
من و جولانگه شیرین سواران کز ره ناصح | لب ما مانع ز نا بدست که خاک پای شبدیز است

فغانی در وطن هر دم گلی از گلشنی دارد
دلی مرغ دلش در صحبت یاران تبریز است

رویم شکفته از سخن تلخ مردم است | زهر است در دهان و لبم در تبسم است
پیچ و تابم چنانکه ندارم مجال صبر | رحمی بحال من آر که جای ترحم است
با هر که تا خوشی به سر و جان باخت در ره | زخمش ترا چه خون که در کاسه سم است
سیاره زبون چکند فتنه مهر تست | در کار من گره نه ز افلاک و انجم است
دانم حلاوت سخن بند گوی لیک | آفت زبان ساقی شیرین تکلم است

خون بچکد ز اطلس سیمای سپهر	بس رنگ بوالعجب که درین نیلگون خم است

از هیچ رو نیافت فغانی رهی بدوست
خضر رهش شوید که در کار خود کم است

فروغ حسن تو از آه سوزناک منست	صفای دامن پاکت ز عشق پاک منست
مپرس خرابی عالم که زیر طاق سپهر	هزار تعبیه پنهان در آب و خاک منست
شراب لعل ز دست حریف تلخ سخن	نه آب روح فزا شربت هلاک منست
هزار پیرهن از رشک میشود پاره	گر دست او بگریبان چاک چاک منست
جریده‌ایست فغانی دلم که بهر بتان	برو نوشته سخنهای دردناک منست

آتشکده دلی که درو منزل تو نیست	بتخانه کعبه‌ای که درو محمل تو نیست
مردان در آرزوی تو خوشتر ز عمر خضر	خود زنده نیست آنکه دلش مایل تو نیست
ایزد ترا بخوبترین صورتی نگاشت	ای گل چه نازکی که در آب و گل تو نیست
خواهی بمهر باش و خواه کینه ورز	خود واقفی و خدا که کسی در دل تو نیست
چون شمع میان بزم روان پر برآورد	پروانه نه سوخته محفل تو نیست
معشوق را چه باک بود عاشقی بلاست	بار غبار پس دل غافل تو نیست

بر دوش گل نخاست فغانی غبار ره	این تربیت چرا بتن بیدل تو نیست

ای دل پیاله نوبت پستی گذشته است	وقت نشاط باده پرستی گذشته است
از آب زندگی چه حکایت کند کسی	با دل شکسته که ز هستی گذشته است
خواهی بلند ساز مرا خواه پست کن	کار من از بلندی و پستی گذشته است
دارم چنان خیال که شکسته دلم	گر هم شکسته چون تو شکستی گذشته است
بنشین دمی و پای عمر عدم شمار	کین یک دو لحظه تا تو نشستی گذشته است

هم در شرابخانه فغانی خراب به
عمرش چو در خرابی و مستی گذشته است

خوش آن سپیده که در دام روزگار بسوخت	نیامد از عدم اینجا و زار زار بسوخت
کدام شعله دل از باده گرم گشت شبی	که چند روز دگر در غم خمار بسوخت
که دل بوعده شیرین لبی مقید ساخت	که تا بروز قیامت در انتظار بسوخت
چراغ عیش برافروخت در سراچه دل	کسی که پیش تو خود را هزار بار بسوخت
شرار داغ مرا ذره ذره سوزد و پس	درون کیست که صد باره زین شرار بسوخت
درین محیط ندیدم دری که در طلبش	هزار طالب سرگشته در کنار بسوخت

نهال نخل جوانان به خاک رفت و هنوز
جهان ز ای گی بر سر مزار سوخت

نه دوست بود که غمگین گشت در غم دوست
نه یار بود که جانش برای یار سوخت

مخور شراب فغانی و اشک گرم مریز
نه خوش که بهر دماغت دل نگار سوخت

ترک من جانب صحرای نخچیر شده است
هر سر موی دگر بر سر من تیر شده است

آنچنان کز همه آن ترک سر آمد بجمال
در جهانداری و لشکرشکنی میر شده است

در دلش هست که چون آب خورد خون مرا
گرچه با من به زبان چون شکر و شیر شده است

بچه انگیز فرو داورم آن شاه سوار
چه کنم کار من از چاره و تدبیر شده است

که سلک پیچ و مهر محبت زد دلم
او از این رشتهٔ زنار که زنجیر شده است

همه را سوختی آن روز که بر بام شدی
آفتاب تو به یک جلوه جهانگیر شده است

شعلهٔ آه فغانی نگر و حال مپرس
کز لب تشنهٔ او قوت تقریر شده است

توی مراد دو عالم خنک و همین دانست
کسی که دید خدا در میان چنین دانست

به پایهٔ شرف آن رند حق شناس رسید
که رنگ باده به پیر العلل آتشین دانست

چنان که شمه پیاپی بود و عاشق مست
که در کشید می تلخ و انگبین دانست

خطا

خطا نگر که بچیدم هزار شیشهٔ دل
شکست زاهد خود رای و ورد دین دانست

هر آنکه دست به بت گره گشای داد
کلید گنج سعادت در آستین دانست

سزد که مهر سلیمان به مرحمت بخشند
هر آنکه نیک و بد کار را ز نگین دانست

ز برق حادثه آتش به خرمنش نرسید
غنی که قدر گدایان خوشه‌چین دانست

چه خاک را ز نظر تمنّش چو آب حیات
کسی که شیوهٔ رندان ره نشین دانست

قبول کرد فغانی چو مقبلش خواندی
تو طعن کردی و این ساده آفرین دانست

دل قرار رویت و دیدار شکست
گر تو غایتی نکنی کار مشکل است

هر دم به دل هزار پیکان آب میکنیم
با آنکه در خوردن یک خار مشکل است

تا هیچ چند به شب انگرد جان نثار
رفتن به پای خود به سر دار مشکل است

قیس دهان تنگ تو بستم لب از سؤال
گفتم که شرح مسئله بسیار مشکل است

از قرص آفتاب منت کسب نور ما
کار چنین به ذرهٔ دیوار مشکل است

دل را بیار زهای فغانی و عشق تو رز
رفتن درین محیط بی پایان مشکل است

تا کی بهانه‌ات به دل بی تب ستمت ما
ملزم شویم اگر نظرت در شکست ما

هرچند ماگدا و بود مدعی غنی — چون بنگری هنوز نگاهش بماست

گردون که صبح و شام می از جام زر دهد — محتاج جرعهٔ ز شراب الست ماست

آب حیات خواه که اینجا فراغ منیت — ور هست پستی ز مینای پست ماست

ساقی مدام باده باندازه میدهد — این خود پی گشاد دل زیردست ماست

چون شاهی است دل به پر تابه چون کند — عمریست این زمان که گرفتار شست ماست

در خاکدان دهر فغانی مکن قرار
اینجا فرار کن که نه جای نشست ماست

عاشقان را در سر شوریده سودا آتش است — در بدن خون نشتر و در دل هویدا آتش است

نوح آمد خوابگاه در زمین چون گرست دل — طفلی را زیر پهلو فرش دیبا آتش است

میگدازم از حیا تا از تو میخواهم حیات — در نهاد بیدلان عرض تمنا آتش است

خواب پستی کرده میسوزم ز دنیا بیخبر — چون نسوزم چون مرا در جمله اعضا آتش است

می مخور بسیار اگرچه ساقیت باشد خضر — کانچه امشب آب حیوانست فردا آتش است

مرد صاحب دل رساند فیض در موت و حیات — چوب گل چون خشک گردد در تماشا آتش است

گر چنین خواهد کشید از دل فغانی آه گرم
تا نفس خواهد زدن گلهای صحرا آتش است

شوخ مرا چون اتصال با اعدا او داد دست — دلبران با وی پیکر را اسیر سر دست

تا بهوای شوق مشتاقان نهادی سر بداغ — چشم بر پشت توم دارد و هر گل اندامی که هست

بسکه می بندم درون دل خیال داغ تو — عاقبت بینی که میسوزم من آتش پرست

شمع ما واقف شد از داغ دل سوزان من — قصهٔ ما در میان می آورد هر جا نشست

سوخت صد بلبل چو فغانی از هوای داغ تو
آنکه سر از برگ راز نازکی رفتی بدست

باز نقاش خزان طرح دگرگون زده است — نقشها زنجیره در هم کرده دم از جنون زده است

صاحبان قلم انگشت گزیدند همه — زین رقمها که سر خامه چو افسون زده است

دور با و اختر چشم بد از و دختر رز — آنچه خورشید سراپرده بگردون

آنکه این باده بسر پنجهٔ تو شست نخست — گرمی سخت بسر رشتهٔ مضمون زده است

زهره آهنگ همه راه بسامان در رفت — داستان غلط است که وارون زده است

ادب از باده مجو مید کران لعل تو — سنگ بر جام جم و خم فلاطون زده است

عشق در سر لب جو گو همکی کرده هلاک — این تمام تخت کلانست که قارون زده است

نیست در دایرهٔ سطح فلک نقطهٔ خیر — اهل همت قدم از دایره بیرون زده است

ساقیا جام لبالب بفغانی منمای — که بفکر دهن تنگ تو موزون زده است

[illegible]

آه کان ابرو کمان چشم سیاه از ناز بست
پرده نیلوفری بر نرگس جادو ببست

داد از آن سلطان که در مجلس بصد ناز و نیاز
باز کردم صد رهش تیغ از میان زنار بست

تا چه افسون خواند آن لعل سخنگو روز وصل
کاینچنین محکم زبان و گوش اهل راز بست

میرسد در گوشم آوازی نمیدانم از کجاست
ترک من گویا بعزم صید طبل باز بست

چرخ صیاد شب بعد جا یا رستیوانه حریم
هر که دل در دام معشوق شکار انداز بست

ناله طنبور زرگان رخنه در جان میکند
آه از آن ساعت که چرخ ابریشم این ساز بست

قصه من گر بتیغ انجامد و خون ریختن
بر همان عهدم که او با جانم از آغاز بست

استخوانم را نه پنهی خرد کن تیغ مهر
از هوا بال هما صد بار در پرواز بست

دوش در میخانه از چنگ غمش آهی زدم
مطرب خوش لهجه را صد عقده بر آواز بست

طوطی طبع فغانی بهر آن شیرین قبا
اینهمه نخل سهی در گلشن شیراز بست

باز باغ سحر خوان غنچه عقد ناز بست
دفتر دل را بعنوان وفا شیرازه بست

جذب آب سبزه پیران کو کلبوبان شهر
محتسب هر چند از غیرت در دروازه بست

جوش مستان و خروش رود و گلبانگ هزار
زین نواها در هوا از شش جهت آوازه بست

بلند

اشتیاق باده چندان شد که هنگام صبوح
غنچه سیراب نتواند لب از خمیازه بست

طرح این مجلس برون از اعتدالست و بیم
آفرین بر دانش استاد کین اندازه بست

نازکان باغ را حاجت برنگ و بوی نو
زین سبب در کاسهای لاله شسته غازه بست

طبع موزون فغانی بین که در گلزار عشق
هر بهار از معنی رنگین چو نخل تازه بست

سبزی آن خط که گرد لب آن ساده بست
این عجب آب زمرد بین که بر سجاده بست

ای که در دامی نیفتادی ببین زنجیر زلف
این کمند فتنه پای مردم آزاده بست

هر سر موی فغانی رشته زنار شد
تا بپای عهد با آن نامسلمان تاره بست

دوش آه سرد من آتش بر سیم داد و بست
باز کرد آن حلقه زلف و در بیداد بست

خواستم از گاه گاه غمزه اش فریاد کرد
همچو طوطی شکرم داد و ره فریاد بست

یاد می آرد ز لعلش هر زمان بوی وفا
لیک می آید ولی نتوان گره بر باد بست

غمش پیرها در دلم انداخته تا دل برکنم
چون حرم آی که این سر رشته از بنیاد بست

این کمان گوئی بلاخیز است کو از ترکش
پرده مجنون درید و گردن فرهاد بست

بگذرم چون باد در گلزار تا سوسن دوم
گرچه راهم با هزاران خنجر فولاد بست

[illegible]

یادم از خفتان پر از جنگ آن شهزاده بود / چون صبا بند قبای سوسن آزاد بست
در دل شکم چو جوهر در نهاد آینه / نقش روی او هزاران صورت نوشاد بست

زین سرا بستان فغانی چون گل وصلی نیافت
رفت و پنهانک امیدی بر دل ناشاد بست

آمد سحاب و چهره گلها ز خواب شست / لب پیاله دهان غنچه به مشک و گلاب بست
صبحست می بنوش که گردون شکر گرم / از بهر جرعه قدح آفتاب شست
خوش باد وقت آنکه سبو بر سرم شکست / کین دلق خون فشان ز نشان شراب شست
از داغهای باده بر افروخت صد علم / پشمینه‌ام که عشق به فصاد آب شست
تر همچو برگ لاله ز برق فغان بسوز / گل چون کباب خود لب بی‌تاب شست
بس ننگ خانه سوز که در مجلس شراب / آلوده ساخت خرقه ولی در شراب شست
در آتشم ز دختر رز کین حریف سوز / عالم خراب کرده چو دست از خضاب شست
از می خراب گشته دل آخر نرفت / دیوانه گر لوح شکست و کتاب شست

در خاک و خون نشاند فغانی دل خراب
تا دست از متاع جهان خراب شست

مست تو بجز ناله جانسوز ندانست / نشناخت گل تازه و نوروز ندانست

مجنون تو هم بر سر خاکستر گلخن / جان داد و بهار چمن افروز ندانست
از رشک قبا سوخت دل از دور چو دیدت / نقش کمر و تاج طلادوز ندانست
فردا چکند با جگر سوخته عاشق / چون فایده صحبت امروز ندانست
سوز دل عشاق چه پرسی ز رخ جانست / بی نور دروغی که چنین سوز ندانست
دل چون بر دانش می و روی نکو داد / قدر خرد مصلحت آموز ندانست

ناقص شد ازین طارم فیروزه فغانی
مسکین اثر طالع فیروز ندانست

نیست بیرون از دلم ذره خالی ز دوست / صورتم آیینه معنی و معنی عین اوست
انچنان با دوست یکتاییم که چون مجنون زار / هیچ غیر دوست ننمود گر برآییم از پوست
حسن مهر افروز یار و عشق حرمان سوز من / همچو گل در غنچه سیراب و جوانی در سبوست
اختلافی هست در صورت ولی معنی یکیست / آنچه در سر لاله رنگست و در سر نافه بوست
دیده و رآبی و دل را آتشی دارد تمام / آه ازین معجز که در آیینه حسن نکوست
دوست میداند که سوز درون بیهوده نیست / هر پریشانی که هست از دشمن بیهوده گوست

سایه لطف از فغانی کم مکن ای آفتاب
جان فدای مهربانی باد کاوش خلق و خوست

بازم چو چراغ لاله‌ی بی‌تاب رو شکست
چشمم ز جلوهٔ گل سیراب رو شکست

چون صبح اگر ستاره فشانی کنم رواست
گرد بدن تو دیدهٔ بی‌خواب رو شکست

بخشند صفای چشمهٔ خورشید دیدنش
آیینه رخ تو گر چو آب رو شکست

امشب که در خرابهٔ درویش آمدی
پروانه را که خانه ز مهتاب رو شکست

شمع مراد من ز تماشای ابروت
همچون چراغ گوشهٔ محراب رو شکست

خالی مباد ساغر فواره‌ی وصال
گر این چراغ مجلس احباب رو شکست

سرباز ای فغانی شهید از تیغ عشق
جوهر صفت ز خنجر قصاب رو شکست

اگر چه زشت نماید به دوستان ستم دوست
خطا شمیم و بر رویش نیاوریم که نیکوست

بکشت بی‌ستم او دلم ز وسوسهٔ عقل
چو طفل عربده جوی بی‌خلیفه بدخوست

دل ضعیف چه رحمت برد ز مهر طبیبان
چو هم ملاحظهٔ صبر او معالجه اوست

ز سحر نافهٔ زلف آتشی است در این دل
که گر نسیم در او بیزد از جنون هر مو پوست

تنک غنچش آخر بدبخت من افتد
نگوشم و بکف آیم و لاله عیب چه نیکوست

ز گریه نرگسم اسفید گشت یاسمنم زرد
دلم هنوز هواخواه نوخطان پریروست

هزار سلسله تافته بمذهب عشاق
نه همچو تافته ابرو و کلالهٔ خوشبوست

سفال مهر شو ای دل که آن نهال کجاست
به آب دیده برآید اگر ز دانه طرف جوست

گلی که تربیت از بلبلی نیافت فغانی
اگر ز چشمهٔ خورشید آب خورد دگر خودروست

دست اجل ببال هما تا زده رهست
عود دلم از دود جگر پاره سیه‌ست

آه از دل آنست که چون جنبش مژگان آهنت
اول کند ز بادیه بر سیر پنجه پست

منشور سرفرازی گردون کشی او
تعویذ دل آنست که بر طرف کله بست

دست از همه ببرد که در معرکهٔ عشق
از روی ارادت کمر خدمت او بست

یوسف ز پیرهان بلا چون علم افروخت
خورشید سراپرده و آتش از مهر بست

در بدر قمر نور بصر دیدهٔ یعقوب
صد قافله نیل روان از بر چه بست

قطع نظر از شهر بتان کن و فغانی
بیرون شد و از دیر مغان بار کمر بست

هر زمان از عشق آن شوخ بلای دیگر است
پیش صاحب دیده هر چندی معنبرتر است

شمع را هر ذره گر پروانه خیزد ز مهر
جان آن یک بیشتر سوزد که بر آتش تر است

صاحبان حسن اگر چه فتنه جو باشند لیک
فتنهٔ او بیشتر باشد که شاهد پیکر است

عشق را سازد مخالف وانکه از هر پرده آتش
هر نوای خوش که می‌خیزد از آن یک جوهر است

عمری که در ادراک تو شد حاصل ایام
صد عمر دگر بر سر عشق تو نهم من

سوز پر پایده پیدا بر گرد در مجمر عشق
تیر کاری تر زده و الگوتی ز گفته است

در ممند پس خانه گردون کجش سر رود
او دو رازی زبان دارد که کور افسر است

از دل کرم فغانی در قبول نور عشق
هر نفس کان آتش می آید ز هم دل گشته است

دل تو چنان سوخت که داغش نتوان یافت
در بزم تو دیگر جگر داغش نتوان یافت

آن کز شکن زلف بتی گشت پریشان
در چین و چگل عطر دماغش نتوان یافت

هر چند که گم گشته هست پری خوی
اما چنان هم که سراغش نتوان یافت

مجنون در مکتب خوبانست دل من
در خانقه و کنج فراغش نتوان یافت

دل شیفته شد سوار بتی که هر گز
مدهوش شوان دیدن و لاغش نتوان یافت

مخمور بماندیم و درین بزم که ساقی
ترکیست که بوی ایاغش نتوان یافت

مرغیست سراسیمه و دامی تو فغانی
در گرد گل و گوشه باغش نتوان یافت

چشم نظری در رخ آن دلکش انداخت
در هم شد و تیرم بدل منفعل انداخت

چاک من و معشوق چو خنک دل او دید
گو حمله بدل زد و دل پر خون چکل انداخت

میخواست که سر رشته عمر و ربزدم از هم
او آتش شد و سوزم بدل مضمحل انداخت

[illegible]

در جای بکلبه خم و از شوق گرانتر شمع
وسیع هم گریبان که دو آتش بدل انداخت

یکبار بر سپید تعلطیدن چشمی
ما را که مرگان زدن متصل انداخت

در آب و عرق از غضب یار فغانی
دل را چو گل نم زده خار و خجل انداخت

خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست
بسیار شیوه هست بتان را که نام نیست

گاهی نیافت از تو دل ناامراد من
جایی که ناامرادی عشقت کلام نیست

هایم و آو نیم شب و ناله سحر
اهل فراق را طرب صبح و شام نیست

گاهی صبا ببوی تو جان بخشدم و لی
افسوس کین نسیم عنایت مدام نیست

هر جا که هست جای تو در چشم روشنست
بنشین که آفتاب بدین احترام نیست

ناصح مگوی چند ز گفتار تلخ تو
چون گفتگوی ساقی شیرین کلام نیست

مستان اگر کنند فغانی بتو بحث
پیری به اعتقاد به از پیر جام نیست

غمی دارم از و سودم همین است
نگارم ساخت بهبودم همین است

کشم آهی و سوزم خرمن خود
زبان آتشش آلودم همین است

ز برق آه پیمایم خانه روشن
طرب جای زر اندودم همین است

اگر من زنده باشم یا نباشم
تراخوش باد مقصودم همین است

فراموشم کند آن دیر پروا / بلای جان مرد و دم همین است
زدی آتش اگر در دیده آهی / کشم آهی مشو دود دم همین است
کشایم در خیال آن روی سوزم / فغانی فال مسعودم همین است

آه ازین ناز و دلبری که تراست / زین جفای و ستمگری که تراست
شاید از آدمی پری پسندیدت / زین همه ظلم و کافری که تراست
ای دل آشفتگی در آتش باد / رشته در دست آن پری که تراست
تشنه لب جان دهی بخاک ای دل / زین خیال سکندری که تراست
بی سر و پا کند فغانی را / این تراش قلندری که تراست

خونین جگر از چشم غم ار ما ز نعیم است / عاشق که بود جرعه کش دوست مقیمست
خوبی که نهد گوش بگفتار بد آموز / در سلک وفا نیست اگر در یتیمست
در قاعده بوالهوسان فایده هست / اکسیر سعادت سخن شیخ حکیم است
حسن عمل ما نبود قابل احسان / امید عنایت همه بر خلق کریمست
طاعت نپسندی و شفاعت نپذیری / رحمی که دل کعبه از غصه دو نیم است

تا چمن تو در خون دلم هر چه فرو برد / این شیفته غافل که بدست چه چیست
هر چند بلا پیش فغانی برد ول درویش / او راست فغانی الم و ضعف که بیم است
قانون طرب ساز که امنیت وگرنه / بس نغمه دلسوز که در پرده بیم است
بس نقش تو از پرده برون آمد و بس شد / دل شیفته اوست که در پرده مقیم است
بلبل چو گلی دید همان لحظه فرو مرد / از آرزوی صاحب بستان نسیم است

دو جمعه که حریفی درین سرای سپنج / اگر بجرعه دردی رسی منوش و مرنج
جهان تهیست که چون زال مهر او پیچی / جفا و جور زیاد کنند بشیوه و غنج
ترا که هست برار شمع خانه دل / سرشک لعل مریز از برای گوهر و گنج
تو مرد باری سیاره هستی آید دل / زیاده با فلک خورد و دان مجین شطرنج
کمند حادثه دامیست در کمین که تو / هزار حلقه و هر حلقه هزار شکنج
نشان سنگ جفا ساز و تن بمحرم راز / عروس دهر بهر کس که زد و هزار ترنج
فغانیست درین بوستان بهر فراهی / شمار سیم نداند زبان قافیه سنج

ای از نظاره تو چشم آفتاب صبح / بلعل خنده نمکین برده آب صبح

تابان ز جیب مهر نسیم سپیده چو سیم	چون روشنی روز سعید از نقاب صبح
ما را چو شمع با تو نشاید ز رو برو	سوز دلم که از همه شب از اضطراب صبح
دل از فراغ مهر سپیده و دیده ما ز فروغ	دیدار آفتاب وشان در شراب صبح
دیوانه جمال ترا ز مستی خیال	ذوق می شبانه نه انست خواب صبح
خون شد دلم ز مهر سپیده دم چون شفق	وز دیر ماندن شب تار و شتاب صبح
بس تنگ می صبح فغانی بفال سعد	اینم که آفتاب گشاید کتاب صبح

مقیدان قیود از یاد و غیر خاموشند	بخاطری که تو بی دیگران فراموشند
برون خرام که بیپای شیخ و دانشمند	خراب آن نگه شوخ و طره بناگوشند
چه عیش بهتر ازین در جهان که اهل نفس	دو کس مست چو هم پیاله هم آغوشند
زهی حریف که سر بی بیان که بیاید و ما	بصد حرارت ز مستی صحبت دو شوشند
هزار سوزن الماس در دل است مرا	ازین حریف قبایان که دوش بر دوشند
مراست کار چنین جام و زندان همه جا	شراب صحبت و یاران تمام در جوشند
برو ز برگ کهباران چو سایه افتادند	فتاده همچنان دستها در آغوشند
هزار جامه جان صرف این علیه مفلسان	که در بهار جهان خسته ز ند پوشند

چمن چو مجلس شبست فغانی پیاله از آن کنی	جوانان ز سبزه بزم بی خیمه مست باده فروشند

ای گل از تو حرف وفا میتوان شنید	ز دوست هر که شنیدم که نام داد میتوان شنید
قدت بلند باد که بحال چمن نشست	آنگه که از تو پیام وفا میتوان شنید
بکشای لب که سرچه تو گویی چنان کنم	حکم ترا بسمع رضا میتوان شنید
جایی که لب بسته تو زبان آوری کند	دشنام تلخ به ز دعا میتوان شنید
خوبان بعاشقان سخن خوش نمیکنند	در هم سخن کنند کجا میتوان شنید
فریاد زان سماع فغان نی که بی نی	بانگ ناله هم ز خانه ما میتوان شنید
مقصود صحبت است ز گل ورنه بوی گل	انصاف اگر بود ز صبا میتوان شنید
شد سالها که ناله فرهاد پست شد	در بیستون هنوز صدا میتوان شنید

مرغان شناسند مست فغانی مرو بباغ
کز هر زبان هزار نوا میتوان شنید

ترک من چو پیاله بر کف عیش صحرا کشید	سایه بان ابر کنار سبزه و صحرا کشید
هر کجا کان دانه در کشتی می بر کشید	رند در آتش او زانو زد و دریا کشید
آه از آن دم کز سر مستی بجام من داد	وانگه از غیرت فغانی منتظر شد تا کشید

بهر کنار رهی کو برشم هوایی / چه جای مرغ که ماهی در آب نگذارد
بر آن سرم که چو سر پنجه غمم ماند / دمی که این تن مجروح خواب نگذارد
فغانی از گله‌ها نباید باز
طربدمی که ازین اضطراب نگذارد

فراموشم شود چندان که غم بسیار می‌آید / ولی فریاد از آن ساعت که یک یک یاد می‌آید
ملامت چون کند کس بر سنگی که صحبت از تیشه فرهاد / هر آن تیکه دوهم بر سر فرهاد می‌آید
بدام انتظار او من آن صید گرفتارم / اگر جانم برود تا بر سرم صیاد می‌آید
نه تنها آشنا بیگانه را هم مهر او شد دل / سخن گر جان بپرورد و دل ما شاد می‌آید
بگوی مغبچه‌شان مست شوم قطره اشکی / که از این خاک بوی مردم آزاد می‌آید
چه پرسی فغانی داستان طرز شیرین
که گر بر راه میخوانند در فریاد می‌آید

آنکه بهر دیگران دام از لعل چین می‌افکند / چون رسد نزدیک من چین در جبین می‌افکند
دیده‌ام جای پری‌رویی که پیش تخت او / گر سلیمان میرسد جا بر نگین می‌افکند
گر سوار اینست و جولان این باندک ترکتاز / خسروان را همچو دار از بالای زین می‌افکند
دام صید مرغ دل بستانم که زرین حیله را / میکشد در دست و چین در آستین می‌افکند

هر کجا یکدل به تیر غمزه میبازد نشان / صد کمان ابروش جا پی در کمین می‌افکند
میکشد سر بر فلک چون سرو از استغنای عشق / هر کجا تخم محبت بر زمین می‌افکند
در چمن چون رخ نشاند آستین بهر سماع / لرزه بر اندام سرو یاسمین می‌افکند
صاحب خرمن نمی‌داند که دهقان وقت کار / دامن دولت بدست خوشه‌چین می‌افکند
دور از آن [illegible] فغانی [illegible]

تبان شهر که ترکانه باج میطلبند / مراد پیر بود از هر که باج میطلبند
نماند در جگرم آب و این چشیمه‌چشمان / هنوز ازین ده ویران خراج میطلبند
ز درد عشق دل خلق روزگار ریست / بغایتی که طبیبان علاج میطلبند
منم که روی دلم در شکست کار خود است / وگرنه گبر و مسلمان رواج میطلبند
بجلوه شوان شد چراغ مجلس انس / صفای فطرت و لطف مزاج میطلبند
درون دلکشان رخنه‌ها گشته هنوز / شراب لعل ز جام زجاج میطلبند
شکر ز شیر جدا میکنند کجبستان / نه همچو شیر و شکر امتزاج میطلبند
مده ز دست فغانی کمند زلف بتان
که این مراد شبهای دراج میطلبند

کله‌خان بر سر عالم چمنی ساخته‌ام / چمنی بر سر خونین کفنی ساخته‌ام

عشق بنیاد بکند ز عزیزان چه شود / گر چه ما در صفت کوهکنی ساخته اند
عمرها عشرت درین خانه و از پرتو آن / هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند
در حقیقت صفت عاشق و معشوق یکیست / این فضولان صنم و برهمنی ساخته اند
حال عشاق چه باشد که ازان تنگ شکر / کند دندان طمع با سخنی ساخته اند
زلف شبرنگ تو دامست بقصد دل ما / که صدش تعبیه در هر شکنی ساخته اند

تا کشد بار غم عشق فغانی مرا د
دلش از سنگ و ز آهن بدنی ساخته اند

سرشک لعل من حاصل گلزاری می آرد / گهر سیر حرم و سنگ ملامت باری می آرد
شکست از دیده بد خورد جام این پری آن / که صحبت را ز خلوت بر سر بازاری می آرد
شراب لعل محبوب سیم اندام نوشیدن / فرح دارد ولی تلخی صد انقداری می آرد
مکن عیب من از مستی و سربازی که این سرمست / که گردن بسته شیرازه بپای داری می آرد
بجان بخشی می آنکس که دایم میخند الکا / اگر یک جرعه مینوشد روان اقراری می آرد

فغانی ماه شبگرد تو از چین و خطا داری
گذر در چشم بیخواب و دل بیداری می آرد

کنونکه با دختران فرنش لعل جام کشید / خوش آنکه در صف مستان نشست و جام کشید

دلم که جام نگون داشت سالها چو حباب / بیمن گریه موج شراب بیش حسابان مدام کشید
خزان و آمدن آن سوار حاضر بود / که در رهش ورق زر با حترام کشید
فلک مراد دم آدم چنانکه دل میخواست / ولی ز بهر سپر مویم صد انتقام کشید
شدم اسیر شکار افکنی که صد بارم / نشان تیغ بدیده و شیر از تیر گام کشید
مرا ز جرعه فیض است دولت ابد عشق / خوش آن حریف که آن باده در انجام کشید
چگونه لذت جام وصال دریابد / نیاز هر که به بعد از فراق کام کشید
خوش آن فتاده که هر چند یار سرکش بود / کمر بپیش نفسش بر کنار بام کشید

بسی داد فغانی به سر سفینه خویش
نه نام نیک شنید و نه ننگ نام کشید

سحر فغان من از هر طرف بام شنید / شکایتی که ز او داشتم تمام شنید
زبان دشمنی و نفع دوستی گفتم / عیان نخست که خود رای من کلام شنید
دگر هوای گلستان نکرد مرغ قفس / چه حال خسته دلان اسیر دام شنید
پیام تلخ ز معشوق عین مرحمتست / خجسته وقت اسیری که این پیام شنید
سلیم گو بجواب شکسته پرداز و / بشکر آنکه بهر جا که شد سلام شنید
بنام نیک مقید مشو که زاهد شهر / هزار طعنه ز هر کس برای نام شنید

دگر ز عشق جوانان مست توبه نکرد / بنکته گر فغانی ز پیر جام شنید

تا چند طلب باشد و مطلوب نباشد / خون گریم و نظاره محبوب نباشد

هر ناله میان من و او قاصد از دوست / دلسوز مرا حاجت مکتوب نباشد

هر جا که شکافند دل مهرپرستان / نگذاره نیابند که مجذوب نباشد

عشقت که قربان سگ کوی کند مرد / این درد چو درد دل ایوب نباشد

شک نیست که در قصه پیراهن یوسف / خونبارتر از دیده یعقوب نباشد

دل برکن از یار جفا پیشه فغانی / خوبی که جفایی نکند خوب نباشد

مجاوران سر کوی یار سر بخشند / خورند زهر و بخلق خدا شکر بخشند

چه جای جامه باده و لعل و مفرح یاقوت / در آن مقام که احباب جام زر بخشند

گدای شهر که جام مغان تو اند شد / بر دمی که گهی تاج و گه کمر بخشند

مپوی بر کرم دلبران اهل نظر / که سیم ناب ستانند و خاک زر بخشند

بر امید که خوبان نه آن درختانند / که گل دهند بعشاق تا ثمر بخشند

اگرچه یک صنم مست و صد هزاران عیب / عزیز نیست که جرم تمام آن صنم بخشند

نوای

هوای میکده دارد فغانی مخمور / بود که اهل دلش همت و نظر بخشند

دود از دل من باده گلرنگ برآورد / زین خرقه تر آینه ام زنگ برآورد

هر بار نی برد چنین مطرب ما از دست / این بار ندانم که چه آهنگ برآورد

عشق آمد و در جای فراموشیم انداخت / وانگاه سر آن کل و پشنگ برآورد

گفتم که بیک نغمه درم جامه ناموس / من گفتم و مطرب بنواختن چنگ برآورد

شد دیده سفید و گل مقصود ندیدیم / نخل غرض ما همه این رنگ برآورد

بس تخم امل از هوس نام فشاندیم / نامی نشنیدیم ولی ننگ برآورد

صد کوه بلا زیر و زبر کرد فغانی / هر گاه که آهی ز دل تنگ برآورد

کلبسوی گشت

هوا دگر گوش است و مرغ در پرواز می آید / بهار رفته از گلشن گلشن باز می آید

تحیت میرسانند بلبلان را باد نوروزی / که گل بار دگر در جلوه گاه ناز می آید

نگر آن پرده های مطرب که از راه عراق امروز / ز اوج فلک در گلشن شیراز می آید

جهان دشت این که گرد مشک چین پر دیدیم / مگر از راه آن ترک شکار انداز می آید

بشارت باد یاران صباوش گل خرامان را / که باز از طرف دشت آهوی خوش باز می آید

مرده بادی که ز انجا نفسش از ره [illegible] بود / [illegible] صفا [illegible] آید

چه ساعت است اینکه دیگر مینوازد مطرب مجلس
که از لبهای جان عاشقان آواز می‌آید

لب لعل نسیم گل مبادا از جهان خالی
که این آب هوا سرو مراد و ساز می‌آید

بیا ساقی که انجامش به از آغاز خواهد بود
هر انگور ما صفای جنت از آغاز می‌آید

مسیحا یار و خضرش همنشین و همعنان یوسف
فغانی آفتاب من به این اعزاز می‌آید

ترسم که بوسه‌ام آن لب و رو دهم نمی‌دهد
من این طلب ندارم و او هم نمی‌دهد

ور دست روزگار گل آرزوی من
زانگونه شد خراب که بو هم نمی‌دهد

من آرزوی آب مل سر کرده‌ام
بختم مجال زیر لب جو هم نمی‌دهد

همت که در خمار دهم جان و می‌فروش
یک ساغرم برای سبو هم نمی‌دهد

بیگانه وارم از حرم وصل راند یار
جایم به پهلوی سگ کو هم نمی‌دهد

من صد سلام کردم و او یک جواب تلخ
بعد از هزار تشدی خو هم نمی‌دهد

از بس که جور برد فغانی ز دست دل
راه نظر بروی نکو هم نمی‌دهد

هر آنچ از صورت معنی نه اهل راز می‌باید
تمام از گوشه آن نرگس غماز می‌باید

سخن در پرده میگوید ولی گویا بود حسنت
فروغ حسن شخص از جوهر آواز می‌باید

قبای سبز را در خور بود این شست تعلیقی
که همچون آتش شمع سهی بر سرو نازکی

فغان از برق تکاپت چو شمع افروزد از دامن
که در شست تو ای ترک شکار انداز می‌باید

تکلم‌های این کبوتر از کجای آرد این نامه
که از بهر شهیدش صد شعله در پرواز می‌باید

ز جنگ قامت عاشق چه گلبانگ حزین خیزد
که چرخ واژگون بر شیم این ساز می‌باید

ببین حال فغانی ای که بر آئینه‌ات گشت
رخ انجام کار هر کس از آغاز می‌باید

گل آمد ساقیا معشوق گلرخسار می‌باید
می چون نقش دست اطلس گلنار می‌باید

چرا باشند مرغان بهشتی حبس در مکتب
مقام این تذروان گوشه گلزار می‌باید

چو نام دوستی بردی چو هستان از وفا کمی
به گفتن راست نامد کارها کردار می‌باید

خوش است آن کار عاشق کز جانان مقصودی بیند
زبان چرب را شیرین گفتار می‌باید

نه آسان است گشتن خلق را با ساختن زنده
لب شکر فشان غمزه خونخوار می‌باید

ز اندک می کی گر بنشاند غباری محنت از آری
بلا انگیز کین حسن نکو بسیار می‌باید

هر آن محنت که در عالم ز آن فی تو آن بر بود
به یاری میتوان از پیش بردن یار می‌باید

جمال چهره و معنی ندارد عاشقی چندان
کسی عاشق یوسف است ای دل کنون بازار می‌باید

فغانی خانه ویران ساز تا غمت تجلی گیرد
اثر خواهی که ماند در جهان ایثاری باید

نسوزیم گر گل این چراغ می ماند | غبار چهره و از چشم و داغ می ماند
چو از قبای خود دم نکهتی نمی بخشی | نکو که این سخنم در دماغ می ماند
زهی صفای بنا گوش و انجمهای عرق | که هر یکی بدر و شب چراغ میماند
فسانه تر احباب و قول باطل خصم | بجلوه گردن طاوس و پس زاغ میماند
خوش آن حریف که چون سر نهد بجای قدح | ز باده آتش قدری در ایاغ میماند
چمن شکفت عجب نیست گر نهند پس شهد | گر صوفیانه بکنج فراغ میماند

چنان شده ست معانی ز بوی لاله و گل | که شب بباغ تو در کنج باغ میماند

دم بدم در عاشقی دل از زبانی میشود | هر زمان از غمزه من آخر زمانی میشود
دل اسیر خورد سالی گشت که در حرف قلم | نفس می بستیم آخر نکته دانی میشود
ماه من تا شد قرین ساقی خورشید رو | بر در میخانه هر ساعت قرانی میشود
این حجرا پنهان که واقع شد از آب چشم من | گر فرو شسته در قلم آرد جهانی میشود
من نه آن مرغم که زنگی دارم از باغ و بهار | اینقدر دانم که گاهی خوش خرامی میشود
بعد ازین از دست مدخواهان تحمل جام جور | بر تنم این آب اگر هر قطره جانی میشود

و ایم

این خبرهای عجب گر بادمی آرد صبا | میپرم از جا و اگر نه دل پریشانی میشود

وه چه معنی دارد این صورت که با چندین سخن | در حضور او فغانی بی زبانی میشود

آه آتشناک من بوی دل مجنون دهد | گر بسوزد دل کجا این روشنی بیرون دهد
ساقی اندامی که سوزی در جگر دارم ز تو | گر نکرده کار هر دم غوطه در جیحون دهد
بس محالست اینکه گر خواهم دهد قصد مراد | او که تا یکذره دارد می بستانم چون دهد
گر نهد از بیداد او تیغم رسد بر استخوان | کی بگویم این حکایتها که بوی خون دهد
حقه فیروزه افلاک دارد نیش و نوش | دل چرا شد گر یکبار این معجون دهد
طالب میخانه عشقم که مست جام او | حشمت جمشید بخشد ملک افریدون دهد
وه چه دلکش مجلسی داری که هر روز آفتاب | رو بدیوار تو آرد پشت بر گردون دهد
عشق در هر مشربی کیفیتی دارد عجب | یک شراب است این ولیکن نشئه دیگرگون دهد

دیده دریا کن فغانی تا کنار تر شود | تا صدف باران نیسان در مکنون دهد

محتسب گر در میکده مانع نشود | رند میخوار ز صد عربده مانع نشود
یار چون در ره میخانه قدم پیش نهد | کیست کان راه در پیش به مینه مانع نشود

راه باریک فنا تیزتر از شمشیر است
قطع این مرحله بی حجت قاطع نشود

اصل این ذره سرگشته هم از خورشید است
هم بدان اصل محالست که راجع نشود

عاشق از روی نکو در نظری فهم کند
آنچه معلوم بصد شرح مطالع نشود

سعی در کار تو دارند دلا دشمن و دوست
نگران باش که خود در پی تو ضایع نشود

لب فرو بند فغانی و در دل بگشا
گر به تیزی زبان دفع موانع نشود

چو باشم سر بزانو مانده شبها از فکر یار خود
رود چشمم بخواب و باز بینم در کنار خود

بزم شمع خود خواهم که سوزم همچو پروانه
اگر فرصت بمیرم از سایه شخص نزار خود

براه انتظارش تا کی از اشک [illegible]
بخون غلطیده بینم دیده شب زنده دار خود

ز آه آتشین سوزم چون چراغ لاله در گیرد
خس و خاری که شب در دشت غم سازم حصار خود

فغانی چون بخاطر بگذرانی روز وصل او
نهد صد داغ حسرت بر دل امیدوار خود

ز بیرحمی چو آن گلپیرهن دور از برم شد
تن از خرقه پشمینه‌ام هر تار سوزن شد

نماید همچو عکس طوطی آبی در آیینه
دل خونین که از پیکان خوبان غرق آهن شد

بکنج محنت و غم سوختم چون شمع در فانوس
چراغ از اشک و آهم سوز دل بر خلق روشن شد

فغانست بی سبکی عاشق نکش دل را ز خوبان
بجز عاشق غم دوری سبکباران نکشند

فغانی

فغانی دامن از این آستان مکش چندین
که در گل ماند اینجا هر که او آلوده دامن شد

ساقی چه بود باده از این آب چه خیزد
من تشنه عشقم ز می ناب چه خیزد

خنجر بکش از دور که من صید هلاکم
تیر دگر آر ازین عشوه و تاب چه خیزد

گل دیده و بنفشه زده صد دل ز ربایم
مقصود تویی از گل و مهتاب چه خیزد

در هم نکشی ابرو ز تمنای دل من
جز حاجت درویش ز محراب چه خیزد

چون تیر تو خوردیم چه غم گر کشد تیغ
تسلیم چه شد صید تو قصاب چه خیزد

در خواب شدی مست بتنگی که مرا بخت
تا باز چه بیند ازین خواب چه خیزد

اشک تو نثار و گل مقصود فغانی
پیداست کزین قطره خوناب چه خیزد

صبحی بمن آن شاخ گل از خواب نخیزد
تا همه شب مست ز مهتاب نخیزد

از خانه زین خواست بقصد دل عاشق
زانگونه که آتش بجهان تاب نخیزد

از گرمی دل بود که آن غمزه برآشفت
همچو جوشش خونی رگ قصاب نخیزد

هر چند کشم باده زغم پاک نگردم
گر دولت بیدل به صد آب نخیزد

خون جگر از غم او زاهد نبیند
تا نیمه از گوشه محراب نخیزد

این هیچ پیمی از پی عشقت فغانی / بگویند خرابی زمی‌ها ب تحیر د

مدام از کشت امیدم خس و خاشاک میروید / عجب گر بر مراد من گلی از خاک میروید
منم در عالم و این دانهای اشک بی قیمت / ز خاک سخت دل او هم بصد امساک میروید
پریشانم ز سعد و نحس اختر و ازین طالع / که نو نو بهر من از گلشن افلاک میروید
مرا از گل نو در جگر خاریست پنداری / که از دلهای ریش و سینه‌های چاک
دمی با قیمت دامن مچین از آب خاک من / هنوز اندک گیاهی زین گل نمناک میروید
چه میبالی بهر و ام از عشرت دنیا چه سودم ران / که بر طرف چمن سبزه گل با خاک میروید

فغانی پاک شو تا مهر گردون پیشه دشمن / که داروی محبت در زمین پاک میروید

چه قسمت است که مرادم هم از تو جان نبید / یک آفرید از تو پیچار زبان نبید
جاوید کامران که تویی در ریاض دهر / گلدسته که آفت باد خزان نبید
فروا جواب شد که دلم آرزو دهد / عاشق که شد هیچ مراد از جهان نبید
کی در دلش گذشت که سوز من از کجاست / دشمن که آتشم زد و داغ نهان نبید
نگرفت در پناه خودم زاغ هم شنک / کرکس چه عیبها که درین استخوان نبید

کرده آن بن کلها

کس را چه انفعال مرا نمک میکشد / آسوده را چه درد که زخم زبان نبید
تا چشم باز کرد فغانی بر آن نگر / خود را بهیچ شکل دگر در میان نبید

افغان که دل بهیچ مقامم نمیکشد / الحق که هیچ شراب ز جامم نمیکشد
آزرده‌ام چنان که گلگشت کوی تو / دل هم باختیار زمامم نمیکشد
دست من نگار که زین بازکان شهر / جا بهتر از تو کس چو بدامم نمیکشد
دل میبرد فرشته و رو میزند پری / رغبت بسوی هیچ کدامم نمیکشد
بیگانه‌ام ز نقل و شرابی که پیش قوم / اندیشه در حلال و حرامم نمیکشد
امروز هم تو جلوه مرد آفتاب من / لیکن داغ جا نکند از نشانم نمیکشد
این عشق هم تمام کرد در پیاله کسی / یاد و دعا و تنگ سلامم نمیکشد

جز عشق خانه سوز فغانی دگر نماند / هم صحبتی ز ننگ ز نامم نمیکشد

احباب را ادای کلام تو میکشد / تقصیر درست و بخت تمام تو میکشد
پیدا کن که خوان تو آن یافت از فلک / صیدی که در شکنجه دام تو میکشد
هر دم رقیب از تو جامی رساندم / پاک از رقیب غیبت پیام تو میکشد

وه زین عروس چمن که از هر گل زمین
خلقی و آزار روی سلام تو میکشد
چون آب زندگی همه جان رو دلی چسود
چون زند و بیکسی و خرام تو میکشد
پیدا نبود که رو ضعف بخند آدمی رسد
ما را هوای صحبت نام تو میکشد
ما را که آتشیم تمام از هوای تو
در آب دیده وعده و جام تو میکشد
در آب و آتش است فغانی بیا و تو
وسواس دل نگفتن نام تو میکشید

روز گلگشت یاران که عشرت ساختند
گلرخان رفتند و در گلزار صحبت ساختند
گوشه بستان خوش است اکنون که محبوبان بس
هر یکی پای گلی چسپند و خلوت ساختند
وقت آن آمد که در عالم بدست آید گدا
چنوایان پیاله با خار ندامت ساختند
تصر با دوست بیداری درخت ارغوان
گر برای عشرت اهل مروت ساختند
درست دارم طور میخواران که گرد و تمن
در زمانش مست از جام محبت ساختند
گرچه بستم چشم بر لطف ازل دارم هنوز
زانکه حاضر بود و آم اندم که جنت ساختند
آه ازین بستان که هر برگ درخت آمد برون
از برای رفتنش صد گونه علت ساختند
باده پنهان کن فغانی تا نگیرد نام بد
کیمیایی کان نصیحت پر حیلت ساختند

کار ما و عاشقان از درد صحرا و باغ
دلبران امروز مجلس بوسه بر ...

۱۰۹

بیا که شاهد گل شمع بوستان گردید
چمن ز جوز و نشان بو ضیف جهان گردید
هوا کریم صفت گشت ابر گوهر بار
فلک انیس شد و بخت مهربان گردید
چکید قطره که از دیده رحمت بلبل مست
نظاره کن که چها در چمن عیان گردید
کسی که با می سافی نشست بر لب جو
میان برگ گل از چشم بد نهان گردید
جنان پیاله در روی کشان لبالب شد
که خاک از رهو پس آب در دهان گردید
شراب گشت چو خون شهید عشق چو گل
بدست هر صنمی ساغری روان گردید
هوا خوش است فغانی حریف باده طلب
چنین که در همه جا بست میتوان گردید

گلرخان از نفس ما اثری یافته اند
دل دگر ساخته گویا خبری یافته اند
اشک بیران سحر خیز تر از و زمخر
که ز تر قطره بدین در گهری یافته اند
بت بندگیتر از کوی تو آهی بخدا
گر ازین کعبه بفردوس دری یافته اند
تا تو پیدا شده کس نبرد نام پری
ظاهر است اینکه از او خوبتری یافته اند
آستان تو بود برج سعادت که درو
هر دم از بال هما شاه پری یافته اند
طوطیان فاتحه خوانند خط سبز ترا
از نگلدان تو گویا شکری یافته اند
پیش چشم تو نیاورد کسی تاب نظر
مگر آنان که رهایی خبری یافته اند

روشنا باد اسپیران تو ز تیر قضا | از سرو کار جهان اینقدری ساخته‌ام

سرو جان باخت فغانی و نبرد نقش مراد
خوش حریفان که ز دست تو سری تافته‌اند

خوبی با لطافت و فا کم نمیشود | بالای رو که از تو صفا کم نمیشود
صحبت بیاد و بوسه به پیغام تا کی | این غایبانه بازی ما کم نمیشود
من بوی دل خریستم و بو نکهت عبیر | یاری درین میانه صبا کم نمیشود
روزی بود که با من مخلص یکی شوی | از کار بنده لطف خدا کم نمیشود
صد سال اگر وصال بود دوستی کجاست | این درد جان پیستان بدوا کم نمیشود
اکنون که آمدی نظری هم نمیکنی | از نرگس تو رنگ حیا کم نمیشود
یا رب چه خیر میکنی ای پادشاه حسن | گر پیش خرگه تو گدا کم نمیشود
هر چند خیر پیش بود ذکر خیر پیش | نعمت زیاده کن که جزا کم نمیشود

خون خورد دشت کار فغانی به هجر و وصل
آسوده چون شود که بلا کم نمیشود

خزان رسید و گلستان با کمال نماند | سماع بلبل شوریده رفت و حال نماند
شکل رنگ و رخ خزان کالی یافت | ولی چه سود که آخر بران کمال نماند

چو آفتاب که مغرور حسن و طلعت شد | که چون چشمه‌ران دم آخر بانفعال نماند
مجال کشتی می تا بر آورم طوفان | که در مزاج زمان هیچ اعتدال نماند

بیا که برد فغانی غبار غیر از دل
کدورتی که بود موجب ملال نماند

دلم ز روز بد خویش ماتمی دارد | چه ماتمست که اندوه عالمی دارد
خراب حالم و با کس نمیتوانم گفت | خوشا کسی که بهر حال محرمی دارد
مرا و ما بمیان سهی قدان بیشتم | ولی چه سود که بس جای محکمی دارد
امیدوارست که از باغ وصل گل چینم | هنوز دیده خونین دلان نمی دارد
چه دل نهی بر قیبان ناز پرورد | کسیست یار تو کز هجر تو غمی دارد
شدست باده سیه خواجه را بجام زر | وش خوشست که در دست خالی دارد

شراب خورده فغانی و در خمار شده
جدا ز ساقی گلرخ جهنمی دارد

بازم به سینه عشق و جنون جوش میزند | در خون گرم و دل بدرون جوش میزند
آسوده بودم آه که از یک نگاه گرم | خونی که مرده بود کنون جوش میزند
سر تا قدم گداختم از درد عاشقی | خونابه بنگرید که چون جوش میزند

جانم بلب رسیده و هنوز از خیال خام — در سینه آرزوی فزون جوش میزند
مور شکسته حال بشهد تو چون رسید — کز طامعان درون و برون جوش میزند
زین کافری که گرد فلک با شهید عشق — خون در نهاد خاک زبون جوش میزند
نتوان نگاه کرد بدان روی آتشین — از بسکه خال غالیه گون جوش میزند
در دیده وا ز هوای تو ای شاخ ارغوان — هر دم هزار قطره خون جوش میزند

هر دم ز خامی تو فغانی در آتشست — بهر سواد سحر فسون جوش میزند

معاذ الله گرت با همدمان غیرت ز یاد افتد — مرا بی تاب را از غصه آتش در نهاد افتد
بخود وصلت روا امید داشتم بر دیگران — چه دانستم که عالم جمله بر عکس مراد افتد
دلم خواهد که ساید دیده بر اندامت همین — چه میگویم که از چشم جهان بینم سواد افتد
رقیبان حال من باور نمیدارند اگر نیم — الهی آتشی در مردم بی اعتقاد افتد
شبی در کلبهٔ تاریک عاشق در نمی آید — چرا با دوستان کس را چنین بی اعتماد افتد
بهر حالت بغیر اندک که در دست کسی بود — اگر نالد خدا خواهد که در کارش گشاد افتد

فغانی زین نظر بازی سپید شد نامه تا کی — خیالت با خط نوخیز و خال فتنه زاد افتد

دود برآمد دلم چون سپند — دور نشد از سپه کلام گزند
آه که با طالع بد آمدم — دود سپندم نکند ارجمند
عاشق دیوانه چه داند که چیست — طالع فرخنده و بخت بلند
بند مگوئید که من عاشقم — نقش زبانم نبود سودمند
سوختم این داغ جفا تا بکی — پخته شدم آتش بیهوده چند
صید مرادی نفتادم بدام — گرچه بهر سوی فکندم کمند

ه سوخت فغانی و قبولی نیافت — آه ازین مردم مشکل پسند

چه شد بیتکلف سویت نگاه شوانگرد — نهفته روی نکو بیت نگاه شوانگرد
شیوه های دگر زنده میکشی یارا — بجور شدی چو بیت نگاه شوانگرد
زبسکه دود بر آورد روی زردم چو سپند — بخال غالیه بیت نگاه شوانگرد
چو شد ازین همه آه جانش ده که هنوز — لب پر از لب چو بیت نگاه شوانگرد
چنین شراب کجا خورده بهشتی من — که سپیر بر گل رویت نگاه شوانگرد
ازان شراب که در کار عاشقان کردی — دگر بجام چو بیت نگاه شوانگرد
سکت فغانی بیچاره را کشید بخود — فغان که بر سر کویت نگاه شوانگرد

چشمم ز گریه آن ته پا یاد میکند | میگرید و نسیم صبا یاد میکند
در آتشم ز غیرت روز شکار تو | این دل رمیده من که چها یاد میکند
نامم ز لطف گفتست دران کو وگرنه کی | دیوانه غریب ترا یاد میکند
دارد خدا ز لطف خودت ای فرشته خوی | زنهار کی عاشقت بدعا یاد میکند
باور نمیکنم که کند ترک چون توی | دل گر هزار نام خدا یاد میکند
دارد دلم هنوز امید وفای تو | با آنکه از هزار جفا یاد میکند
غیر از لبت که میکشد آزا که مرهم است | بیمار خویش را بدوا یاد میکند

چندان جفا کشید فغانی که بشنود
گر همکی ز مهر و وفا یاد میکند

میخورد و خنده بر من ناشاد میکند | آن ترک مست من که چه بیداد میکند
دارم چنین امید که پندارم این زمان | دادو بدست جام و مرا یاد میکند
عاشق چو مور در ته پا رفت او همان | گلگشت با بتان پریزاد میکند
طفلی که در سرش هوس مطربست و می | کی گوش بر نصیحت استاد میکند
داعی بجان ملول خسته ام تازه میشود | در بزم هر ترانه که بنیاد میکند

[illegible]

جامی

با هر کسی بکوی فغانی که عاشقم | این حال خود ز طور تو فریاد میکند

هر لحظه ام خیال بسوی دگر برد | دستم گرفته بر لب جوی دگر برد
جانرا بدست باد چو سویت کنم روان | لرزد دلم صبا بسوی دگر برد
آشفته ام ز باد که هر دم بر غم من | گردی ز مقدم تو بروی دگر برد
عاشق شنید بوی گل از باد و شد ز دست | در مجلسش ندید که بوی دگر برد

آمد هوای آنکه فغانی بهر نفس
برگ نشاط بر لب جوی دگر برد

رسید آن شمع و از هر مجلسی پروانه میجوید | پریشان کرده کاکل عاشق دیوانه میجوید
چگویم کان بهشتی از هوای گلرخی چون خود | چو آتش گشته در کوی ملامت خانه میجوید
ز بدخویی پستی خون کند در کاسه ام آنگه | ز چشمان جسته بیمیلان لب پیمانه میجوید
رود و شبها و نگذارد که باشم همره و دانم | ز همتای خود آن کو هر کدا امین دانه میجوید
نگردد آشنا با کس وگر هم مهربان گردد | حریفی همچو خود کافر دل بیگانه میجوید
کجا آرام گیرد روز و شب در دیده خواب آرد | کسی کان چشم مست و غمزه ترکانه میجوید
نکردی گوش گر گفت کسی اکنون که عاشق شد | بی جواب آن فغانی هر شبی افسانه میجوید

روزی فلکم بچشم او رسانید	بختم بقبول لطف او رسانید

زانم که چه بر اوج رسید اختر طالع	بر حال غمم چون اثر او رسانید

عشقم تن چون موی بروز سپید افکند	یکبار در آغوش و بر او رسانید

عاشق که بمشغول شود پیش که در روز	دستی که بلطف کمر او رسانید

یارب بچه رنجید و شد آن مست شبانم	دندان چه کسی بر شکر او رسانید

آخر دهن آلوده شد از محنت عاشق	لب گرچه بخون جگر او رسانید

چون دست بران تازه چمن یافت فغانی
آزار بگلبرگ تر او رسانید

امروز کرا زمی دگران لب برساند	مخمور تو پیداست که تا شب برساند

نظارهٔ جولان توام کی برو از هوش	گر این طرفت بازی مرکب برساند

بیچاره خرابی که دو شش سعی روان زین	دستی بمیان عارض و غبغب برساند

آه از دل آن شوخ که مست آمد و از ناز	بر ساغر خونین جگران لب برساند

برخواست تشرابی دل گرم فغانی
آزار بگلبرگ تو یارب برساند

نه قرار در دل من نه بزلف یار گیرد	بکجا روم ندانم که دلم قرار گیرد

منم و بسوز عاشق دل مدعی ندانم	که به بزم یار خود را بچه روزگار گیرد

ز جفای لاله رویی شده‌ام چنان پریشان	که ز بس غبار خاطر دلم از بهار گیرد

مشو ای رقیب با رشک شکست خاکساران	ز چنان گلی مبادا که دلی غبار گیرد

شده‌ام خراب آن دم که چنان میان یار	دهم ار بدست وانکه ز حیا کنار گیرد

ز جواب تلخ ساقی چو خراب شد فغانی
دگر از لبش مرادی بچه اعتبار گیرد

چه سازم وه که آن بالا برو از مردم نهان کو شد	ز چشم بد پریشانی ز زلف پرشکن کو شد

بصد رنگ دگر میسوزدم آن شکل مستانه	ز قیم کاکل پرتاب و چاک پیرهن کو شد

همه یوسف رخان را زند بهر آستین بوسی	کسی زینسان قبای دلبر آزاد تن کو شد

ازین تنگیش باید کند صد رخنه در جانم	که گلگشت از قبا نازکتر از برگ سمن کو شد

کسی کز دیدهٔ روشن جدا ماند تواند هم	که سال و مه بروی خود در بیت الحزن کو شد

دلم صد پاره و میسازی و میسوزی بکر سایم	چه رحمت این پروای بند کو عاشق کفن کو شد

بگو حال فغانی ای صبا بلبل شکسته کان از آن
که درد و محنت غربت ز یاد آن وطن کو شد

بهر کس گر در آیی خوبی رخسار کی ماند
نهالی کانچنان باشد گلش بی بار کی ماند

نشان دامن پاکت روز افزونی حسنت
وگرنه خوبی ده روزه اینقدر کی ماند

تو ای در دل چو چون و جان بهم آمیخته با هم
کسی کین باده در جامش بود هشیار کی ماند

رسد روزی که از باغ وصالت [illegible]
دهد گلگشت منهم در دلم این خار کی ماند

رخ چون به کمالت اینکه شد خلقی خریدارت
اگر اندک زیانی باشد این بازار کی ماند

معاذ الله بدینسان گر تو فردا در جواب آیی
ملامت دیگران را بر زبان گفتار کی ماند

مرا خاریست در دل از تمنای گل رویت
بر آید حاجت من در دلم این خار کی ماند

برون آرم ز جنگ مهوشان چاره تقوی
چنین رختم گرو در خانه خمار کی ماند

خیال شمع رویت گر نباشد در نظرها
شب غم روشنی در دیده خونبار کی ماند

رسد خوابی که تا روز قیامت بیدارم
فغانی دیده و پس اینقدر بیدار کی ماند

میخواره مرا لب خندان نگه کنید
گویان شکل انچه میکشم آن نگه کنید

تا که سپاستی نماید غرور من
گفتم هزار بار که پنهان نگه کنید

ای گلرخان بصورت آن ترک نگه کنید
چشم سیاه و زلف پریشان نگه کنید

بی باک من رسید اگر مست بیرگران
طرف کلاه و چاک گریبان نگه کنید

تا چند منع من ز خرابی و چه خوبی
یکبار آن تبسم و جولان نگه کنید

هر دیده و منیت اگه از آن صورت عجب
خوبی او از این دل و بیران نگه کنید

در یک زمانه وصل چه دارد دلم [illegible]
عمری بلا و محنت هجران نگه کنید

داغی که در دست فغانی چه سینه را
زین آه گرم و ناله سوزان نگه کنید

غباری کان گل از دامن بوقت رفتن افشاند
بمیرم تا صبا همچون عبیر پیش من افشاند

کسی همچون صبا در گلشن کوی تو ره یابد
که یکباره زگرد هستی خود دامن افشاند

ازان رو شعله شوق تو ام افزون شود هر دم
که چشم خون فشان بر آتش من روغن افشاند

پس از من بلبلی پیدا شود در پای هر گلبن
صبا خاکسترم را چون بطرف گلشن افشاند

فغانی سیر و داقمان و خیزان بر سر راهی
که جان خود بپای رخش آن صید افگن افشاند

گل آمد و بی یار نشستن که تواند
بی یار بگلزار نشستن که تواند

نمیدم برادل خود پهلوی یاری
بی محنت اغیار نشستن که تواند

در بخت زبونم که برد دوم بدان خواب
با من شب تار نشستن که تواند

جایی که فغانی کند از دست تو شیون
بی دیده خونبار نشستن که تواند

[illegible]

اگر چه مجنون هم رخ را بر تن خود جا کرده بود
غالبا از پیش لیلی نامه آورده بود

از من محروم دی چون میگذشت آن شهسوار
تن بجان از خاک خون دیده ام در پرده بود

دل نمیدانم اگر آن غنچه پیکان بار
کشت تا آب دیده و خون جگر پرورده بود

ای فغانی کان پریرو با من دیوانه داشت
نیست در خاطر مرا گر عشوه هوشم برده بود

مستی عشق فغانی سوز دیگر داشت دوش
غالبا گر دست آن مهخواره جامی خورده بود

خوش آن شبها که سر بر آستان دلستانم بود
ز خاک پای او مهر خموشی بر دهانم بود

بهر صورت که میرفتم بکوش آن آشنا بودم
ز غوغای سگان هم سنگ پاسبانم بود

بخواب بیخودی شبها که میشدم ...
ز سوی پاسبانان گوشه چشم نهانم بود

چو بلبل خمشی گر بخواب ... میشدم بیدار
زبان حرف ... نام آن گل بر زبانم بود

چو از نظاره خورشید رویش بیخود افتادم
ز کویش ذره کان بر هوا میرفت جانم بود

صباح زندگی زان مرغ اقبال رقیب افتاد
که در شام اجل تیر دعایی در کمانم بود

فغانی میشدم بیطاقت از نظاره رویش
ولیکن غیرت او مانع از آه و فغانم بود

چون گوش من بفسانه ام ...
رخ تافت از من و سخنم در میانه ماند

جان رفت و دیده بهر تماشای روی تو
گردید آب حسرت و در چشم خانه ماند

بر خاک ره چو عرصه شطرنج شد تنم
از بسکه بر دلی ز سم اسب نشانه ماند

هر ... که از جفای تو ای ترک شد خراب
هر جا خطی که بر تنم از تازیانه ماند

سازد هنوز عشق تو ام گرم تر بدل
داغی که از ملامت اهل زمانه ماند

از خواب برنخواست فغانی سحر مگر
در کلبه جرعه ز شراب شبانه ماند

گر آن خورشید روزی بر سر من سایه اندازد
رقیبش همچو ابری آید و روزم سیه سازد

گرفتارم بدست نازنینی کز هوای خود
مرا چون ... ز ... بگوی ... بیشتر بازد

چنان خوبی که گر آیی میان مجلس خوبان
ز هر جانب بروی او جسارت نظر بازد

رقیب ار محرمی گر شمع بالین شود شبها
نگارم آه گرم خود برو چندان که بگدازد

بغیر از خاک بالین ای فغانی گر کشی سر هم
سرشک از دیده بیرون آید و روزم سیه سازد

بگذشت و از غرور عتابش کسی ندید
پوشیده شد چنانکه نقابش کسی ندید

منظور ... مست ... نرگس و گلش
سرگرم میان بزم شرابش کسی ندید

آب حیات بود و لبی تر نشد از آن
گل داشت ... و گلابش کسی ندید

بیرون ز عرف و خلق جهان شد که آتشش / عالم گرفت و پاره کارش کسی ندید

آن خداوند[illegible] فغانی [illegible]

آهی نهان کشید فغانی و جان سپرد / رفت آنچنان که هیچ عذابش کسی ندید

[illegible]

چه شد که از همه جا بوی درد می آید / ز هر کسی شنوم آه سرد می آید

ز گریه کور شدم وه که گل نشد پیدا / ازین گلاب که بر روی زرد می آید

قرار نیست درین چشم هرزه گرد منو / زره بلند از تو چندانکه گرد می آید

ز عشق خون جگر نوش و شکر کن بشتر / که عالم از پی این آب خورد می آید

یکی درست نماند زمانه نامرد / ز صد شکست که در کار مرد می آید

مخور فریب که پس مانده هزار جم است / میی که زین قدح لاجورد می آید

ضرورتست فغانی وصال هم نفسی / ز صد هزار یکی چون تو فرد می آید

یاد تو هیچگه از دل پرخون نمیرود / وز دیده ام خیال تو بیرون نمیرود

نام دوا مبر که دلم از جفا پرست / این دردهای کهنه بافسون نمیرود

زینگونه گر ز جا جگرم آب میکنی / از چشم من بگو که چو جیحون نمیرود

چشمم سفید گشت ولی آه کز خیال / آن زلف سیاه و عارض گلگون نمیرود

صد گونه گل ز منزل لیلی شکفت و ریخت / داغ کهن هنوز از دل مجنون نمیرود

آهم قبول نیست وگرنه کدام روز / کین شعله ضعیف بگردون نمیرود

میشد فغانی از پی خوبان بصد نیاز / آیا چه گفته اند که اکنون نمیرود

گر میروم نزدیک او ذوق وصالم میکشد / ور می نشینم گوشه تنها خیالم میکشد

بی شمع خود گر میروم در کنج تنهایی شبی / از غصه خونم میخورد گاهی ملالم میکشد

من چون نیکوم که او می خورده باشد با کسی / آن شکل مخمورانه و تغییر حالم میکشد

قربان آن شوخم که چون از دور می بیند مرا / چندان تکلف میکند کز انفعالم میکشد

گر چون فغانی میروم در گوشه صحرا دمی / آنجا بیاد نرگس چشم غزالم میکشد

درون سینه ام این نیم جان که مهمانی بود / بیک نظاره بیرون رفت پنداری که راهی بود

هوای آن همان نه ماه از کویش سیاهی باد / که ما را چون تو همدم در این چمن بگریز راهی بود

گلستم در هیچ گلشن [illegible] نه امشب ز بی تابی / گذشت آنهم که این دیوانه را آرامگاهی بود

بآب چشم من رحمی کن آخر کین جهان چشمیست / که بر خورشید رخسار تو اش آخر نگاهی بود

فتادم در تظلم روز جولان بر سر راهش / نگفت آن بیوفا کین آدمی یا برگ کاهی بود

نوائی از سموم هجر در دشت فنا آمد
نشد پیدا نشان و نام او گو کیا می بود

دلم بی آن شکرلب ترک عیش انجمن گیرد
نه گل یارا بگو کند نه ساغر می ز دهن گیرد

من از خون خوردن شبهای هجر افتاده‌ام بیخود
صبوحی کرده او با دیگری راه چمن گیرد

ز جور او کشم تیغ و کنم آهنگ قتل خود
مگر رحمی کند آن بیوفا و دست من گیرد

فغان از طبع شوخ او که چون در دل گویم
مرا در سجده و صد نکته در هر یک سخن گیرد

نسیمی گر وزد در کوی او ترسم من بیدل
ز رشک اینکه ناگه بوی آن گل پیرهن گیرد

رود با مطرب و می هر دم آن گل در گلستانی
فغانی با دل پرخون ره بیت الحزن گیرد

صبا برگ گلی سوی من مجنون میزند
گر از خار رهگذر دم دلم در خون میزند

ببینم هیچکه در بزم شمع خود چو پروانه
اگر کس دست ستم بگیرد دور از دم بیرون میزند

توانم خواندن آسان نغمه او گر بر غم من
رقیبش در نوشتن حرفی از مضمون میزند

شبی در بزم انس زنده دارم بر مراد خود
اگر ساقی دوران دم ز افسون میزند

فغانی دل منه بر مهر گردون جفاپیشه
نیفزاید پری تا دیگری در خون میزند

۱۷۱

ساقی چنانکه روز و بر عیش شتاب کرد
می ده که عید پای طرب در رکاب کرد

آنکس که ذوق باده با ماه میمون د
بگذاشت جام شربت و میل شراب کرد

آن نازنین که دسته گل داشت پیش رو
از چشم خون فشان محبان حجاب کرد

از آفت خرابی پیش فنا گذاشت
دریا دلی که خانه تهی چون حباب کرد

رنگی ز بیوفایی ایام گل نمود
باد خزان که خانه بلبل خراب کرد

عمری رقیب در طلب وصل سید و بید
آتش نشد میسر و ما را کباب کرد

از آه گرم خویش فغانی تمام سوخت
آندم که یاد صحبت آن آفتاب کرد

تو گر زارم کشی غمخوار جان کس نخواهد شد
که خواهد خواست خونم مهربان من کی خواهد شد

نمی خواب اجل گیرد شب هجر توام ورنه
حریف گریه و آه و فغان من کی خواهد شد

مرا رشک رقیبان میکشد امشب نمیدانم
که فردا تهمت آلود کسان من کی خواهد شد

بسوزیدم که چون دامها پای دارم کشته اندازم
امانت دار مشت استخوان من کی خواهد شد

که خواهد گفت حال زار من با آن پری یا رب
درین شب که از درد و فغان من کی خواهد شد

شب آمد از کجا جویم فغانی یار همدردی
که با آه و ناله دیگر همزبان من کی خواهد شد

تن از خانه مست شب بهوای که شد
ساقی بزم که گشت شمع سرای که شد

دولت دیدار او باز کرا رخ نمود
آینه آن چشم و روی نمای که شد

غمزهٔ پنهانیش آفت جان که بود
خندهٔ زیر لبش باز بلای که شد

عشوه و نازش کرا داد شکیب و فریب
ثمره و فانش دگر مهر و وفای که شد

گر نه بپستان خود چاک گریبان نمود
جامهٔ صد ناتوان چاک برای که شد

بر سر زانوی که ماند سر خواب گرد
هیکل بالین گرد دست دعای که شد

بر دل سخت که داشت آه فغانی اثر
هر نفس گرم او داغ جفای که شد

تا چند با فسون جهان بند توان بود
مردیم درین کهنه سرا چند توان بود

بر نقش سر انجمن گل چند شب و روز
گریان بی خوبان شکرخند توان بود

زنجیر بسازید که سر رشته شد از دست
عاشق بخود و نه خردمند توان بود

بی صورت شیرین و لب لعل توان زیست
بی چاشنی گلشکر و قند توان بود

حیفست که رنجی بسر دشمنه مقبل
امروز که مقبول خداوند توان بود

هایم و همین زمزمهٔ عشق فغانی
پیداست که دیگر بچه پیوند توان بود

[illegible]

از

وقت است ای حریف که می در سبو کنند
دامن کشان ز بزم بمقصود رو کنند

ما جوی شیر و قصر زبرجد گذاشتیم
ساقی بگو که میکده را رفت و رو کنند

می ده که وضع میکده بی مصلحت نشد
کاری که میکنند حریفان نکو کنند

امروز داد مرشد ما رخصت شراب
اما باین قرار که کم گفت و گو کنند

بگذار کار توبهٔ صوفی بساقیان
تا اندک اندکی بگلویش فرو کنند

مشکل حکایتیست که هر ذره عین اوست
اما نمیتوان که اشارت باو کنند

خوبان ز آب دیدهٔ ما غافلند حیف
زین بوستان که جامه بخون شست و شو کنند

قیمت بمرگ کشتهٔ شمشیر عشق یافت
مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند

آلودهٔ شراب فغانی بخاک رفت
آه از ملایکش که کفن تازه بو کنند

تا تهمت شکست کوکبهٔ سور شد بلند
صد نیزه در حوالی ما نور شد بلند

کلبانگ می فروش مرا دی بگوش رسید
چند آتشی که ز سور شد بلند

تا روی بسته بود دم خلق بسته بود
این غلغل از نظارهٔ منظور شد بلند

معشوق در کنار دهد روشنی دل
زان آتشم چه سود که از دور شد بلند

در سر سری ز بادهٔ توحید نشأتیست
زین اعتبار دعوی منصور شد بلند

منکر نشود که درگه دیر از دیده واند — آن روشنی که در شجر طور شد بلند

اما و ما و بتکده گرفته است — تخلی که زین سپهر کهن معمور شد بلند

از روز لعلد هستی ما نذر ما به دوش شد — از طرف باغ طارم انگور شد بلند

ساقی بیار باده که عید صیام شد — وز رود این نوی ناله طنبور شد بلند

باد القای هر که از جام فیض او
افسانه فغانی مخمور شد بلند

خون خورد دلم ز هجر تو از حد برون مباد — زین تلخ باده چهره کس لاله گون مباد

آتش بسوز ناله عشاق و عشق نیست — خرسند کسی نغمه این ارغنون مباد

ای دل خیال کشتن عاشق ز طور تست — بر دامنت نشانه این رنگ خون مباد

سوزانتر از جدائی یار است رشک غیر — این داغ بر جراحت عاشق فزون مباد

هر دم بشکل دیگرم آن شوخ میکشد — کافر متاع غمزه خوبان فزون مباد

آزار که مست گرمی عشقی حیات هست — بی هوای عشق دلم بی جنون مباد

خود را تمام داد فغانی بدست عشق
آشفته دل ز وسوسه چند و چون مباد

حسن تو بچشم ما نگنجد — آن نور بهیچ جا نگنجد

بادام

بادام چشم از خیال ابروی — در دیده و دل صف نگنجد

همچو پری که آفتابی — یک ذره درو هوا نگنجد

یارب چه و نیست آنکه هر گز — در وی رقم وفا نگنجد

گل بر سر خاک من میارید — کانجا بجز از گیاه نگنجد

بیگانه گرفت بزم آن شمع — پروانه آشنا نگنجد

هر شام زیارت فغانی
در مغفرت ملک دعا نگنجد

خنجر کشید و عربده با اهل حال کرد — آن ترک مست بین که چه با خود خیال کرد

چشمش بکشت هزار شد و آمد از سفر — خوش آن هوا که پرورش این نهال کرد

هر شیوه رعنی او صورت جان من — غافل همین ملاحظه خط و خال کرد

یارب چه شد که از نو پا به پایه برگرفت — آنکس که کار ما همه بر اعتدال کرد

تا صبح برو که این نگیرد به مجلس — دیوانه که همدمی آن غزال کرد

بگذر از خون غیر جوانان روزگار — گلبن شکفته چند خون چنین پایمال کرد

ایزد ترا بمهر دل خلق برگزید — واکه چنین سپهر آمد و صاحب کمال کرد

خونم چه آب خورد لبت وه چه خط نوشت — آنکس که بر تو خون فغانی حلال کرد

آمد بهار و دل بمی و جام تازه شد — مهرم بساقیان گل اندام تازه شد
از خاک کشتگان وفا خواست بوی گل — داغی که بود بر دل از ایام تازه شد
هم شاخ گل ز گلگلی میدهد نشان — یاران رفته را بجهان نام تازه شد
دل کنده بودم از می و ساقی چو گل رسید — جان رمیده را هوس کام تازه شد
مرغ هوا بخانهٔ خرابی من گرفت — چندانکه سبزه ام ز لب بام تازه شد
آه از فریب دهر کزین عشوه پس نکرد — تا خلق را جهان طمع خام تازه شد

می نوش و گل بریز فغانی که عاقبت — باغ هنر ز چشمهٔ انعام تازه شد

آن رهروان که رو بدر دل نهاده اند — پیچ راه راحت منزل نهاده اند
تا میتوان شکست دل دوستان مخواه — این خانه را بکعبه مقابل نهاده اند
بسم الله ای مسیح که چندین تن عزیز — در شاه راه میکده بسمل نهاده اند
درمانده و صلاح و فساد دیم الحذر — زین رسمها که مردم عاقل نهاده اند
از گوشهای میکده جوئیم صفای وقت — کاین جانفزا ز آینه در گل نهاده اند
گر طریق درد کشی درد سر بود — این رسم را بشیوهٔ مشکل نهاده اند

غمگین

غمگین مشو فغانی اگر باده ات نماند — صد جای بیش بهر تو محمل نهاده اند

تا کی کسی ز بهر دل خشک خو کنند — خضر رهی کجاست که می در سبو کنند
ای طالب بهشت در میفروش گیر — آنجا دمند هر چه دلت آرزو کنند
آنکس که بر پیاله بپشت دست زد — تا اینقدر بپاز که ناخن فرو کنند
خرسند شو که گزنان لب از سؤال — حاجت نماندش که دگر جستجو کنند
بی نیت درست نمازش درست نیست — منکر اگر بچشمهٔ حیوان وضو کنند
منعم بصد امید نشاند درخت گل — غافل که فرصتش نگذارد که بو کنند

کار فغانی از مدد خلق به نشد — کار نکو خوشست که بخت نکو کنند

بمجلسی که توئی می دگر نمیگنجد — چه جای می که گلاب و شکر نمیگنجد
بنوش از دل عاشق میی که میخواهی — که در خرابهٔ ما جام زر نمیگنجد
چو شیشه ایست که در جام عیش سکینان — بغیر شربت خون جگر نمیگنجد
محبت تو چنان ساخت سیرم از عالم — که در مزاج دلم خواب و خور نمیگنجد
میان ما و حبیب اینچنین معامله ایست — اگر فرشته شود غیر در نمیگنجد

هزار گونه غم و درد در دلم کردی / بس است دیگر ازین بیشتر نمیگنجد

مکش دراز فغانی حدیث شور مکن / دگر بخلوت ما درد سر نمیگنجد

جفا مکن که دگر آن جفا نمیگنجد / چنان شدم که بدل ماسوا نمیگنجد
هزار گونه جفا گشتش پسته در دل / چه شد که یک دو قسم در وفا نمیگنجد
مدار چشم سیه را بسرمه شوخی / که در کرشمه او جز حیا نمیگنجد
خراب آن صنمم ای نهال ناز که از دوران / که محو لاله و گل در قبا نمیگنجد
نه دولتیست که مکن گوش گفت بیگانه / که در دولت سخن آشنا نمیگنجد
درآمدی بدل از بیم زجفای جهان / بهر کجا تو بلای بلا نمیگنجد

فغانی از در صحبت ایستاده چه بود / چرا که در دل بیگانه جا نمیگنجد

مردم ز عیش و زینت دنیا چه دیده‌ام / این مغچان ز باغ تماشا چه دیده‌اند
خصمانه در ملامت رندان نهفته روی / این خلق بی ملاحظه از ما چه دیده‌اند
امروز چون مراد همه انجا میسر است / اصحاب در بشارت فردا چه دیده‌اند
خاصان بزم وصل بگویید انبیا / مقصود صحبت است ز صحرا چه دیده‌اند

احباب

احباب را حباب در اثبات عمر تست / اندیشه کن که از گل صهبا چه دیده‌ام
ثقه روان و هند و پستانند آب تلخ / مستان درین معامله آیا چه دیده‌اند
از ما دم منع خلق نه قانون حکمت است / تا مردم دقیق درینجا چه دیده‌ام
ترسم که خود پرست شوی آفتاب من / گر گویمت که آن رخ زیبا چه دیده‌ام

خصمانه در ملامت رندان نهفته روی / این خلق بی ملاحظه از ما چه دیده‌اند

جایی که همچو آب رود خون ز مژگان / در بودن فغانی شیدا چه دیده‌اند

با چون منی چرا می چون ارغوان خورند / بگذار تا بکوی تو خونم سگان خورند
خونابه دلم ز نوای گل ز انگبیست / دریاکشان عشق تو رطل گران خورند
مغرور ناز و غمزه خویشی ترا چه غم / بیچاره آن گروه که بر دل سنان خورند
درماندگان عشق هوا خواب و خور حرام / آنها که عاشقند چرا آب و نان خورند
تا بر زبان خلق نداری شکر مخور / دانی که عافیت طلبان استخوان خورند
شیران مرغزار تو ای شکر غزال / بخشند صید را و دل خونچکان خورند
خونم حلال اگر کشی پیش دشمنم / این باده را ز دیده مردم نهان خورند
گر کوه غم رسد ز تو دل بر نمیکنم / یاران مهربان غم یاران بجان خورند
می کش فغانی از کف رندان که حور هست / جامی که دوستان رخ دوستان خورند

خوبان چراغ بزم کس آستانه تو اند | خود را زیاد برده در افسانه تو اند
آنان که مهر بند بحسن از پری کرده | رخساره بر فروز که پروانه تو اند
مستان که تشنه اند لب از آب زندگی | در آرزوی جرعه پیمانه تو اند
من خود چه ذره ام که هزار آفتاب رو | هر روز تا بشب بدر خانه تو اند
حالا بمکر و حیله رقیب از تو کام یافت | بی بهره آن گروه که دیوانه تو اند
دل در وفای همنفسان دورو منه | آنکه که خویشتر بتو بیگانه تو اند
ای گنج حسن با تو چه دانه است کاینچنین | مرغان قدس طالب دردانه تو اند

وصلش چو یافت مست فغانی طمع مبر
بسیار کس در آرزوی دانه تو اند

از کعبه عزم دیر برون از طریق بود | اما چه چاره چون دل گمره رفیق بود
همچون فرشته از در میخانه بازگشت | عقلم که در پیاله رفیق شفیق بود
اندیشه مفرح یاقوت داشت دل | غافل که نشئه در می همچون عقیق بود
رمزی که از دهان صراحی شنید جام | کنهش کسی نیافت که مقصد عمیق بود
آخر تاب داده میخانه صرف شد | مرغ دلم که طایر بیت العتیق بود

[illegible]

حرفی شنیدم از لب جانبخش ساقیی | از جا شدم که نکته بغایت دقیق بود

هم در میان گریه فغانی فرو رفت
بیرون نشد ز بزم تو مسکین غریب بود

بر اوج حسن جوان ترک کج کلاه برآید | خروش و عقل ز درویش و پادشاه برآید
چه طالع است که چندان ستاره روشن | با آفتاب برود همره و بماه برآید
چو خال و خط تو چیند از برای خوبی من | بتی غنیم شود دیگری گواه برآید
گناه کرده و بگردن جان رسان قصاصم | که دوست گریه و از جان دشمن آه برآید
نهال آتش خود بگریه سبز چه دارم | بسوزم و ز گلم لاله سیاه برآید
ز حد گذشت ملامت حذر ز شعله آهی | که روز داوری از دودهای بیگناه برآید

غم ندامت و حسرت بجان رسیده شبیخون
چسان فغانی تنها بدین سپاه برآید

عشق آمد و هوای صف طاعتم نماند | پرهیز ای فرشته که آن عصمتم نماند
خود را بعشق لاله رخی سوختم تمام | اندوه دوزخ و هوس جنتم نماند
می داد گر فرشته سوم همچنان ملام | بدنام چون شدم بر کس حرمتم نماند
وصال آرزو بدل خود نمیبرم | نومیدیم بسوخت بسی رغبتم نماند

در دوا که از دو عالم پیوستم جای دی / ور جانب کسی نظر و همتم نماند
داد وی بسی نمک شکری پر لطف کن / گر خوان نعمت تو جز این قسمتم نماند

اکنون که چون فغانیم افکندی از نظر / گر نیز داشتم هنری قیمتم نماند

دوشم چراغ دیده و صد نور ماهتاب بود / در سر شراب و فی نظرم آفتاب بود
تا روز در مشاهده شمع روی دوست / میسوختم چرا که نه هنگام خواب بود ۱۰
بزمی پر از هزار پریخانه چگل / دل در میان صورت و معنی خراب بود
از زهر چشم و تیغ زبانش مو و فلک / دیوانه که بر سر آتش کباب بود
من در میانه سوخته چون اسپند / وز هر کرانه کار حسود اضطراب بود
با آه و ناله گرچه بسر آمد زمان وصل / از نقد عمر آن دو نفس در حساب بود
از غایت حیا نتوانست دیدنش / هم شرم روی او بر رخ او نقاب بود
تسبیح صوفیان گرو نقل و باده شد / تسبیح چه که دفتر سخن در کتاب بود

ساقی ز آه گرم فغانی مرو بتاب / او را چه اختیار گناه شراب بود

پیاله ساقی ما باده طهور دهد / ندیم بزم ندای هو الغفور دهد

دلم به مجلس مستان چو رخت بکشید / که داد عیش درین زمره حضور دهد
قضا چو دامن یوسف کشد بخون دروغ / ز گرد ناقه چنیش دگر بجور دهد
قدم براه نه ای دل که راه نزدیکست / اگرچه خضر رهت وعدهای دور دهد
ولی که وقت جهانیست وقت را بشناس / جز از دوست بسودای قصر حور دهد
رسید نکته باده شود زجاجه دل روشن / چو یار عرض تجلی بکوه طور دهد
بخند بر دل تاریک و در ما چون شمع / چراغ دیده و در روی نشان چه سود بود
تو خود در آب فکندی متاع خود تنگی / اگر زوال پذیرد کرا حضور دهد

یکیست درد فغانی و محنت ایوب / خدای عز و جلش دلی صبور دهد

منم که دوست مرا دم ز تلخ و شور دهد / مدام باده و نقلم بدست زور دهد
چه پایه ایست که ترک مرصع نیمه بکمر / شراب لعل ز پیمانه بلور دهد
پیاله گیر که دور سپهر نتوان یافت / اگر نگین سلیمان بدست مور دهد
بسی زمانه که در خرمنم زند گردون / چو آفتاب مرا جلوه سموم دهد
مرا ز خاک در دوست پیش ازین فرحت / اگر سر مژه بینا شدن بکور دهد
قبول کن که به از کسوت ملامت نیست / ز هر چه دوست بزردی کشان جور دهد

ز آب چشم فغانی چه خیزد ای مردم
سزای مردم بیدرد خاک گور دهید

ستمگران غم اهل نظر نمی دانند
جراحت دل و داغ جگر نمیدانند

دو اسپه اندر رخ آورده بر بساط غرور
ستاره بازی گردون مگر نمیدانند

بجان ملامت عشاق میکنند عوام
معین است چه کار دگر نمیدانند

خرد پسند ندارد هلاک درویشان
علی الخصوص که پا از سر نمیدانند

جراحت دل ما زان بزخم تیر قضاست
فغان که کج نظران اینقدر نمیدانند

غریب منیتی که آتش بعود زهر زنند
دران دیار که قدر هنر نمیدانند

بعیب دوستیم دشمنند ظلم حرفان
هزار شکر که زین بیشتر نمیدانند

خوشا نشاط پرستان که سرخوشند مدام
حبابکه آب ز از آب زر نمیدانند

چه شهرتست فغانی حریم کعبه عشق
که رهرو حرمش ره بدر نمیدانند

آنان که با خلاص کلام تو نویسند
در اول دفتر همه نام تو نویسند

آنی که بنیرم و هنر و انجمن فضل
جادو قلمان جمله سلام تو نویسند

یارب چه بلا ماه تمامی که تمامان
بر دل صفت حسن تمام تو نویسند

بس نکته که از دل بزبان قلم آید
عشاق پریشان چه پیام تو نویسند

یوسف صفتان نام خود از غایت تعظیم
در گوشه مکتوب غلام تو نویسند

یاقوت لبان بر ورق لاله و نسرین
تعریف خط غالیه فام تو نویسند

بس قند روان آب شود تشنه لبان را
تا یکدو سخن بر لب جام تو نویسند

چون گفته مرغان حرم هست فغانی
هر بیت که آن بر در و بام تو نویسند

حاشا که ملایک دیت خون فغانی
در حوصله دانه و دام تو نویسند

سیمای توام در دل پرنور نگنجد
نور شجر حسن تو در طور نگنجد

از رشک گریبان تو دامنیست دل من
چندانکه در و مرهم کافور نگنجد

در حلقه دلها ز صدای تیر تست
شوریست که در انجمن صور نگنجد

ما زخم تبر خورده قربانگه عشقیم
در پهلوی ما غیر سپاطور نگنجد

در کنگره وحدت و بردار حقیقت
غیر از سر شوریده منصور نگنجد

چینی شکنان را هوس رفتن چینست
در بزم گدایان تو فغفور نگنجد

از تیغ سیه‌پوشان اگر همسر عشقی
در حلقه مستان سر مستور نگنجد

مرغ دلم از کعبه بزد فال خرابات
چون بوم که در منزل معمور نگنجد

آلوده کمن خلوت پرهیز فغانی
برخیز که در صومعه مخمور نگنجد

از توبه من پیر مغان بیت حزن شد
مخموری من باعث صد توبه شکستن شد

این دل که سفال جگر میکده ها بود
از فیض نظر مجمره مشک ختن شد

آئینه دل پاک شد و یار در آمد
صد شکر که کام همه بر وجه حسن شد

آن عشق و جنونی که درین واقعه هاست
افسوس که در هیچ دیدم درد بدان شد

وی مست تو آن غنچه که از کوشش بهار کرد
از بهر گلو بستنش امروز رسن شد

دوک فلک پیر بسا رشته باریک
از بهر ردا رشت ولی تار کفن شد

یاران شجر چمن نهال گل نو بود
امسال چه شمشاد قد و سیم بدن شد

بس روغن دل در هوسم کاو جگر ساخت
معشوق که شیرین سخن و پسته دهن شد

در دیده بدل گشت سیاهی بسفیدی
نظاره که ریحان تر و برگ سمن شد

حاشا که ز باتش عرق تلخ کند از ذوق
آنرا که لب لعل پر از ذوق سخن شد

قطع نظر از ساغر می کرد فغانی
تا گلشن گل میکده و مرغ چمن شد

امروز صفای دلم از سیمتنی بود
چشمم پر از اندیشه نسرین بدنی بود

چون دسته

چون دسته گل ساعدی از داغ نهانی
آراسته زان دست که گلچینی بود

پیرانه سرم تا سیه موی پریشان
در سایه شمشاد قد نسترنی بود

در خانه حمام دلم رفت چو ماهی
نه زهره آهی نه مجال سخنی بود

از جوشش در و بام ز نظاره دیدار
گرمابه نه گر خلد برین انجمنی بود

از سجده شکرم سر شوریده نیاسود
کان وصل نه اندیشه بخت چو منی بود

در سینه نگنجیدم ازین شوق که دلرا
آب از عرق سینه گلپیرهنی بود

بر چشمه خورشید در غیبت گشودن
چشمی که بدیدار چنان غمزه زنی بود

او رفت و فغانی البصر صفه حمام
چون قالب جان رفته درون کفنی بود

هرگز از این دست تهی بند قبایی نکشید
خم زلفی نگرفت و می نابی نکشید

سر آبی فلک عشوه گرم جلوه نداد
کان سر آب در آخر بسرابی نکشید

عاشق سوخته خرمن زیبایان فنا
تشنه آمد لب چشمه آبی نکشید

عاشقت چون گل شبنم زده در بر نگرفت
گر گریبان تر تو بوی گلابی نکشید

مژه چون سوزن و چاک جگر پاره بدوخت
خار در دیده ز دل خانه خرابی نکشید

هیچ گر آتش رخسار تو غم و حسرت رقیب
گر ز مرغ دل ما خوان کبابی نکشید

یکسر موی زرو تا چه خط تحریرست | گر قلم بر زر بر خط کتابی نکشید

دل مشتاق فغانی فرح آشامم
گرچه از ساغر مقصود شرابی نکشید

ماه من از جامه خواب مهر سر بر میکشد | خلعت مخموری خورشید در بر میکشد
یار جایی تا کمر در زر نهان چون آفتاب | عاشق بیچاره جایی خاک بر سر میکشد
خاک مردان کیمیای عشق زر سازم ولی | پادشاه من کجا نظاره در زر میکشد
دل ز شوق دانه زنجیر مهر گردنش | پای در خاک توبه دکان زرگر میکشد
دل که از طور محبت رفت در معراج عشق | قدر خویش از آفتاب و ماه در بر میکشد
وه که در هر گوشه دارد فغانی صد غمی | مجمر تبخانه آتش یکبار بر سر میکشد

دلم که همره آن مه جواز حجت شود | لذات تا برود آنقدر که پست شود
ندیده دامن پاک تو مهر و ماه هنوز | درست باد کتابی که خاک شست شود
قلم دریغ مدار از سفینه عاشق | گر این شکسته باصلاح آن درست شود
نتاب غنچه تو سر در گرو ز گلاب | تبارک الله از آن موسمی که رست شود
من از دولت چه ندیدم نعیم نهادم دل | که حکم خیر و شر هر کس از الست شود

دلم بخدمت نخل بتان بر آید راز | گه نازکت بهالی که پایه بست شود

دلیر نیست فغانی هنوز در ره عشق
مگر بخدمت اصحاب درد حجت شود

گه بصلحم مینوازد که بنازم میکشد | زنده میسازد مرا آن شوخ و بازم میکشد
گر بگریم میشود خونابها در دل گره | ور بگریم خنده آن عشوه سازم میکشد
هر شب از افسانه غم گیردم خواب اجل | آخر این افسانه دور و درازم میکشد
گر نمی بینم دمی روی تو ای چشم و چراغ | گریه دلسوز و آه جانگدازم میکشد
نازنین من کجایی وه که در راه امید | دیده محروم از اشک نیازم میکشد

چون فغانی سر نفس میسوزم از داغ نهان
گر کشم آهی ز دل افشای رازم میکشد

ز گلگشت آمدی خشمگین که مشک چین فرو ریزد | میان کشت که از هر سو گل و نسرین فرو ریزد
خوش آن محفل که خورشیدی از آن مه عرق ریزد | نشنیده در ره تو خوشه پروین فرو ریزد
چه خوشتر زانکه عاشق خفته باشد از رو معشوق | ز گلزار آید و گل بر سر بالین فرو ریزد
ز گرد ره چو افشاند غم عالم ز رشته کاکل | هزاران نافه سر بسته ز هر چین فرو ریزد
با نگیر علاج دل طبیب کاردان من | ز نخل خار چیدن میوه شیرین فرو ریزد

زبان دانی نیست ز کس که همکام سخن گفتن / بعنوان عجب بس سینه رنگین فرو ریزد

دگر زان لب چه میجوئی فغانی این غزل گفتن / ترا بس نیست این درها که از چشمین فرو ریزد

ندمی برآمده آن رنگ گل تا چکند / حضور حسن و غرور جمال تا چکند

گره فکنده بر ابروی من که بخشاده کلاه / هزار عربده دارد خیال تا چکند

لبش بخنده جانبخش صد قیامت کرد / ملاحت خط و انگیز خال تا چکند

کند نگاه و من از پی روم رمیده ز خود / مدام میکشدم آن غزال تا چکند

خیال میوه مقصود می پزد عاشق / ولی نکاشته بر آن نهال تا چکند

ز چشم زخم زمان ایمنیست محبت ما / ولی فتنه روز وصال با چه کند

رقم کشید بد چشم بلاک حواهی شد / بروز کار من این نیک فال تا چکند

بهر بهانه بر آشفت و مست عریان شد / غم فغانی آشفته حال تا چکند

دلم که سوخت سپند مر جمال تو باد / اسیر سلسله دام زلف خال تو باد

هزار افسر شاهی و تاج سلطانی / فدای سلطنت حسن بی زوال تو باد

تمام صورت احوال درد مند از ... / مدام جلوه در آیینه جمال تو باد

ادهم

ز ذوق در دل عشاق چون کشایی فال / نوای زمزمه شوق حسب حال تو باد

چراغ دیده شب زنده دار من یارب / ز نور چشم طرب خانه وصال تو باد

چو وصف کشند تاراج دل سیه چشمان / بلای اهل نظر شیوه غزال تو باد

در هجر که نیست شاد ز درد تو مرده باد / هجر تو مرگ زنده دلان فسرده باد

هیچ جلوه تو مردمک دیده مرا / خون جگر ز پرده مژگان فشرده باد

هر گوهر دلی که بزلف تو بسته اند / ملک بدست هندوی خالت شمرده باد

گلهای آتشین که برآورده آب چشم / از خاک مقدمت نشو و نما برده باد

نقشی که غیر صورت مردم فریب تست / از صفحه سواد دو چشم فسرده باد

هر اشک لاله گون که نشد صرف گلرخی / گرد انهای لعل بود خاک خورده باد

ای خاک استخوان فغانی امانتست / او را بخدمت سگ کوییت سپرده باد

تا دیده با رخ تو مقابل نمیشود / کام دل از جمال تو حاصل نمیشود

هر دل بجعد سلسله موی قرار یافت / دیوانه ایست که عاقل نمیشود

دست تهی اگر همه تعویذ دولت است / در گردن مراد حمایل نمیشود

غافل مشو ز حال اسیری که گفته‌ایم / از جلوهٔ خیال تو غافل نمیشود
شد دل اسیر جادوی مردم فریب تو / کارش بسحر جادوی بابل نمیشود
خون قتیل عشق فغانی بهیچ رو / فردا وبال دامن قاتل نمیشود

آن پریچهره که دیوانه‌اش اهل نظرند / عاشقانش همه دیوانه‌تر از یکدگرند
روی او پرتو شمعیست که افروخت جهان / دیگران نور چراغند که در رهگذرند
آه ازین چشم نمایان که بهر چشم زدن / در نظر جلوه کنند و بدل نیشتر زند
کشتم آه و گشم برد دل پردهٔ صبر / آه ازان قوم که بر خلق جهان پرده درند
ماه رخسار تو دارد اثر حسن تمام / خوبرویان دگر چون مه نو کم اثرند
گر هزارند حریفان تو ور چند هزار / بدو جام از می عشق تو یکی جان نبرند
از غلوی می عشق تو خبردار کیست / باقی آنند که از رطل گران بیخبرند
بس کن ای گریه که شبگیر فغانی که چو صبح / هر دم از اشک جگرگون تو خونین جگرند

این باد در طرف چمن کیست که داند / وین بوی گل از پیرهن کیست که داند
این نافه که بر گل شکند غالیهٔ تر / از سلسلهٔ پرشکن کیست که داند

دانم که مه مهر بود خسرو انجم / آن ماه نو از انجمن کیست که داند
من خود شده‌ام افسانهٔ شهری ز فسونش / آن غنچه دهن هم سخن کیست که داند
ما را رخ زرد و صد رقم از خون / آن گل رخ نسرین بدن کیست که داند
ای باد چه داری خبر از غنچهٔ لعلش / افسون تو بهر دهن کیست که داند
آشوب دل و دیده پیدا ز فغانی / دیوانهٔ آن سرو و سمن کیست که داند

مرا هر روز بی او صد غم جانسوز پیش آید / الهی دشمن جان مرا این روز پیش آید
دلم شکلی غزالی برد و میکردم من بیدل / تو دل کرجایی آن صید دست آموز پیش آید
چنان دلتنگم از نادیدن آن گل که هر ساعت / اگر دم شاد اگر صد عید و صد نوروز پیش آید
شبش در خواب میدیدم که خیزد آتشم بر دل / بسوزم پیش او خود را اگر امروز پیش آید
خوش آن شبها که سوزم تا سحر در کنج تنهایی / چو پروانه آن شمع جهان افروز پیش آید
چو وقت آید که از لعل لبش فیروزی یابم / بلاهای عجب از بخت نافیروز پیش آید
بطاق ابروش دارد فغانی دیدهٔ حیران / که از هر گوشه تیر غمزهٔ دلدوز پیش آید

زبان بوصف جمال تو بر نمی‌آید / که خوبی تو بتقریر در نمی‌آید

هزار صورت اگر میکشد مصور چین
یکی ز شکل تو مطبوع تر نمی آید

چه وصف جلوه گلهای ناشکفته کنم
چو غنچه حسن توام در نظر نمی آید

بران سری که بسر وقت کشتهم آیی
دریغ و درد که عمرم بسر نمی آید

ز آب دیده حیران خویش در عجبم
که بی نشانه خون جگر نمی آید

که میرود بتماشای آن خجسته نهال
که از نظاره او بیخبر نمی آید

نشان او نه که پرسد فغانی حیران
که هر که رفت بکویش دگر نمی آید

رخ ترا نتوان جز بدیده جان دید
خراب جلوه آن صورتم که نتوان دید

دلم بجلوه سرو چمن نرفت از جا
گر این متاع درین بوستان فراوان دید

دگر بخواب نبیند جمال جمعیت
کسی که چشم خوش و طره پریشان دید

بیک تبسم صبح وصال آخر شد
ملامتی که دل از روزگار هجران دید

چو بید آنکه همه عمر سنگ خارا کند
خبر آنکه میوه مقصود چیده بود آن دید

نهاد پی بسر کوه بیستون فرهاد
چرا که شیوه دشوار عشق آسان دید

ز آب دیده جدا از حریم خاک درت
بچشم خویش فغانی هزار طوفان دید

سری که در قدم سرو سرفراز تو باشد
در اوج سلطنت از جلوه های ناز تو باشد

گرت بناز نه بیند بدین جمال و جوانی
کند قبول که سلطان او ایاز تو باشد

اگر چه نقد دلم سکه قبول ندارد
بدین خوشست که در کوی تو گدا ز تو باشد

ز هر چه غیر تو پرداخت دل خزینه جان را
بدین امید که روزی امین راز تو باشد

بخدمت تو چه پیمایم شمار وقت نگنجم
اگر اشارت ابروی عشوه ساز تو باشد

بسحر خاره ببندم زبان طعن مخالف
اگر در مقابله لعل دلنواز تو باشد

چه کار خوشتر ازین عیش پر زوال فغانی
که سر بجای قدم او رخ نیاز تو باشد

دوش آن که پی دام رقیبان رمیده بود
صید کمند ما شده آیا چه دیده بود

در جویبار دیده عشاق جلوه داشت
سروی که سر ز چشمه حیوان کشیده بود

بر برگ گل دمیده فسون سبزه خطش
خوش سبزه که از آب لطافت دمیده بود

رندانه با گدای خود آن پادشاه حسن
بزم وصال بر در میخانه چیده بود

بر سر آن اشاره که شرح و بیان داشت
تا دیده را بهم زده بودم رسیده بود

آشوب دیده و دل و آسیب عقل و دین
آن قامت کشیده و زلف خمیده بود

آن لاله که چید فغانی ز باغ دل
تاثیر آتش جگر و آب دیده بود

چون از نی صبوحی بانگ خوش برآید / بهر نظاره او خورشید برون آید

خوش آنکه پیر بر زانو باشم در انتظارش / ناگه چو سر برآرم آنماه در بر آید

آسوده گر ازین در بیرون روم سلامت / دارم سر ملامت گر بار دیگر آید

افسون پند گویان دیوانه ساخت یارا / با آن پری بگوئید تا در برابر آید

آن نور دیده جا در دل فغانی دارد
در دل خوشست لیکن در دیده خوشتر آید

دمی که بوی گل از باد نوبهار آید / بغنچهٔ دل من همچو چشم خار آید

بهار آمد و مردم بعیش خود مشغول / دو چشم من نگران هر طرف که یار آید

مرا چه حیف مراد از بهار و باغ چه سود / اگر سبزه بروید از باغ و گل بار آید

دلا بپای گل و سرو آب دیده مریز / نگاه دار که آن سیمبر گلعذار آید

خوش آن سرشک جگرگون که پیش لاله رخی / ز دل بدیده و از دیده در کنار آید

ز باغ وصل جوانان گلی بر آر امروز / که گل رود ز گلستان و خار خار آید

چو درد دل نکند نالهٔ فغانی کار
بگشت گلشن کویت دگر چکار آیم

سر از نیاز من آن سرو سرفراز کشید / نیازمندی من دید و سر بناز کشید

خوش آن کرشمه و خوبی که بر سرم از ناز / عنان توسن سرکش فکنده باز کشید

محابست روز وصالش که تا شود کوته / فسانهٔ شب هجران ز بس دراز کشید

ز ناز سرو قدان بی نیاز گشت دلم / که بار سلسلهٔ طرهٔ ایاز کشید

رسید مقدمت ای سرو ناز مشتاقی / که نقد جان بره‌ت از سر نیاز کشید

چو زر کند (?) فغانی تمام هستی خویش
دمی که از غم دل آه جانگداز کشید

هرگز برخت سیر نگاهی نتوان کرد / وز بیم کسان پیش تو آهی نتوان کرد

روزی که بیاد دیدن رویت گذرانم / شرح غم آن روز بماهی نتوان کرد

خنجر مفکن بر من و خلقی بکشش از رشک / از بهر سری قصد سپاهی نتوان کرد

سودی نبود از همه افسون محبت / چون در دل سنگین تو راهی نتوان کرد

مجنون نتوان سوخت که یار از پرده برون نیست (?) / قطع نظر از خانه سیاهی نتوان کرد

ای شاخ گل از سایهٔ لطف تو چه حاصل / گر تربیت برگ گیاهی نتوان کرد

چون جای بلاهست در دل پر درد فغانی
محنت کده منزل شاهی نتوان کرد

[illegible]

ما را که گل روی تو دیدن نگذارند
در گلشن مقصود رسیدن نگذارند

بهر سخنی از لبت ای غنچهٔ خندان
چون گل همه گوش و شنیدن نگذارند

هر جا که شود آینه روی تو پیدا
آهی ز سر درد کشیدن نگذارند

بی چاشنی درد غم از ساغر مقصود
یک جرعه بدلخواه چشیدن نگذارند

ما را ز نمکدان تو ای کان ملاحت
غیر از جگر پاره گزیدن نگذارند

وین طرفه که رندان خرابات مغان را
پیراهن ناموس دریدن نگذارند

هر چند کشد سر ز ارشش خار فغانی
او را گلی از باغ تو چیدن نگذارند

از جور گلرخان دل من خار زار شد
چندان جفا کشید که بی اعتبار شد

رفتیم بی تو بنظارهٔ چمن
هر سو که دیده نهادیم خار شد

ای آرزوی دیده و دل بهر دیدنت
عمرم تمام صرف ره انتظار شد

حسرت نصیب دیدهٔ شب زنده دار تست
حرمان حوالهٔ دل امیدوار شد

گفتم ز رخت بینم و دل گیرم قرار
آن خود بلای جان و دل بی قرار شد

در گریه اختیار ندارم که دیده‌ام
از گریه در فراق تو بی اختیار شد

از جلوهٔ تو آه فغانی علم کشید
در دل غمی که داشت نهان آشکار شد

التفات

التفات چشم آن مشکین غزالم میکشد
مردم و مهمان میکند کز انفعالم میکشد

گرچه آزادم ز قید دانه و دام هوس
شوق دام و دانهٔ آن زلف و خالم میکشد

من نمی‌نالم ز اندوه شب هجران ولی
هر نفس اندیشهٔ روز وصالم میکشد

چون خرامان میرود سرو روش گلگشت چمن
شیوهٔ رفتار آن نازک نهالم میکشد

تاب دیدارش ندارد دیدهٔ حیران من
در نظر می‌بندم از رویش خیالم میکشد

ناز پرور سهی کو خونت را که میریزد بناز
نازنین من چه گویم کین سوالم میکشد

پیر گشتم چون فغانی در غم عشق و هنوز
آرزوی دیدن آن خرد سالم میکشد

لعلت از می خنده بر برگ گل سیراب زد
شمع رویت شعله بر خورشید عالمتاب زد

دیده در محراب نقش طاق ابرویت مدام
شد دلش مهتاب و سر در گوشهٔ محراب زد

دل که سوی غمزهٔ مژگان خونریزت شتافت
خویش را از بیخودی بر خنجر قصاب زد

چشم خورشید رخت گل رفته بود از جا چو خس
بر رخش ابر بهاران از ترحم آب زد

بر گل سیراب زد آب لطافت عارضت
از خیال رویت آتش در شراب ناب زد

شیوهٔ چشم سیاهت فتنه با دام شد
عشوهٔ لعل حریفت خنده بر عناب زد

بندهٔ آن شاه خوبانم که در مصر جمال
سکهٔ خوبی برای رونق احباب زد

همچنانکه خونابه از چشم فغانی کم نشد
لیکن از لعلت نمک بر دیدهٔ بیخواب زد

تا بلطفم می نوازد که بنازم میکشد
زنده میسازد مرا آن شوخ و بازم میکشد

گر بگیرم میشود خونابها در دل گره
ور بگریم خندهٔ آن عشوه‌سازم میکشد

هر شب از افسانهٔ غم گیردم خواب اجل
آخر این افسانهٔ دور و درازم میکشد

گرمی هیچم دمی روی تو ای چشم و چراغ
گریهٔ جانسوز و آه جانگدازم میکشد

نازنین من کجایی که در راه امید
دیدهٔ محروم از اشک نیازم میکشد

در غمش چون میشوم با نالهٔ همنفس
دلنوازیهای آن آشکین نوازم میکشد

چون فغانی هر نفس میسوزم از داغ نهان
در کشم آهی ز دل افشای رازم میکشد

هر مصورکان جمال و صورت موزون کشند
حیرتش گیرد که ناز و غمزهٔ او چون کشند

تشنهٔ وصلند ساقیان چشم و دل
کاسهای خون یاد آن لب میگون کشند

وقت آن محنت خوش که از بزم فنا
ساغر وردی زیاران دگر افزون کشند

حیرتم در دیده و دل آمدی دامن کشان
باش تا جان رخت هستی از میان بیرون کشند

آنکه کلکش سحر پرداز و براوراق خیال
صورت لعلش بصد افسانه و افسون کشند

[illegible]

کاوصحن

کاو صحن گریه بینند صورت احوال من
رخت مصورت خانه را از گریه در جیحون کشند

محمل لیلی اگر بر بهر بسپارد روزگار
عاقبت روزی عنانش جانب مجنون کشند

رشتهٔ جان فغانی بگسلد از تار غم
گر به هر دم آه پر دردی از دل محزون کشند

عید شد هر کس بنو راه مبارکباد کرد
هر گرفتاری بطاق ابروی دلشاد کرد

گریه پستان سوز و نالهٔ خشک صبوح
زاهد خلوت‌نشین را رخنه در اوراد کرد

شام عید از جام خود بی او ملالی داشتم
آمد آن خسرو ز قید هجر تیم آزاد کرد

گرچه کشتن عادت هر دم بناشد او را عید
جان فدای چشم او کین شیوه را بنیاد کرد

رحمتی بود آنکه آمد بر سرم جولان کنان
اینکه رفت و پایمال شد همعنان بیداد کرد

بندهٔ آن خسرو آزادم که در گلگشت عید
در و منبر از تشریف عنایت یاد کرد

سر بسر موی فغانی ناله دارد در شوق
گرچه شد اندر ضعف آن ناتوان فریاد کرد

دل سوزان من از نکهت نوروز نگشاید
فغان کین غنچه را جز نالهٔ جانسوز نگشاید

همه درهای عشرت باز و من در کنج غم مانده
در من کی گشاید بخت اگر امروز نگشاید

چنان شد بسته بر رویم در این کاخ فیروزه
گر از بخت بلند و طالع فیروز نگشاید

رایگان قیمت دردی که گره شد بر دلم   که از آن تا ابد صد ناوک دلدوز گشاید
جهان در دیده مجنون سیه شد تا اثر لیلی   نقاب زلف از روی جهان‌افروز بگشاید
شدم در چنگ فرمان تو از قید خرد فارغ   کسی دام از برای صید دست‌آموز نگشاید
شبی در خواب اگر بیند فغانی روز بهبودی   از آن خواب پریشان دیده را تا روز نگشاید

چکند دل که بدوران غمت خون نخورد   سینه پر خون جگر سوخته آتش چون نخورد
میخورد خون دلم غنچه لعل تو چنان   که بدان میل کسی باده گلگون نخورد
تشنه باده لعلت ز کف خضر مسیح   دم آبی بصد افسانه و افسون نخورد
میسپرد دستی می عشوه چشمت بسرم   ورنه در دور تو کس می ز من افزون نخورد
آتشی میرسد از منزل لیلی بشتاب   چاره نیست که بر خرمن مجنون نخورد
ساقیا خون دل خود نشوم زانکه دلت   خواهد این جرعه کهی خورد اگر اکنون نخورد
میجهد شعله آهی ز دلت بی صفت   دم نگهدار فغانی که بگردون نخورد

درین سوخته چند آنکه نفس میگنجد   جان بیاد تو درین تنگ قفس میگنجد
در دل تنگ من ای شمع سراپرده حال   جز خیال تو چه پندار که کس میگنجد

گلشن

گلشن عیش مرا اشک چنان ساخت فضا   که در آن خانه نه هوا نه هوس میگنجد
گل گل از راه من ای غنچه سیراشک شکفت   ای دل خسته فسون خوان که نفس میگنجد
پروای باد افسرده که در صحبت شمع   غیر پروانه کجا دیگر مگس میگنجد
چون فغانی نیم از یاد تو غافل نفسی   تا زبان در دهنم همچو جرس میگنجد

رفت و چشم روشنم از اشک حرمان تیره شد   در دل چراغی داشتم آنهم بهجران تیره شد
بس تیره و دل مرده‌ام در آتشم هر شبی   داغ تو با شد جان من باری اگر جان تیره شد
دیگر چه گل چیند کسی از گریه شبهای من   گر دیده آلوده‌ام از سیلاب مژگان تیره شد
میسوزم و آگه نیم کز صحبت چنین آتشم   بر من چه تابد چون دلم از داغ پنهان تیره شد
فالی که بر خود میزنم افتاد بر عکس مراد   وه کز خیال باطلم طبع پریشان تیره شد
آلوده شو آن رستن بهر خیالت جاودان   آیینه اسکندری از آب حیوان تیره شد
سوز فغانی تا بکی پیش تو از شرم گنه   هم در خور آتش بود چون دل العصیان

آن گل از کشت گشت می آید   وه چه عنبر سرشت می آید
بسته زنار و دل دگرگون   مست سوی کنشت می آید

شب که باده خورده ای گل … گر تو بوی بهشت می آید
از سرم پا کشیدی و گفتم … گه سر من بخشت می آید
بدعای فرشته رد نشود … انچه از سپهر نوشت می آید

ای فغانی سپر انداست بکش
انچه از خوب و زشت می آید

شراب خورد و سخن بعاشقان آورد … چه آفتست که احباب را بجان آورد
شدم ز عربده آتش آب و از آن آتش … گه نکید و بوسه گرم کرد و این زبان آورد
چه گیرم آن کمر بسته را بدعوی خون … گه قصه کاکل آشفته در میان آورد
ز بند بند تنم این زبان برآید دود … گه عشق خانگیم لب با استخوان آورد

نوید رحمت جاوید از آن بهشتی داد
فرشته که بمن نامه امان آورد

خطش چو نام من از خامه برون آمد … بس نکته دلسوزی کز نامه برون آمد
آن روز که در مکتب دیدم سخنش گفتم … این طفل دو سه چهار علامه برون آمد
دندان بجگر دارم باشد که ازین مجلس … بخشش من کم روزی یک شام برون
مو شسته سلام آید بهر چه کشی خود را … تا بدار که حرفی چند از خامه برون آمد

ای آنکه نظر داری عمری بر آل حسن … مپیچش که سپردم از جامه برون آمد

باشد که دهد تسکین یکبر و فغانی را
هر چند که آن بدخو خود کام برون آمد

از دیده پنهان آن آهوی کشت و دل خوش نکرد … آن مرغ وحشی عاقبت رفت و ترا خوش نکرد
از عاشقی شد عاقبت روز م سیه بامی سپید … ترسید از روز چنین آنکس که این خوش نکرد
خوش حالت مرغی که او جا کرد در ویرانه ها … زاهد هوای باغبان گلگشت گلشن خوش نکرد
نی شد بمسجد منکرم زاهد که در میخانه هم … ظرف من لب این دل بی پرد همین خوش نکرد
از شمع خود ماندم جدا چندانکه کردم دل سیه … روشن دل پروانه کین تیره مسکن خوش نکرد
زر چنگ ظلمان دامنم تو بساد اپچه که … لیکن دل تو سوای دلم تا چاک دامن خوش نکرد

ای فغانی هیچکه نشنید صوت خوشدلی
عاشق درین محنت سرا جز آه و شیون خوش نکرد

نظاره روی تو بسی خانه سیه کرد … آتش کند این کار که آن روی چو مه کرد
تنها چه کند آنکه همه عمر ترا دید … در آینه دیده بهر سو که نگه کرد
امشب من دیوانه در آن کوچه نبودم … آه ار چه کشید آینه و بر حال که ده گرد
فریاد از آن دلکه جویند و نباشد … سرهای عزیزان که کلکد کوب سپه کرد

ما را ز تماشای صد نوع سیاست / این چین جبین و شکن طرف کله کرد

زان نخل جوان تا چه شود روزی عاشق / باری بهواداری او عمر تبه کرد

نزدیکتر از سایه بدو بود فغانی / بس دور فغان دست ندانم چه گنه کرد

خزان آمد گریبان را ز بیدردی چاک خواهم زد / بس دُرد می که بر افشانی چون تاک خواهم زد

ورقها زرد گرداند بستانها که گردانند / که چندین معنی رنگین و گرد اوراق خواهم زد

فروزان گشت روی گل ز خون بلبل آمد / سر از می گرم در این بزم آتشناک خواهم زد

چمن این بزم رنگین گشت چون بتخانه آذر / ز مستی سجده در سرمنزل خاشاک خواهم زد

گران خورشید رویم این چراغان که خواهد شد / می همچون شفق در شیشه افلاک خواهم زد

چو عکس خط ساقی در شراب افتاده آیینم / گر حرف عافیت از صفحه دل پاک خواهم زد

بروی تازه رویان در خرابی باده خواهم خورد / حریف شعله را در کاسه چون خاک خواهم زد

درین میدان که چون یک خزان عشق از هوا قتل / سری دارم فدای حلقه فتراک خواهم زد

بچشم روی ساقی که دارم می باقی / نظر در چشم مست غمزه بی باک خواهم زد

فلک هم پسته بیگو باید که نقد انجم و ارکان / نثار سر عاشقان چاکسیم پیر پاک خواهم زد

فغانی بوسه ساقی است شراب تلخ / دهان تلخ را شیرین ز می بی باک خواهم زد

گهی مستی ما پس از مرکب برای من فرود آمد / مرا تشریف پس کردی که از روان فرود آمد

فدای حلقه فتراک آن صیاد دلبندم / که بهر صید پیکان خورده از کوی من فرود آمد

از آن روی عرقناکم رسید در چشم و دل آبی / شمال شبنم صبحی که در گلشن فرود آمد

چراغ تیره روز من چه بنماید در آن محفل / که روزش آفتاب و شب ز روزن فرود آمد

بنور جان برافروزم سرای دیده را لیکن / دل سلطان من مشکل درین مسکن فرود آمد

برافروز ای چراغ جام بهر محو شان منزل / که خورشید از هوای باده در روزن فرود آمد

سمند ناز را بر آتش من گرم کن گر روز / که شاه وقت گاهی بر در گلخن فرود آمد

فغانی حرف بیجا جدل مخوان در سر نظربازی / چنین معنی کجا بر طبع هر کودن فرود آمد

ای عارضت بهوسه لب دلنوازتر / آینه را آتشش همه کس جانگدازتر

شمع قامت تو که در جلوه جمال / هست از تمام کج کلهان سرفرازتر

بیدادگر که چرخ گرانیست برزبان / دست تو با معاش مسکین درازتر

گردی نگاه و اهل نظر را تو حق / معشوق کس ندید ز تو چشم بازتر

آه از تکبر تو که بیگانه تر شوی / هر چند دارمت من مسکین نیازتر

داغ جان نهم بوعده خوبان که این گروه / هستند هر یک از دگری عشوه سازتر
هر روز در مبالغه وعده وصال / می‌بینمت ز روز دگر حیله سازتر
از دیده دوری تو شب زنده دار من / دارد شبی ز روز قیامت درازتر
شگفته است در چمن حسن دلبری / شاخ گلی ز دلبر با چشم بازتر

نازترا کشید فغانی بصد نیاز / هر چند ساخت عشق تو اش بی نیازتر

ای مرا هر ذره با مهر تو پیوندی دگر / هر سر موئی بوصلت آرزومندی دگر
مگسل از دام گرفتاری که بر هر ذره اش / از کمند زلف مشکین بسته بندی دگر
من که همچون غنچه دارم با لبت دلبستگی / گه گشاید کارم از لعل شکرخندی دگر
دل گرفتار غم و در دست یکبارش مسوز / از برای مجلسش بگذار گلچندی دگر
آرزوی جام لعلت هر نفس بی اختیار / میکشد در موج خیز فتنه خرسندی دگر
چون نهال ناز پرور در قدت صورت نبست / از زلال شیره جانها نهالی چندی دگر
از من بیرون زبی پیمانه‌تری در روزگار / ما در گیتی ندارد یاد فرزندی دگر
نیست بالاتر ز طاق آن دو ابروی بلند / بر زبان عشقبازان تو سوگندی دگر
بر نمیگیرد فغانی از رهت روی نیاز / گرچه میگیرد در نازت هر زمان بندی دگر

عید است و هر سو جلوه‌گر شوخ دلارای دگر / دارم من خونین جگر میل تماشای دگر
چون عقد زلفی بنگرم بیچد دلم غم پرورم / ترسم که افتد در سرم بیهوده سودای دگر
دارم دلی صد پاره از غمزه خونخواره / گردم بی نظاره هر دم بماوائی دگر
چون غنچه از چاک درون جیب دل دارم پر از خون / او در قبای نیلگون دامن کشان جائی دگر
بود بصد دام هوس زان غزال مست ریس / بیخود ز نویش هر نفس افتم بصحرای دگر
تا چند ای پیمان شکن قصد من خونین کفن / امروز رحمی جان من چون هست فردای دگر

چشمت چو قصد جان کند ناز و جفا افزون کند / مسکین فغانی چون کند یارب تمنای دگر

از بیم جان گویم که دل دارد دلارائی دگر / من جای دیگر در بلا مسکین دلم جای دگر
در جست و جوی دلبری گویم سخن با هر دری / روی سخن با دیگری در سر تمنای دگر
از گلستان کوی او دورم ز بیم خوی او / دارم خیال روی او هر دم بماوای دگر
مردم ز راه متصل آشفته حال و تنگدل / زان آهوی مشکین خجل گردم بصحرای دگر
هر چند می‌بندم دهان گویش از آه و فغان / بی اختیاری ناگهان افتاد غوغای دگر
چون گریه را پنهان کنم تر دیده تر دامنم / تا دیده بر هم میزنم سرکرده دریای دگر
عشق فغانی گر بسی ماند نهان از هر کسی / زان سر که گوید هر نسی کافیست رسوائی دگر

شکر خدا که با من بیدل نشست یار
می خورد و بی‌حجاب به محفل نشست یار

منعم نه آنکه گشت که با بی نوای شهر
آمد به دردنوشی و بر گل نشست یار

در بزم عیش و گوشه غم با وجود ناز
با دردمند خویش مقابل نشست یار

اندام تنگ غنچه پسندیدم که چون پری
از دیده آمد و در دل نشست یار

اکنون نه دم زجای که از غایت وفا
دستم به دوش کرده حمایل نشست یار

یکیک به زیر چشم حریفان خود نشناخت
باور مکن که از همه غافل نشست یار

هر چند شد فغانی مهجور عاقبت
با آن غریب سوخته منزل نشست یار

چون بمیخانه رسیدی سخن دور گذار
دختر رز طلبیدی هوس حور گذار

باز کن دیده بیدار در آیینه جام
نظر جلوه تیا را بهمان نور گذار

پیشتر از می و معشوق بعاشق نرسید
قصه روضه رضوان دقیق است بجمهور گذار

بلبلانند حریفان قدح باده طلب
ساز چینی بطربخانه فغفور گذار

هیچ عاقل نکند گوش بافسانه ست
از رخ زاهد کش پرده و مستور گذار

سایه نخل حرم جوی که اینجاست ثمر
وادی ما عرفاتست ره طور گذار

راز سربسته معشوق به بیگانه مپرس
سر این مسئله با عاشق مهجور گذار

این نه حرصیست که آخر شود ای باده فروش
هم چنینم به در میکده مخمور گذار

دل خرابست فغانی به خرابات گریز
باقی عمر در این منزل معمور گذار

شب هجرم خوش است آه و ناله و فریاد از ان خوشتر
غمانم هم خوش و آه دل ناشاد از ان خوشتر

ز تو خوش منع باید اینکه بد گویی رقیبان را
اگر خود سر گزیند ایشان باد از ان خوشتر

تحمل کن بجان من هر جور و بیدادی که میخواهی
که جورت بر دلم خوش باشد و بیداد از ان خوشتر

بکوی عاشقی عرض تجمل کم کن ای خسرو
که شیرین را بود بی برگی فرهاد از ان خوشتر

ز نخجیر مرا از بیداد و جور آن جفا پیشه
که جور دلبران خوش باشد و بیداد از ان خوشتر

خوش است آب حیات از بهر قید زندگی اما
گرم تیغ تو از هستی کند آزاد از ان خوشتر

خوش است ای باغبان [illegible]
دل از این [illegible]

فغانی را کشد ناز و عتاب لاله رخساران
زبان طعن تو ای سوسن آزاد از ان خوشتر

دلا بگوشه آن چشم خوابناک نگر
تو پاک آمده‌ای پاک باش و پاک نگر

فراغ عشق لطیفست و نفس حسن غرور
جفای یار نخواهی ز ترس و باک نگر

چراغ بتکده چرخ و انجمن شب و روز
تهی بحال فرو رفتگان خاک نگر

بخون پاک شهیدان که چون شراب حوری
ز نگاه گاه و نظر عرصه مغاک نگر

بان مرو کرمی از ساغر بسیچ کشی ... مال کار زنگ کن دم هلاک نگر
چو آب آینه با خلق صاف دیگر نکیم ... صفای خاطر زندان بسینه چاک نگر

چه هیچ دست فغانی سر از شراب برار
هزار خانه خراب زمین پاک نگر

ای سر قدم بخاک درت بسملی دگر ... در خون بکشتن تو هر سو دلی دگر
شب هست گر فروغ تو ای شمع انجمن ... پروانه نسوخته در محفلی دگر
صد داغ حسرتم بدل از شمع بزم اوست ... آن نخل کی دهد به ازین حاصلی دگر
دیوانه ایست هیچ که سر در تصورات ... سنگی زند نگاه بخونین دلی دگر
مهر و وفا ز دلبر و خشنودی از رقیب ... افغان که هست هر یک ازین مشکلی دگر
چون من پی نشانه پیکان برخان ... دیوانه نکو آهسته از منزلی دگر

بگذر ز خود که نیست فغانی برای تو
لایق تر از مقام فنا منزلی دگر

خط گرد خال آن لب میگون زیاده تر ... دردم زیاده بود و شد اکنون زیاده تر
عیشت زیاده باد که هر روز میکنی ... خوبی زیاده شیوه موزون زیاده تر
گردی چنان عتاب که در سینه کار کرد ... حسن عبارت از لب میگون زیاده تر

از مجلس

از مجلس تو گشته برندم که ساخت دل ... سوز درون جانم ز هجران زیاده تر
ظرفم چنین بسی که اگر ساقیم تویی ... خواهد شد این سفال ز جیحون زیاده تر
یکمرد حرف مجلس میخواره هست ... هستی بهر حریف ز قارون زیاده تر
عاشق چه غم خورد که غبار ز دست داد ... سوز دل قبیله مجنون زیاده تر
خسرو هزار ذره هر کام تو هست ... هر ذره ز ملک فریدون زیاده تر

عمرم وبال گشت فغانی که دیده است
آب حیات را الم از خون زیاده تر

بار این دل غمدیده را افتاد سودایی دگر ... وز ناله در هر کشوری افکنده غوغایی دگر
از شمع دولت خانه سوزم بهر کاشانه ... هر لحظه چون پروانه در آتش ما جایی دگر
شد جان غم پرور دمی دور از لب شکرین ... بهر علاج درد من باید مسیحایی دگر
بی تاب من در گلشنی طاقتم در مسکنی ... سوزم بکنج گلخنی هر دم ز سودایی دگر
از لاله سرخیده ام دامن ز گل در چیده ام ... ز ابروله جایی دیده ام ز چنار زیبایی
با سرو خود پیوسته ام در پا جویی رسته ام ... چون غنچه دل آراسته ام بر سرو بالایی دگر

جان فغانی در قفس میسوزد از داغ هوس
وز ناله او هر نفس سوزی ما و ایی دگر

کار ما جز نامرادی نیست دور از وصل یار
نامرادانیم ما را با مراد دل چه کار

گر نمی چینیم گل شادی خوشیم با خار غم
زانکه من دیوانه‌ام گل نمیدانم ز خار

دل چه بردی بعد ازین صبر و قرار از من مجو
بیدلان را نیست دور از دلبران صبر و قرار

کار زخم ما تیر مژگان را و تیغ غمزه هم
گو دل ما خونچکان می‌باش و جان ما فگار

چند سازی چاره دردم خدا را ای طبیب
بد نخواهد شد بدرمان تو دست از من بدار

زار میسوزد دلم منع من از زاری مکن
تا نگریم بر دل بر آتش خود زار زار

تا کنار از ما گرفتی ای بهار عاشقان
جای گل دارد فغانی اشک گلگون در کنار

ما شسته‌ایم از آینه دیده نقش غیر
زین نقش خانه جلوه او دیده‌ایم و خیر

فارغ بود دل از مدد شیخ خانقاه
زانرو که جذب پیر مغان می‌کشد بدیر

مائیم طوف کعبه کوی پریرخان
قطع نظر ز ملک سلیمان و وحش و طیر

سیل ریاض دهر نبود از عدم مرا
اینجا بعشق لاله رخان آمدم بسیر

دامن کشان بخوابن فغانی چو بگذری
پوشیده باد جلوه حسنت ز چشم غیر

ما گرفتاریم بر ما ناوک بیداد ریز
سوسن و گل بر کنار مردم آزاد ریز

قطره خونابه‌ام بر آتش گلخن مکن
پاره خاکسترم بر رهگذار باد ریز

خار خشک ما سزاوار سموم آتش است
آسمان گو آب حیوان بر گل و شمشاد ریز

ایکه با شیرین لبان می‌نوشی جام مراد
جرعه گر میتوانی بر گل فرهاد ریز

خوابم از بسیاری غم گشت خواب عدم
جرعه از ساغر خود بر من ناشاد ریز

استخوانم ریخت و رنگی هم نیامد عشق
از پر خود ای هما گردی بدین بنیاد ریز

بر نظرگاه فغانی خار هم باشد دریغ
ای صبا نسرین و گل در منزل آباد ریز

خورشید من امروز بشکل دگری باز
میخورده نهان گرم زما میگذری باز

افروخته رخساره چنین کرده عرقناک
از حال دل تشنه لبان بیخبری باز

امروز بما چشم ترحم نگشادی
چون نیست بعشاق مداری نظری باز

دانم چه نظرهاست درانداز که شوخی
نهان زبرم میروی و مینگری باز

ایدل ز جنون بیخودی آوارهٔ بزمش
ای فایده میسوز که بیرون دری باز

شاید که ز بویش دم دیگر بخود آیم
ای غیر ببالین من آن گل نبری باز

در خون منی گرم ز اظهار وفایش
بیخود سخنی گفته‌ام ای غیر بری باز

بس شیفته می‌نیست امروز فغانی
دانم که ز بیداد که خونین جگری باز

چون باز رشیدی عهد و وفا کم نکنی باز
از ره نروی گوش مردم نکنی باز

سوز جگر مدعی از تندی خویت
در روی می ای شمع تبسم نکنی باز

صد بار دلم را بسخن ساخته‌ای شاد
آخر چه شنیدی که تکلم نکنی باز

از چشم تو و طعنهٔ دشمن نبرم جان
سوی من اگر چشم ترحم نکنی باز

دیدی که چه خون خوردی از آوارگی ایدل
جایی که رسی خو به تنعم نکنی باز

مدهوش شد از خون دل خویش فغانی
از بهر چنین مست سر خم نکنی باز

خیز ای ندیم مجمرهٔ عود برفروز
ساغر بیار و چهرهٔ مقصود برفروز

امشب که آفتاب جهان نیست و مه انیس
شمع طرب بطالع مسعود برفروز

می ده بجام لعل که مهمان بود عزیز
محفل بتحفهای زراندود برفروز

ای دوست در مقام رضا نه چراغ دل
گو خصم تیره آتش نمرود برفروز

اکنون که وحش و طیر بزیر نگین تست
دریا و دل به نغمهٔ داود برفروز

دل سوخت ساقیا همه تا کی شراب تلخ
داغم بسینهٔ نمک آلود برفروز

رو در چراغ دل بدست نور معرفت
آیینهٔ خیال از آن دود برفروز

صحبت عجیب است فغانی سپید شو
دست دولت بهر چه رسد زود برفروز

هلاک جانم ازین خط دلکشست هنوز
اگرچه سبزه به پیرامنش خوش است هنوز

فدای آن گل رویم که دست رد کشد است
خراب آن می لعلم که بیغش است هنوز

بگرد آینهٔ آتش خط سبز دمیده است
ولی ز آه دل ما مشوش است هنوز

ز شوق آن لب میگون و خط زنگاری
بخون سفینهٔ دلها منقش است هنوز

نمیرود ز دلم لعل یار و خندهٔ جام
کجاست باده که نعلم در آتش است هنوز

گسسته رشتهٔ جانم هزار بار ز ناز
بنیم بوسه دلم در کشاکش است هنوز

ولای تیر کشش بار پنبه ز گوش
گر آنچه می شنوی بانگ ترکش است هنوز

فغان که گوشه نشینان ز گوش او بگذشت
سوار من چو صنوبر برابرش است هنوز

سفید ساخت فغانی ز غصه موی سیاه
دلش اسیر جوانان مهوش است هنوز

مست آمدی کرشمه کنان در قبای ناز
زینگونه ناز زیبد که تویی هست جای ناز

بخرام و نازکن که خدا در ریاض حسن
آراسته سرو قد ترا از برای ناز

هرجا که هست شیوه و نازست کار تو
دل مبتلای شیوه و جانم فدای ناز

تلیدم که دست داد ملاقات وصل تو / شد فوت فرصتم همه در ماجرای ناز
جور و جفا و غمزه و ناز تو می کشم / افغان ز جور غمزه و آه از جفای ناز
هر ذره ام فریفته ناز چشم الست / کافر مباد پیش تو جان مبتلای ناز

از بهر اضطراب فغانی بیقرار
پیوسته باد بر سر سروت هوای ناز

رخ بر فروز و خون دلم را روانه ساز / آتش بخرمنم زن و مستی بهانه ساز
این قطره ها که در جگرم تازه شد گره / از عشوه خوشه خوشه کن و دانه دانه ساز
تیر غمزه را که ز مژگان روان کنی / اول دل شکسته ما را نشانه ساز
جا بها گره ز غیرت شمشاد کرد دل / مشاطه را بگفت که زین چوب شانه ساز
بس نارکست توسنت ای نازنین سوار / از رشته های جان منش تازیانه ساز
شاید که پرتوی دهد ای مطرب صبوح / سوز دلم ترانه بزم شبانه ساز
چو خوابم نگشت خدا را فسانه / زان چشم جادوانه و لعل فسانه ساز

از آه آتشین فغانی درین چمن
گل خانه سوز آمد و بلبل ترانه ساز

این نخل تازه بین که ندیدست خار کس / گلفرقه رنگ دامنش از لاله زار کس

با آب خود برآمده همچون گل از بهشت / لب تر نکرده هیچگه از جویبار کس
آیینه اش ز آه کسان مانده در امان / ننشسته گرد بر دلش از رهگذار کس
شهری شد از کرشمه پستانش سحر آب / وز باده اش برفت عنان اختیار کس
ای آنکه میروی ز پیش بازکش عنان / کان آهوی رمیده نگردد شکار کس
ای کاش بر مراد کسی چون نمیرود / باری بوعده هم ننهد انتظار کس
مجروح ساخت تیغ زبانش دل همه / گیره نگشت مرهم جان فگار کس
فریاد از آن حریف که هر چند میخورد / از کبر و ناز سر ننهد بر کنار کس

شمعی که روشنست فغانی منور خود
پروانه می کند ز شبستان یار کس

زین بحر نیلگون دم آبی ندید کس / سرها بباد رفت و حبابی ندید کس
پیوسته زهر میچکد از شیشه سپهر / هرگز درین خرابه شرابی ندید کس
مردم تمام در پی آبادی خودند / باری بلطف سوی خرابی ندید کس
در آتش از برای تو گشتیم سالها / وین طرفه تر که دود کبابی ندید کس
چندین هزار فال زدیم از برای وصل / اما هنوز رای صوابی ندید کس
راحت مجو فغانی و با درد سر بساز / در شیشه سپهر گلابی ندید کس

از جان من حکایت جانان من مپرس … غافل مباش زین سخن از جان من بپرس
هر قطره زخون نشود در شب چراغ … این ماجرا ز دیده گریان من بپرس
آنکس که دل بوعده خاکش نهاده است … گو این حکایت از دل بریان من بپرس
من هم سگ در که اول شده ام زدست … حال من ای رفیق ز همسان من مپرس
برگیر جام و پا ز هوا از خویش کن … بردار شمع و کلبه احزان من بپرس
خون منست آنکه توان ریخت بی گنه … خنجر چو برکشی ز زندان من مپرس
گلگشت باهتاب و می روشنت حلال … روزی عقوبت شب هجران من بپرس

مفتیش فغانی از طلب کعبه مراد
بر خیز و راه کشور سلطان من بپرس

آلوده می لعل ترا چون نگرد کس … طاقت نبود کان لب میگون نگرد کس
مست گذر اسپیدم زتو نگره برلالی … در ساغر خود چند همه چون نگرد کس
خوبی تو کمن کار بگفتار بد آموز … سهلست که بر مردمک دون نگرد کس
نگذار که میرم بتماشای آن خط اگر چه … حیفست که آن خال همایون نگرد کس
افسون بسحر کار آید اگر مهر و وفا نیست … جایی که وفا نیست بافسون نگرد کس

آن آتشی نیم من که بآبی خورم بار … بر آتشم از بر لب جیحون نگرد کس

خوش باش فغانی که همین ...
گر کوکبه و حشمت گردون نگرد کس

آتشم در جان و در دل حسرت کامست و بس … حاصل عمرم همین اندیشه خامست و بس
جام یاقوت و شراب لعل خاصان از پی است … بینوایان را نظر بر جرعه جامست و بس
صد سخن در ضمن هر یک نکته شیرین اوست … اضطراب دل به از شادی پیغامست و بس
نشان خاصیت در هر رگ این عشق ترا … غیر نپندارد که مستی در می جامست و بس
بی مقصد برکه نبود بی مسمی هیچ اسم … آنکه میگوید عنقا نه همین نامست و بس
از زبان راست تو لی نکته گردم سوال … [illegible] در کشش که خاموشی سرانجامست و بس

درد می باید فغانی این همین درس و دعا
درد عاشق آه صبح و گریه شامست و بس

هیچ دولت تا ابد باقی نماند هیچکس … دولتی کان هست باقی دولت عشقست و بس
مرغ دل ها دام زلف و دانه خال تو دید … طایر اندیشه ام افتاده در قید هوس
یارب این پروانه و [illegible] دل بی اثر … هم ز دل فریاد ها دارم هم از فریادرس
ریخت خون خلق و میبازد بجولان بادگل … قاتل ما بر اسپ ران شد میر اندر فرس

بوی گل هر جا که خواهی میبرد باد صبا
خواه در گشت گلستان باش خواهی در قفس

چون ترا بی یار حضور گلشن و گلخن یکیست
دیگران در سرو و گل بینند و ما در خار و خس

بگذر از خود تا رسی ای دل بان محمل نشین
تا بکی سرگشته میگردی باواز جرس

بسکه مینالد فغانی میتوان شبهای دراز
صبح را از ناله او بر نمی آید نفس

دارم از غنچه لعل تو خطایی که مپرس
لطف و قهری که بگو ناز و عتابی که مپرس

همچو از پرتو خورشید زحیرت افتادم
بر رخم زد قطره گرم گلابی که مپرس

هر زمان سوخته داغ بهشتی صفتی است
دارم از سوز دل خویش عذابی که مپرس

آب و آتش نشود جمع ولی دیده من
دارد از آتش رخسار تو آبی که مپرس

شمع میگفت شب از گرمی رویت سخنی
زار میسوخت دل خسته ز تابی که مپرس

با خیال لب میگون تو از اشک نیاز
داشتم در قدح دیده شرابی که مپرس

هر سوالی که دل از لعل تو میکرد نهان
غمزه شوخ تو میگفت جوابی که مپرس

نرسد هیچگه آن سرو بسر منزل ما
در رسد میکند از ناز شتابی که مپرس

نقل میکرد فغانی ز دهانت سخنی
غنچه بر طرف چمن داشت حجابی که مپرس

تا چند در ره تو کشم از گفت و گوی خویش
جایی روم که خود نبرم راه سوی خویش

چون من سخن بکس نکنم و کس سخن بمن
این خوشتر که خوی کنم همه با خوی خویش

خوش حالتی که در طلبت گم شوم ز خود
چند انکه تا ابد بکنم جست و جوی خویش

پیر گلم آنچنان که درین بوستان چو گل
آگه نمیشود دلم از رنگ و بوی خویش

روشن دلان چو آینه از غایت صفا
بینند روی غیر و نه بینند روی خویش

تا شد کمند زلف تو پیوند جان من
صید دلم رسیده بهر تار موی خویش

زندیست دل شکسته فغانی خاکسار
بر سنگ امتحان زده صد ره سبوی خویش

یا مرا کامی ده از لعل شکر آلود خویش
یا بهلا کم کن ز زهر چشم خواب آلود خویش

خنده شیرین لبالب ساز یا دشنام تلخ
از لبت یاری کم مکن لطف عتاب آلود خویش

در چمن بند قبا بگشای جیب غنچه را
نکهتی بخش از گریبان گلاب آلود خویش

تا بکی ای سرو همچون گل عرق آلود گشته
از حیا خوی کرده رخسار حجاب آلود خویش

پیش آن لبها فغانی از سوال بوسه مرد
زنده کن او را بدشنام جواب آلود خویش

من نه آنم کز لب لعل تو یابم کام خویش
خوش دلم گر جرعه بخشی مرا از جام خویش

انچنان بایدو ماست بوده ام خود را بیاد / گر فراموشی نمی آید بیادم نام خویش

بیکنفس آرام بی لعلت ندارد جان من / چون کنم درمانده ام با جان بی آرام خویش

هیچ محرم ره ندارد در حریم وصل یار / عاشق محرومم چون گویم به یار پیغام خویش

بر لب بامم آ و از هر گوشه بنگر بام من / صد چراغ دیده نور افشان کرده ام بر بام خویش

وارهد استغنا چو مرغ زیرک از شکنج کمند / مانده ام حیران که چون تن آورم در دام خویش

از چه میبالی فغانی از غمش فرصت شمار / محنت هر روزه و اندوه صبح و شام خویش

سراسر شیوه و ناز است سرو ناز پرورش / ولی در جلوه جولان می نیاید کس بگردش

خیال چون تو فرزندانش جان مشتاقان / ز هستی فرد سازد جان نیابی چو همزادش

گرفتاری که حیران جمال اوست روز و شب / نه بیند راحت از خواب و نباشد لذت از خوردش

کسی را سجده محراب ابرویش قبول افتد / که رنگ سرخ پیدا گردد از رخساره زردش

بقدر حال خود هر کس بری از تحفه دارد / من مسکین ندارم هیچ غیر از تحفه دردش

ز اظهار محبت هر که خود را بیوفا داند / اگر از تیغ ملامت رو بگرداند مخوان مردش

فغانی با گل و گلزار عالم داشت دلگرمی / هوای کافری از هستی خود ساخت دلسردش

فغانی

چنان تیز است در خون ریختن مژگان خونریزش / گه خون دل چکد از دیده ها چون بنگرم تیزش

لبش از عشوه شیرین دهد کام دلم گاهی / ولی در غمزه پیداست چشم فتنه انگیزش

درین باغ کهن چون سبزه نوخیز دارم غم / هنوزم در نظر باشد خیال خط نوخیزش

مگر گه شد ز سوز دل من شمع در گریه / اگر بس دلسوزی آید به سنگ آتش آمیزش

ز شوق لعل میگونش ز دور چون جوی تشنه / دل ما بین که آب حیوانست پرهیزش

چنان شد دیده تشنه دور از گرد راه او / که میگرید به خون خویش مژگان گهر ریزش

فغانی سرو دامن افشان و خیزان در عنان او / که آویزد دل پرخون بفتراک دل آویزش

از پی دل مرو و عاشق بی باک مباش / ما غم عشق تو داریم تو غمناک مباش

نیست چالاکتر از قد تو در گلشن حسن / از هوس پس مایل هر قامت چالاک مباش

ای تو خود مرهم ریش دل خونین جگران / در خیال دل ریش و جگر چاک مباش

خاک شد بر سر راه تو بسر عمر عزیز / دامن افشان چو روی غافل ازین خاک مباش

ما چو آیینه دل از غیر تو پرداخته ایم / یک نفس غافل ازین آینه پاک مباش

راند اورا که فغانی چو رود جانب عشق / ناصح او شو و منکر ادراک مباش

بنهایت تلخ گفتارست وای لعل شکرنوشش
هزاران جان شیرین نقل از شهد تبسم نیشش

هرانکو با چنین شوخی ز صحبت آرزو دارد
بر غیبی بهترین روزی که در پهلو نشد خوشش

شدم خاک ره آن شوخ کز این خاک بر خیزد
نشاند بر کنار چشمه خورشید گردونش

نیم زاهد که در خلوت بنور طاعتش یابم
نه جادویم که دام ره کنم طومار افسونش

سران جدل که خوبانش حمایل در میان گیرند
نگردانند از رو تا نگردانند مجنونش

برای از دو دانش آدمی و عکس این پری
نیاورد نی قضای ایزد از فردوس بیرونش

چرا در فکر آن باشم که چون دل کام از و یابد
اگر خواهد رساند بر مراد خویشتن چونش

ندارد هیچ کم آن مه فزونی مهر افزون کن
که آخر بر فروزد مهسه چراغ از حسن افزونش

نتوانم که بینم از دورش
از سر شرم چشم مخمورش

نیست در شهر کس که عاشق نیست
چه بلاکشت حسن مشهورش

این چراغ از کدام انجمنست
که جهانی بسوخت از نورش

رفت آنکه نیم مست بردن
چه شبی روز کرد مهجورش

چه بود حالت نظربازی
گر چنین آفتیست منظورش

میکند عطر پیرهن عاشق
ملک گل عنبر از کافورش

چه دلست این دل فغانی وای
گر نه پیدا شدست ماتم و سورش

به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش
بدین بهانه نگر آمدست بخانه خویش

بسی شبست که در انتظار مقدم تو
چراغ دیده نهادم بر آستانه خویش

بهانه هر که بدانست قیمت دم نقد
بعالمی ندهد عیش یکزمانه خویش

بعشوه می و نقلت مدام آوردم
دلت چگونه ربودم بآب و دانه خویش

حسود تنگ نظر گو بداغ غصه بسوز
که هست خاتم مقصود بر نشانه خویش

بپیک غیب خودم خوان که دولتم امنیست
سرم بلند کن از خط تازیانه خویش

کلید گنج سعادت بدست شاه وشیست
که بر فقیر نه بندد در خزانه خویش

نه مرغ زیر کم ای دهر سنگسارم کن
چرا که برده ام از یاد آشیانه خویش

مرو که سوز فغانی بگیرد دامن
سحر که یاد کند مجلس شبانه خویش

میرسد عشق و دل افسرده می آرد بجوش
آه ازین آتش که خون مرده می آرد بجوش

با هلاک غمزه آن شوخ و او گرم نگاه
بار خون شنید پیکان خورده می آرد بجوش

میرود مستان و میگوید بسوز و دم مزن
این سخنها عاشق آزرده می آرد بجوش

شکل دلهاییم در ره غنچه اوراق گل
زینکه جانهای طلب آورده می آرد گرش

رفته بودم در عدم از یک اشارت باز ما
این مسیحا صد ازین دل مرده می آرد

آتشی هست اینکه میریزد فغانی خشک گرم
وز جگر این قطره تشنم ده می آرد بجوش

رسید از خواب چشمانش عتاب آلوده پیچیدش
بخونم تشنه لبهای شراب آلوده پیچیدش

برآمد خواب کرده از چمن تا جان دهد عاشق
نشان برگ گل بر روی خواب آلوده

بپرسیدم که از بوی که پیراهن قبا کردی
چو برگ گل گریبان گلاب آلوده پیچیدش

ندارد شمع من تاب جواب گفت بیگانه
لب خندان و گفتار حجاب آلوده پیچیدش

بدشنامم زبان بیرون کند چون بوسه خواهم
سر انگشت آن پیر ناز جواب آلوده پیچیدش

جگر باشد فغانی تا نویسد غنچه زان لب
زخون دل ورقهای کتاب آلوده پیچیدش

چه ترکیبست یارب در ته پیراهن اندامش
اگر هوشم همی رود سر جا که آرم بر زبان نامش

زد آتش در دلم یارب چه گرمی در خرامش
گر بنود در قبا چون برگ گل یک لحظه آرامش

خرابم الحذر زان حسن و از شیوه مردم
زهی حسن و جوانی کم مباد این باده از جامش

بران لب بسته دندان از هوس خونش بگیرد عاشق
نمیدانم کجا خواهد رسید آخر سرانجامش

نشست اندر تو چو در آتش فغانی کام دیده
گشادی هم شد از آه سحر و گریه شامش

افروخت صد قیامت در دل زیار آتش
دوزخ یکی و سوزد مارا هزار آتش

در جان زعشق سوزی در دل ز طعنه داغی
یاران چه خبر که ما را در دین روزگار آتش

دل سوزی عزیزان گر دیده ام چه حاصل
اینم گذشت از سر ناید بکار آتش

شبهای تار سوزم در کوشهای هجران
این به که در فروزم در پای دار آتش

آتش شود گلستان گر رو وصال ما را
از بخت واژگون شد گل در کنار آتش

نه مرده ام نه زنده زین لطف و قهر تا کی
وقت شراب آبی گاه خمار آتش

شد آفت فغانی چشمت ز مهر شبیان
در گلستان نگیرد الا بخار آتش

گر فتاد در فراقت که بسوختی تمامش
اجلت غالب اینکه فراق کشته نامش

بنوید مرگ خواند سوی خویشتن فراقم
چه قیامت آشنایی که اجل بود پیامش

بعذاب داغ حرمان دل کام خواهم او
که نشست آتش می زخیالهای خامش

بستاره رقیبان بزم حسد که آمد
بلکر شمه چون در آید همه جا بیت فیض عامش

نگریست انکه خون خورد آن شراب خورد
تو هم ای رقیب بنوچه دمی زباده جامش

بهوای دیدنش اگر چو صبح خاست خندان
بنگر که گرد دهر بان چه پیچم وقت روشنش

بچه رو ز نیک بیند ز تو کام دل فغانی
کر چو بخت خود غنیمی بکمین بود دشمنش

پاکبازان در صلح دیا خود و ابا در جنگ باش
هیچ کار از تنگی نگشاید دلتنگ باش

طاعت و عشرت نکردد جمع با هم ای عزیز
گر مرید پیر هایی یکدل و یکرنگ باش

پادشاهی مانع فقر و نقص عشق نیست
همت از دلهای آگه جوی و در اورنگ باش

حضر اگر همره بود از دوری منزل چه باک
وادی مقصود کو هر گام صد فرسنگ باش

چون نداشتی که در اصل از کدام جوهری
خواه لعل آتشی خواهی سفال و سنگ باش

پیر صحبت گفت بشنو هر که دارد قول راست
گر نوای نی نباشد گو صدای چنگ باش

آه گرمت مجلس عشاق می آرد بجوش
تنگ می آیی فغانی بر همین آهنگ باش

گو مطربی که رست نظام از ترانه اش
دامن کشم ز صحبت و عقل و بهانه اش

دوش حکیم مجلس ما شرح باده گفت
چندانکه چشم عقل غنود از فسانه اش

خاک سرای پیر مغانم که تا ابد
خیزد صدای نغمه ای از آستانه اش

ساقی سحر بگوش میخانه برفروخت
شمعی که آفتاب بود دیگر زبانه اش

دریاب نقد وقت که جم با وجود جام
تا رفت در حساب نیاید زمانه اش

بی برگ شو که آنکه جهان زاد بد فروغ
شاید که شب چراغ نیابند بخانه اش

صید بیست بس بلند نظر دل که در ازل
بر آفتاب تعبیه شد آب و دانه اش

یارب چه باده خورد فغانی ز جام عشق
کز یاد رفته است غم جاودانه اش

دل از عشق جهان کندیم و ذوق باده نابش
نی ارزد بظلم تخت شد کشت مهتابش

دلی کز روشنی هر ذره اش صد شمع چراغ ارزد
چرا بهر شراب تلخ اندازم بغرقابش

چه شکر بخت خود گویم چه دیدم بر قرار امی
فروغ بزم عشرت ماه و آن کنج محرابش

چه عیش از پستی کیاجت شب تیره روزی را
که آتش از غم فردا بود در جامه خوابش

دلی باید چو کوی دیده باید چو دریایی
که با خورشید رویی چون نشینی آوری سر بالش

بجام زر توان خوردن شراب لعل با خوبان
چو سازد عاشق بیجان و بهان چون آن اسبابش

مشو دل گرم اگر بخشد سپهر خلعت خورشید
که تیری پنهان دارد هر موی سنجابش

نه پنداری که با مغز است فصل مجلس گردون
هزار افسون و نیرنگست در بادام و عنابش

فغانی چون دل سیری ندارد ای ساقی
با صلاحش چه میکوشی بیفکن تا برد آبش

فغان ز بازی بی اسب و هوای خانه زینش
که باد خاک قدم صد نگارخانه چینش

تبارک الله ازین آب و رنگ و عالم خوبی
که خال گوشهٔ صبح چهره است نقش نگینش

همان نهال که سوسن نظر زد و ز گندم
نشان نازکی خوی داده چین جبینش

بهر طرف که عنان تابد آن سپهر ملاحت
هزار زهره جبین خیره دار پیش رویش

درین خیال که گردی به دامنش ننشیند
نهاده آینهٔ دل نشسته‌ام به کمینش

بیا که در دل تنگ من از نظر شفقت
امانتیست که روح الامین نموده امینش

چراغ حسن به محراب ابروی تو فروزان
که در حمایت دعای هزار گوشه نشینش

تویی که در نظر اشتیاق آن گل خندانست
بیا به دیدهٔ گریان من نشین و ببینش

چه پرده گاه گرش دست داد مطرب عشاق
که چون بچشم حریف آید و نوای حزینش

منم که با سگ کوی تو آشنا شده‌ام هم
گذشته‌ام ز سگ کوی تو رفیق قرینش

زدست ساقی مجلس پیاله گیر فغانی
گل مراد شکفت از نهال عیش بهینش

ای دل بتلخی غم هجران صبور باش
اینهم نواله‌ایست بنوش و شکور باش

[illegible] تو در میان نیستان غم مسوز
گو وعدهٔ وصال بهنگام صبور باش

از دیده چون جدا شدی از دل جدا مشو
خواهی که خاص شاه شوی در حضور باش

شاید گزین گروه به یکبار بگذری
از هرچه پیش سنگ ره تو گردد دور باش

تا کی ز هر چراغ توان کرد کسب نور
خود را بسوز و در نظر شمع نور باش

خواهی که در مزار تو پرتو بتابد
شمعی شود ملازم اهل قبور باش

ناپخته نیست فغانی کباب دل
چندین شتاب چیست بگو در تنور باش

برغم من که پنهان می شبانه کش
مسوز جان من و آه عاشقانه مکش

گذار تا بروم گرد باره اسبت
هوای ره مکن ای شوخ و تازیانه مکش

ز کاکل تو دل تیره بخت میپیچیم
مرو بتاب و سر از من به بی بهانه مکش

سیاهی مژه‌ات موجب هلاک منست
غبار سرمه در آن چشم آهوانه مکش

فروغ بزم فغانی بود ز شعلهٔ دل
بگو چراغ درین تنگنا زبانه مکش

فردا که هر غنیم نماید غنیم خویش
دست منست و دامن یار قدیم خویش

گر پی برد غنی که چه سودست در کرم
ریزد چو آب در قدم خلق سیم خویش

یارب بمذهب که بود سوختن روا
آنرا که پرورند نیاز و نعیم خویش

ما در عرق ز بوی خوش و رنگ دلکشش
او بی نیاز چون گل و می از شمیم خویش

نامکرر است آنکه توان داد از نشان
این گل تازه ساخت جهان از نسیم خویش

عاشق جاهلی است که معشوق النواز
سازد برون ز باده مدامش نعیم خویش

یاری کجاست تا به خرابات رو نهیم
گر دست داده ایم ره مستقیم خویش

نام از کرم ثبات پذیرد نه از درم
این نکته گفت حاتم طی با ندیم خویش

محرم نشد فغانی درویش کان غرور
میراندش به تیر ز گرد حریم خویش

گر بنگری در آینه روی چو ماه خویش
آتش بخرمنم زنی از دود آه خویش

مردم گر چه توان نفسی کاودم ز غم
دردا که مردم از پس عمر کاه خویش

دارم هبت فراق و ندارم مجال آه
گریم هزار بار بحال تباه خویش

راه منت عاشقی و رسم هیچ دانی
ناصح تو و صلاح من و رسم راه خویش

قصد سپاه روی تا کی ای سپهر
ما خود رسیده ایم بروز سیاه خویش

چشمش بغمزه تیغ بخون ریز میکشد
یارب تو آگهی که ندانم گناه خویش

ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی
آورده ام بسایه لطفت پناه خویش

هست این دل شکسته گیاهی ز باغ تو
دامن بناز بر شکن از گیاه خویش

تا چند دردسر کشم از گفتگوی خویش
جا می روم که خود نبرم راه سوی خویش

فغانیا

ای پادشاه حسن فغانی گدای تست
دارد امید مرحمت از پادشاه خویش

مردم و خود را ز تنهایی جهان کردم علاج
خلق عالم را ز فریاد و فغان کردم علاج

در غم عشق جوانی می شنیدم طعن پیر
خویشتن را از غم پیر و جوان کردم علاج

خوش زمانی بود دادار عالم هستی مرا
از دو عالم خویش را در یک زمان کردم علاج

در سر بازار دی می گفتم از سودای عشق
هر دو عالم را از سود و زیان کردم علاج

گفتمش آخر فغانی را ز هجران سوختی
گفت او را از عذاب جاودان کردم علاج

عاشقان را نه گل و باغ و بهار است غرض
همه مهلت همین صحبت یار است غرض

غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان
ورنه در گوشه میخانه چه کار است غرض

جان من حجت این شد که بمن جوی تعنت
گر نه آزار دل عاشق زار است غرض

آفت دیده مردم ز غبار است ولی
دیده را از سر کوی تو غبار است غرض

هوس دیدن گل نیست فغانی ما را
زین چمن جلوه آن لاله عذار است غرض

گر من ز شوق یار نفرستم بیار خط
کم حرف ازان ادا نشود در هزار خط

خوش صفحه‌ای است روی تو یا رب که تا ابد
هرگز بر آن ورق نفشاند غبار خط

ما را بدور حسن تو باز خطان چکار
تا روی ساده هست نیاید بکار خط

خط گو مباش گرد رخت ده چه حاجت است
مجموعهٔ جمال ترا از کنار خط

زین پیش خط حسن بتان معتبر نبود
در دور عارض تو گرفت اعتبار خط

از خط روزگار مکش سر که عاقبت
بر دفتر حیات کشد روزگار خط

قاصد بغیر چند بری خط دست را
یکبار هم بنام فغانی بیار خط

ترک یاری از وصال تو یار را از چه حظ
دشمن احباب گشتی دوستدار از چه حظ

چون نداری وعدهٔ وصلم امید وفا
غیر داغ انتظار امیدوار از چه حظ

چشم من گر گریه با پا است چون چشمه روان
از تماشای چمن ابر بهار از چه حظ

در رو سپیدر مان خوبان چون نمیگیرد قرار
در دو صد از چه حاصل بیقرار از چه حظ

آن سوار از خاک ما تا کی برانگیزد غبار
از غبار انگیختن یارب سوار از چه حظ

میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات
در نه زین گردد ملت خاکسار از چه حظ

یارب از قصد فغانی چیست مقصود بتان
از هلاک عندلیبان گلعذار از چه حظ

امشب از آهم مشو گرم و سوزانم چو شمع
ساعتی بنشین که در بزم تو مهمانم چو شمع

چون شود دل جمع در بزمت که سرتاسر عتاب
میدهد افسون و عیار زد پریشانم چو شمع

وه چه حالت این که تا دامن آخر از میان
چون بهر بزمت جای خود در گریه گردانم چو شمع

یارب از آتش آهست یاران دل گرم شرار
یا گرفته آتشی در رشتهٔ جانم چو شمع

سوز دارانده و چون مرغ پروانه نامه بر
پیش او کرد آنه اشکی بیفشانم چو شمع

سوی محرابم ببرای پاک و مهر خدا
زانکه در بزم شراب آلوده دامانم چو شمع

صد بلی از هستی تو پروای فغانی طلعتم
باز بلبل از سموم دشت هجرانم چو شمع

تا بکی خندیدن و دلگرمی افزودن چو شمع
آب دیدن گشتن و آتش بر زبان بودن چو شمع

گاه ناپیدا شدن و دیده‌ها چون شمع چراغ
گاه خشک از وقت سوز خویش بنمودن چو شمع

از دلم هر قطره خون حباله شد جانگداز
گر دلت تا کی زبان آتشین سودن چو شمع

سوختم آنم بروز آرام بگرفتن چو مهر
خوردن دود و چراغم این و بغنودن چو شمع

از من این اشک چو پروین بحتن در هوشیاران
گوش و گردن پر ز لعل و در برآمودن چو شمع

کمترین طاعت بود در گوشهٔ محراب عشق
روزها استادن و شبها جبین سودن چو شمع

دیدن از دور و برآری سوختن پروانه‌وار
به که مجلس را به آب دیده آلودن چو شمع

آه و از بس آتش سینه فغانی با خود آی | چند در دیر مغان باز نگشودن چو شمع

میگدازم دیده تا یکذره موجودم چو شمع | میرسد هر عضو گرد و زین نفس دودم چو شمع

دیده اختر شناسم رنگ پیمایی گرفت | بسکه بر نوک مژگان گوهر آلودم چو شمع

از دل هر ذره روشن ساختم مهر رخت | گل بروی آفتاب خود دمیدم چو شمع

گرچه نور هستیم در آتش عشق تو رفت | اندکی هم در صفای فطرت افزودم چو شمع

چون سپند از گرد مجلس دور کردم چشم بد | خوابگاه هست را بدرود دل پالودم چو شمع

داشتم داغ ترا در سینه چون گوهر نهان | راز پنهان از نقاب از چهره بگشودم چو شمع

اشک گوهر بار را از خونابه دل شد بهای لعل | بسکه هر شب آستین بر چشم تر سودم چو شمع

اینچنین کز غصه خون میگریم و لب میگزم | بادی از روی زمین آواره شد زودم چو شمع

از دم گرم فغانی دود آهم در گرفت
گرچه در راه محبت باد پیمودم چو شمع

مرا که تیره شد از کثرت گناه چراغ | چه روی آنکه در آرم به پیشگاه چراغ

خراب پیر مغانم که نیمشب چو دوم | میی ز هر طرف آرد به پیش راه چراغ

در آ به میکده و اعتقاد روشن کن | که میبرند از آنجا بخانقاه چراغ

بصدق دل چو در آیی بوادی ایمن | یقین که سر زند از هر بن گیاه چراغ

چرا چو گلخنیان دل بخاک تیره نهی | از آنکه خانه سپهرست و مهر و ماه چراغ

شنیده که بهمت آفتاب رسید | [illegible] گل و بر کن ز برق آه چراغ

فروغ کوکب طالع کنون شود پیدا | [illegible] فغانی ز بزم شاه چراغ

ای فتنه جمالت روی چو ماه یوسف | نیرنگ ساز حالت چشم سیاه یوسف

پیش تو مهوشان را رخ بر زمین طاعت | چون سجده کواکب در خوابگاه یوسف

عاجز شود کرا حوال چون سر کشند ناگه | گرد و بال گیرد طرف کلاه یوسف

در چشم اهل مجلس چون سیل فتنه بارد | جا دارد آنکه گردد زندان پناه یوسف

در خشکسال هجران یعقوب را چه حاصل | گر آب خضر آید بیرون ز چاه یوسف

از چشم پیر کنعان شاید که تا لب نیل | دریا برد ابر نیسان در پیش راه یوسف

قلب سپیه فغانی اینجا چه وزن دارد
چین و چگل طفیلیست در یک نگاه یوسف

خرم شبی که گردد معشوق یار عاشق | مست آید و در آرد سر در کنار عاشق

ناز و عتاب شیرین از حد گذشت ترسم | زان دم که مانده باشد حیران نگار عاشق

حرفی بهیچ گفتن ننوشته آن سرگذشته / دیوار خانه پر شد از یادگار عاشق
همراه آن سوارم کز آتش چراغش / پروانه شب چراغیست در رهگذار عاشق
حسنت دو صد حکایت لیلی چه تاب دارد / افسون بند گویان با خار خار عاشق
گویند بهر عاشق پیوند زلف خوبان / خود نیست یک سر مو در اختیار عاشق
گر منتیست تا بگوید با آن رقیب پرواز / گلچین چو بر پس گل گردی بر روزگار عاشق
هر عاشقی که بینم در انتظار یاریست / یار منست یاری در انتظار عاشق
منشین درون غم افشان بر آتش فغانی / بردار ساغری می بشکن خمار عاشق

جانم افگار است و تن بیمار و دل خون از فراق / هر نفس درد دلیست بر دامن افزون از فراق
غرق خون دیده وام شبها و شمشیر اجل / بر سرم پیوسته می آرد شبیخون از فراق
تا نشد آن شاخ گل رعنا برون از دیده گرم / میرود بر روی زردم اشک گلگون از فراق
از وصالش همچنان در بزم عشرت شادمان / من درین بیت الحزن افتاده محزون از فراق
دور از آن لیلی وش شیرین لب آمد بر سرم / آنچه آمد بر سر مجنون و فرهاد از فراق
مانده محروم از حریم آستانش روز و شب / سنگ بر سر میزنم در کوه و هامون از فراق
سوخت جان عالمی ای با پشیمان تا بکی / شعله آهم زند آتش بگردون از فراق

گر نخوانی

گر نخوانی بر سر بیمار هجران آمدن / جان نخواهد برد بیمار تو بیرون از فراق
تا شدی ای گوهر مقصود غایب از نظر / چشمه چشم فغانی گشته جیحون از فراق

یارم اگر بمهر کشد یا بکین چه باک / من کشته ملامت و دردم ازین چه باک
در خنده اش هزار گشاد است زیر لب / از ناز اگر زند گرهی بر جبین چه باک
من هر دو کون دست فشاندم برای او / ور بر من بقهر فشاند آستین چه باک
گیرم که ماه من برد انگشتری ملک / چون نام دیگریست نشان نگین چه باک
مرغی که دارد از چمن آسمان نصیب / گر دانه نیافت ز کشت زمین چه باک
دشمن براه گرم فغانی حسد نبرد / آتش پرست را ز دم آتشین چه باک

تا کی روم ز کوی تو غمگین و دردناک / در دیده آب گشته ز غم تشنه خاک
از خون غنچه دل اجابت کن حذر / ای دامنت چو برگ گل نو شکفته پاک
پیش نسیم سینه گریبان گشوده ام / دارم دلی چو غنچه ز دست تو چاک چاک
پیوند ما چو با سر زلف تو محکم است / سر رشته حیات اگر بگسلد چه باک
صید حرم که ساخت خدا قتل او حرام / میخواهد از خدا که به تیغت شود هلاک

بر خاک ره چو برگ خزان روی زرد من | از دیده اشک سرخ روان همچو خون

در شکنای هجر فغانی گشاد دل
از ناله حزین طلب آه دردناک

محروم باد چشم من از گلشن وصال | گر بگذرد بهاره گلم میشود خیال
دل شکم از هوای تو ای دل نخاستی | از نکهت نسیم سحر کرده ام ملال
آتش در آب چشمه خورشید میزند | گلنار سایه پرور تست از باده زلال
ای عندلیب ناله رسید او گل مکن | چون دم زدی ز مهر وفا از چه نال
گل نخ روزه ایست ولی حسن نخل تو | پیوسته در برست زنی حسن بی زوال
در بوستان حیرت نخل بلند تو | آگه نمیشوم که گلی هست یا نهال
جانها سپند جامه نقاش صنع تو | گر مشک سوده بر ورق گل نهاده خال
آشفته جمال تو هرگز چو بلبلی | ننشست در حضور گلی بر فراغ بال

جا نشو ز دلفروز فغانی درین چمن
شاخ گلی بست جلوه کن در قبای آل

خوبان داغ خوش ندانند چه حاصل | درد جگر چاک ندانند چه حاصل
از آتش می چهره بر افروخته چون گل | سوز جگر چاک ندانند چه حاصل

ای یار وفا بیت همه با مردم عمم | زهر تو ز تریاک ندانند چه حاصل
چندین همه از دور نگه کردن و مردن | قدر نظر پاک ندانند چه حاصل
ما بهر جوانان سر خویش گذشتیم | این مرتبه را خاک ندانند چه حاصل
دانند که با عاشق خود جور توان کرد | بیمهری افلاک ندانند چه حاصل
این شاه سواران پی ارباب وفا را | شایسته فتراک ندانند چه حاصل
افسوس که نور شجر وادی ایمن | از شعله خاشاک ندانند چه حاصل
تو غمزه روان کرده و مردم ز نظاره | انگیز تو بیباک ندانند چه حاصل
سر تا قدم جانی و دل هر دو جهانی | خاصیت تریاک ندانند چه حاصل

این همنفسان حال دل زار فغانی
با اینهمه ادراک ندانند چه حاصل

ای فروغ جوهر حسنت ز برهان خط و خال | سلطنی داری که نتوان صورت پس جمال
میکشی و زنده می سازی ز تاثیر نظر | جان فدای شیوه چشم تو ای مشکین غزال
آتش انگیز دلها شیوه سرو قدت | در کدام آب و هوا پرورده آمد این نهال
کار دل با معنی حسن تو افتاده است و بس | خواه در روز جدایی خواه در شام وصال
سبزه نوخیز و گلبرگ دلارای رخت | آن بهاری بی خزان آن آفتاب بی زوال

بر دمد گلهای رنگین در گلستان نظر
از شراب ارغوانی چون کنی رخساره آل

سر زند از آینهٔ مهر رخت آثار خط
چون خیال سبزه نورسته در آب زلال

در خیال از دفتر حسنت کشودم فال وصل
حرف اول آیت رحمت بر آمد بهر فال

مردم چشم فغانی را دبر آتش سپند
شمع رخسارت برافروز و شبستان خیال

سروت که لاله رنگ شد از بادهٔ زلال
طوفان آتشیست عیان در قبای آل

سر میکشد نهال قدت از دم مسیح
در بوستان کسیست بدین نازکی نهال

خوش آهویست چشم شکار افکنت ولی
هرگز شکار کس نشد آن نازنین غزال

میسوزم از نظارهٔ آن روی دلفروز
از بسکه سحر کرد بر آتش ز خط و خال

در در صدف اگر ز لطافت سخن کند
باید ز لطف گوهر لعل تو گوشمال

یاقوت لعل سای تو از عشوه در سخن
برگ گلیست جلوه کنان در می زلال

چند از نور شمع تجلی شهید عشق
عکس جمال تو در دیده خیال

روی جهان‌فروز تو در جلوه ساختن
ذرات را نمود آینهٔ جمال

آشفته بلبلیست فغانی درین قفس
محروم مانده از حرم گلشن وصال

گی بود

گهی بود ای گل که شکلت در دل شیدا کشم
چند ناز از سرو و خواری غنچه رعنا کشم

بی گل روی تو در خلوتسرای چشم و دل
خوش نماید گر هزاران صورت زیبا کشم

میکشم دامن ز گرد راهت از غیرت ولی
گرد بر دستم روان در دیده بینا کشم

مانده‌ام در دشت حرمان از جور روزگار
آنقدر فرصت نمی‌یابم که خار از پا کشم

چند دور از چشم نوشین تو از درد فراق
سر نهم در آب شور دیده و دریا کشم

شکر شد زین فزای شهروان مشکین غزال
رخت همت بعد ازین در دامن صحرا کشم

چون فغانی از دل سوزان و چشم اشکبار
شعله از دریا بر آرم لاله از خارا کشم

سر سخن گر وصف آن لبهای میگون بشنوم
گوش دارم تا همه از لعل تو مضمون بشنوم

بسکه مشتاقم اگر وصف رخت گوید کسی
گرچه غیرت سوز دم خواهم که افزون بشنوم

تاب دیدارش ندارم صبر در گفتار هم
از درون میگو سخن تا من ز بیرون بشنوم

خوشتر آید از نوای عشرتم در گوش جان
ناله دردی که از لبهای محزون بشنوم

چاره نبض دلم چون نیست در دست حکیم
کی شفا یابم اگر صد درس قانون بشنوم

من که از خود نکتهٔ لعل لبت در گوش جان
گفته باشم از زبان دیگران چون بشنوم

بسکه از درد تو فریاد فغانی شد بلند
رود و باشد کین چه بد از چرخ گردان

تمام عمر اگر در قبلهٔ طاعت جبین سایم
چنان خود که در کوی تو شبی رخ بر زمین سایم

خوش آن راحت که چون سنگ جفای او خورم بر سر
بی تسکین دل بر سینهٔ اندوهگین سایم

چو مهر محضر خود نماید چشم آن دارم
که لختی از سواد دیده بر نقش نگین سایم

نبخشد روشنایی دیده را خر گرد راه او
اگر در گوهر سپیر ابر لعل آتشین سایم

اگر پروانهٔ شمع شبستان خودم خوانی
سر از قدر و شرف بر شهپر روح الامین سایم

نه پنهم هیچ معجون غیر می لعل ترا در خور
اگر با شیرهٔ جان دانهٔ در ثمین سایم

نخواهد شد هوای آستانت از سرم بیرون
اگر طرف کله بر آسمان هفتمین سایم

کرم جان بخشد آن لب چون فغانی تا دم آخر
بوصف خط سبز تو خامهٔ سحرآفرین سایم

هر نفس با خود خیال آن رخ گلگون کنم
آرزوی دیدن روی تو بدل افزون کنم

چون خیال صورت خوب تو دارم در نظر
از تحیر آفرین بر خانهٔ بیچون کنم

سر ز طاعت بر ندارم گر بعمر خود دمی
سجده در پای قامت موزون کنم

گر مرا صد غم بود در دل چو بینم روی او
بر کشم آهی و غمها را ز دل بیرون کنم

کاش

کاش بر پسند غنچهٔ لعل تو از من نکته
تا بتقریب سخن شرح دل پر خون کنم

در سخن دارم چو شمع و سوز دل روشن نشد
در غمی گیرد چراغم تا بکی افسون کنم

خواب شد بر دیده شب تیره دارم چراغ
بسکه شبها ناله از مهر گردون

من که دارم صد نوا از نالهٔ شبگیر خود
گوش کی بر ارغنون بزم افلاطون کنم

چیست اعزاز فغانی کی شوو بزم طرب
چند در هر گوشه فریاد از دل محزون کنم

عشقم بلای جان شد آن لعل آتشین هم
نخست باده بر من شکست آن کمین هم

مگذار تیغ و بستان ساغر که دور گردد
خصم از کنار مجلس چشم بد از کمین هم

جاه و جلال داری با مهر و ماه نشین
بزم آن قتل ستانی نوش و گل کهن هم

میخور دلا جوانی زر بستر اکه دانی
از آب مجلسی کار میان بن هم

نقد حیاتم آخر با خاک ره بدل شد
عمری درین بضاعت بود آسمان زمین هم

بس منتی اگر سوزم از رشک همیان
صد داغ تازه دارم از چاک آستین هم

من خوش در پهلوی خود گو هلال دارم
یار است اگر پر اندوه همنشین هم

تشنه عشق دارد آبی که بگذرانم
کافر ز داغ عصیان مومن بر درد دین هم

آن گل بهر پیاله رنگین شد فغانی
دل بر دنش چه دیدی میخور دلش ببین

اسیر لطف و گرفتار چشم و ناز توام — خراب یک نظر از چشم عشوه ساز توام

اسیر لطف و گرفتار چشم و ناز توام — خراب یک نظر از چشم عشوه ساز توام
سرم بسدره و طوبی فرو نمی آید — که در نشانه سرو سرفراز توام
ز مجلس می و ساقی بسجده آمده ام — خراب بهر تو و گوشه خراب توام
حکایت شب هجران چه حد گذشت ای دل — مگو که میکشد افسانه دراز توام
رخ نیاز نهادم بخاک مقدم او — بناز گفت که مستغنی از نیاز توام
چو جا بکند ز فغانی فسانه داری — مگو که سوخته حرف جانگداز توام

دیده را در شب هجر حسرت ساخته ام — مردم دیده طفیل قد مست ساخته ام
ایکه از وصل توام غنچه مقصود شکفت — گل آنست که با داغ غمت ساخته ام
تا خطت بر ورق لاله زد از مشک رقم — جان فدای خط مشکین رقمت ساخته ام
از تو جمعیتم این بس که دل مجنون را — بسته سلسله خم بخمت ساخته ام
ای زبان قلم از وصف رخت شعله نور — دیده روشن بسواد قلمت ساخته ام
چون فغانی زده بر هستی موهوم رقم — خویش را کشته تیغ ستمت ساخته ام

ما رند خراباتی و معشوق پرستیم — رسوا قلمی نیست که دیوانه و مستیم
هر چند که بر بادیم هستی افزود — در دایره عشق همانیم که هستیم
تکبیر فنا چاره دیوانگی ماست — شمشیر بیارید که زنجیر گسستیم
هم غصه بهمراهی غم دوش بنوشیم — با فتنه بهم دردی دل و همدستیم
امروز نشد دام ره آن طره فغانی — دیوانه این سلسله از روز الستیم

چند گردیدم درین دیر کهن پیر شدیم — انقدر بیهده گشتیم که دلگیر شدیم
کس ندیدیم که حرفی شنیدیم ازو — گرچه با پیر و جوان چون شکر و شیر شدیم
هر کجا دیده امید گشادیم بصدق — بیشتر از همه آنجا هدف تیر شدیم
تا کی از همدمی خلق توان دید جفا — بگسلیم از همه پیوند نه زنجیر شدیم
اثر تیش آتش دل بود هر قطره اشک — آنکه عمری ز پی لعبت کشمیر شدیم
این چه داست و چه صیاد که با تیر بلا — بهواداری این سلسله نخجیر شدیم
راه اگر راست فغانی و اگر نقش حیات — همچنان از خانه تقدیر به شدیم

زبان ز ذکر و دل از نقش زیاری بندم — مسلمانی اگر اینست من زنار می بندم

ز رشک از من دید و دیار او من از بهر دلدار
چو صورت خویشتن را بر در و دیوار می‌بندم

دمادم شکر و با دام او در عشوه ها بردم
من از غیرت نگه بر دیده خونبار می‌بندم

مرا غمهای دیگر میکشد در شوق رویانن
زبان بد و تهمت بر دل افکار می‌بندم

بدست آید گلی از گلبن امید خود هر کس
مرا خون در جگر بندد که دل در خار

بکام دشمنان برخواستم از مجلس بدان
خیال دوستی با مردم هشیار می‌بندم

نگاهی میکنم همچون فغانی از سر حسرت
ز مژگان رخنهای دیده خونبار می‌بندم

شود در گلشن دل چاک و در مجلس جگر خون هم
فغان از اختر بد حال و از بخت دگرگون هم

نبودم من که میرد بخت در آب و گلم آتش
دگر با و زنداری در همان کار است اکنون هم

نیازی باید و سوزی که رحم آرد دل فرزانی
وگر اینها نباشد در نگیرد سحر و افسون هم

دلم میسوزد و کام دلم صورت نمی‌بندد
درونم داغ شد صد بار از غمهای بیرون

باندک عشوه جان بسپرد مجنون پیر اما هم
که چندین عشوه دارد خط مشکین موزون هم

حلالش باد این عشرت که روزافزون نشد
صفای نرگس مخمور و آب لعل میگون هم

فغانی عشق بیدرد و پیری با غصه گذشت
همین فرهاد میرد سالها فرهاد و مجنون هم

الفنا

ز رشک جلوه نازش نمیگم چو شد رتبامم
برندم از انجمن امشب چو شمع کشته بیرونم

اگر همسایه با خورشید گردد کوکب بختم
نخواهد در کنار از بزم او ره داد گردونم

نسیم کوی لیلی را چه داند جانب گلخن
خوش آن نکهت که می‌آرد صبا از خاک مجنونم

چنانم در گرفتاری که گر عالم کسی پرسد
نمیدانم که چونم تا بگویم در غمش چونم

ز خوبان داد میخواهم فغانی مهربانی کو
که سازد کاغذ پیراهن از طومار افزونم

دلم صد پاره و نقش تو در هر پاره دارم
ز چاک سینه در هر پاره نظاره دارم

چه گر صد چاک دارم بر جگر هر پاره دلشاد
اگر زین چرخ نیلی آرزوی پاره دارم

فلک صد بار اگر در خاک دارم تخم غم کارد
بر آرم من هم و هم خویش دل خونخواره دارم

منم آن لاله خودرو که دور از کوهسار خود
تنی بر خاره کوهی و پشت بر خاره دارم

هزاران چاره ضایع گشت و یکدم ساکن نشد
کنون در درد گر از پهلوی بر خاره دارم

جواب نامه گر جانان رسید این بود نوشتش
که من پیر سر پیکی چنین آواره دارم

ره و رسم پریشانی بنا از کس نمیدانم
که دل در حلقه زلف پری رخساره دارم

گریبان چاک و دستی حلقه زلف بتی در دست
چنین معشوق و عاشق پیشه میخواره دارم

چراغ پاسبان کوی او با نالم در شبها
ز صحبت چون فغانی بار عیاره دارم

ما سینه از جور تو غافل شکافتیم / آبی زدیم و آبله دل شکافتیم
لیلی نمی‌نمود رخ از غایت غرور / مجنون شدیم و دامن محمل شکافتیم
زخم آنچنان نشد که فراهم شود دگر / این دل نه همچو مردم عاقل شکافتیم
روزی شود به سایهٔ نخل حرم درست / اینجا که از حرارت منزل شکافتیم
یک بخیه درست نزد کس بکار ما / دلی سیاه خویش به باطل شکافتیم
الماس پاره بود دیانت آبدار / هر چند مثل شیر جگر گل شکافتیم

چون شد فغانی اینهمه زخم نهان درست
تا هم به سینه با تو مقابل شکافتیم

تا نخل خرد از بن و پیوند شکستیم / آشوب جهان شد شد و بند شکستیم
کاری نشد از پیش ترک می و ساقی / پیمانه بسیار که پیوند شکستیم
رفتیم به دیوانگی عشق چو ما ان / همخانهٔ پیران خردمند شکستیم
تلخی شنیدیم هم از ساقی مجلس / هر چند که پیشش شکر و قند شکستیم

در بندگی خواجه قدح نوش فغانی
کین توبه بانعام خداوند شکستیم

بیاد

ترا گزیده برای گزند خویشتنم / هلاک مطلبم و بند بند خویشتنم
گل مراد ز نخل تو آنقدر چیدم / که سر به یار ز بخت بلند خویشتنم
تو نرم گشته و من خون دل نهاده در آتش / چه حالتست که هم خود سپند خویشتنم
ز عیش تلخ خودم خنده آید از دشمن / شد هلاک چنین زهرخند خویشتنم
کرم مراد به بخشی مراد خاطر تست / نه بر مراد دل دردمند خویشتنم
اگرچه در همه عمر بند خود دادم / رهائی نشد آخر ز بند خویشتنم

نه صید لاغر یارم فغانی از چه سبب
به دست خود نکشد در کمند خویشتنم

ما بهر ساقیان دل فرزانه سوختیم / مجموعه خیال میخانه سوختیم
آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد / چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختیم
ما را کسی در انجمن خویش ره نداد / چون بیکسان بگوشه ویرانه سوختیم
غمخواره کو مسوز سپند از برای ما / ما چون در آتش دل دیوانه سوختیم
سر گرم در صحبت بیگانه پرتوی / پیش چراغ خویش چو پروانه سوختیم
جان در سر سخن شد و کوته نشد سخن / افسوس کین چراغ چو پروانه سوختیم
بس خرمن مراد فغانی به باد رفت / ما عاقلان در آرزوی دانه سوختیم

چنانکه عشق تو ای سرو گلعذار بمیرم / بهر کرشمه و نازت هزار بار بمیرم
تو در فسانه تبسم کنی و من متحیر / ز شوق آن لب جانبخش انتظار بمیرم
فتاده بر سر راه تو جان بلب آید / روا مدار که از درد انتظار بمیرم
غریب شهر توام شهریارا نظری کن / که حسرتی نبود گر درین دیار بمیرم
بیاد جلوه نخل قد تو دیده گریان / نهاده در قدم سرو جویبار بمیرم
بداغ روی تو در طرف لاله زار بسوزم / بیاد خط تو از جلوه بهار بمیرم
فتاده ام بخمار از می وصال مبادا / که ساقیم ندهد جام و در خمار بمیرم
بهار شد که درین باغ نرگس چو فغانی / ز صوت فاخته و ناله هزار بمیرم

از کوی تو چون باد بر آشفتم و رفتم / گردی ز دل و دیدگیان شستم و رفتم
خون بسته دلم تنه از داغ جدائی / ای گل ز تماشای تو نشکفتم و رفتم
ای کاش که میمردم و معلوم نمی شد / این درد نهان از تو که بنهفتم و رفتم
این عقده ناچار که صد بار شکستی / یکبار دگر از تو نپذیرفتم و رفتم
خوار آمده زان کوی بیاد آرم و سوزم / این بند نگو خواه که بشنفتم و رفتم
فغانی نگذاری سر تابوت بجائی / ای نخل خرامان سخنی گفتم و رفتم

هر دم از آتش آن عارض چون گل شدم / که در کوشش و گهی رشته کاکل شدم
از تجمل نکند بر من درویش نگاه / آه ازان روز که زین باز و تجمل شدم
شوخ من دید که از نقش وکری باز کند / ور نه بنبدم نظر از دو تجمل کشدم
من اگر جان بهم جای رقیبم ندهد / جلکنم گر نکنم سعی تنزل کشدم
من خوددار کشتنیانم بهمه حال رقیب / بجان سر که بی فکر تجمل کشدم
آه ازان روز که با مردم بیگانه مدام / میکند همنفسی تا بتغافل کشدم
ناله از درد فغانی و مرا دیده پر آب / چون نگریم که دفانامه بلبل شدم

چنین بپاکی چشم حسرت آن گل پیرهن منم / در آتش گردم از دور سوی ان بدن منم
گلش شکفته میلرزید جانم چون برون آید / که مست و بیرهن چاکش بگلگشت چمن منم
چو بر جانم رود چون بگذرد تا بای پیراهن / بهر باری که چاک دامن آن سیمتن منم
چو وقت آید که بینم منظر آن گل اشفته / برد آیینه پیش روی بگذارد که من منم
فغانی چون نتفید آتشم از جان عطا قیت / که آن بد مست را چون فتنه در هر انجمن منم

خوش آن حالت که بر روی گلی نظاره میکردم / ز بویش مست میشدم و گریبان پاره میکردم

ز خود میرفتم و میسوختم در آتش غیرت / چو با دل گفتگوی آن پری رخسار میکردم

مرا این زخم ملامت بر جبین خویش میدیدم / چو در اول نظر بر تیغ آن خونخواره میکردم

جدا از یک عاشق‌کش چنین تنگ آمدم گر خود / اگر بودی بدستم قتل خود صد باره میکردم

فغانی چند گریی حال خود با آن شه خوبان / بناچاری بر آن رخساره‌اش نظاره میکردم

نگنجد در دل اشک من آن پری دیده [illegible] / که خالی نیست از نقش خیالش دیده و دل هم

چنان میسوزدم شوق جمال جلوه ساقی / که بر من زار میگرید صراحی شمع محفل هم

نه دشوارست از آتش زدن خود را چو پروانه / اگر شمع رخت جلوه آید در مقابل هم

بپا و قد و رخسار و خط سبزت عجب نبود / که سرو و لاله از خاکم بر آید سبزه و گل هم

شهید عشق را چون بر سر آید سایه تیغت / تن فرسوده یابد آب حیوان جان بسمل هم

به آه و ناله بسپر چون در پی محمل نهد مجنون / جرس را دل بدرد آید نفیر اهل محمل هم

ز بد روزی فغانی قول مطرب را نه لایق / طرب را طالع مسعود باید بخت مقبل هم

نبودی روزی گرم و عاشق خود ساختی بازم / چه گردی شمع من را آتشی انداختی بازم

چه جولان نمودی یارب اینکه از چشم چه بکند کشتی / بکینم گرم کردی رخش و بر سینه تاختی بازم

غبار من ز میدان بلا یکذره ننشسته / بجولان شعله‌ای ترکش و علم افراختی بازم

چنان از حال خود نشنیدی ای بیگانه‌ام گردان / که در خیل اسیران دیدی و نشناختی بازم

دو روزی برده بودی از بلا و آفت ای بیخت / بتیغ بازی آن شوخ بلا در باختی بازم

فغانی رسته بودم چندگاه از طعن بدگویان / درین سودا در آوردی و رسوا ساختی بازم

همه شب دارم از دل‌ها و ده نالی که من دانم / بگریه میکنم گلگشت مهتابی که من دانم

دل را حاجت طلب شد کام خواه من [illegible] / کشیدم جور بی مقصود نایابی که من دانم

ترک سجده ظاهر مخوانم کافر ای منکر / که پنهان حالتی دارم بمحرابی که من دانم

خوش آن شبی که چون پروانه گرد شمع خود گردم / رقیب از رشک میسوزد در تب و تابی که من دانم

بی‌باکی عجب گر زرم توام روزی شود یا نه / کشم از نرگس چشم غیرت خوابی که من دانم

همان هرجایی بیگانه جری منت چند آن / که لفظ طعن میگویم بهر بابی که من دانم

مدارای بخت دیگر از فغانی چشم بیداری / که رفت آن مست غفلت در شکر خوابی که من دانم

ز خون جگر زدن جا سودم شب انجا بی که من بودم
هلاک خویشتن دیدم در تماشایی که من بودم

خراشی داده‌ام از سر ناله خود گاش مرا که من
رسیدی هم در آن آشوب و غوغایی که من

گلی هرگز نچیدم زین همه نخل امید اینجا
زهی بیهوده کار و باد پیمایی که من بودم

زبانم نا امیدی بست ورنه کی زبان دادی تو
دمی غافل شدی زین گونه شبهایی که من

چو من از هوش رفتم وه که مانند بیرون یاران
عمر به رو نهاده در تمنایی که من بودم

جگر خون شد ز طعنهٔ خلق آن پیمانه ای ان
گه میر بخندیدی از خار صحرایی که من بودم

مرا زین طعن چون خونم ای یاران عشق نادیده
چه عقل و دل رود سرم سودایی که من بودم

ز مرگم روز هجران هر بلایی مژده دارد
رسیدم ای فغانی در تمنایی که من بودم

ربایدکاش باد این نامه با مهربان خویشتنم
گه ز رشک همعنان او شود دیدم فراموشتم

ز رشک غیر بسوزم تا کشم یکبارگی هجران
چو می خون جگر صد باره بی زین بی که بنوشم

رقیب جام دل کی با صحبت آمیز او بنوشد
چنین گر گرم خونبهای آن میخواره در جوشم

بلوشتش گشت مقدار بر کسی در پیش ناز فزون
من مسکین ز بو تر معشوم هر چند میکوشم

بسعی بخت وی بخت من جه کام دل شود حاصل
که بخت خفته در خواب است و من جز این مدهوشم

چو بکشاید قبا تا دیده را یکدم دهم ...
هم از آن اول نظر بیهوش سازد ذوق آغوشم

زهی صحبت فغانی خواب کی بینم با جانان این
که هر سو ست نازی می نهد یار بر سر دوشم

رفتم ز کوی تو چو مقامی نداشتم
دل بر گرفتم از تو چو کامی نداشتم

یکبار داد وفای تو بر داشتم امید
چون از تو التفات تمامی نداشتم

بر دل کدام روز که از صد مان تو
زر روی تو ناخوشی جامی نداشتم

روزی بکوی تو بلا داشتم که از کمین
او کسی ز گوشه بامی نداشتم

فریاد از آن بلا که رسیدی گران
و از بیخودی مجال سلامی نداشتم

عمری گذشت در غم و یکدم بکام دل
در گوشه بهشت تو جامی نداشتم

روزی نشد که همچو فغانی ز جور بخت
فریاد صبح و گریه شامی نداشتم

ای گرد دست تو شبها باده خون آشامیده ام
خورده ام خون و شراب لاله گون آشامیده ام

سوزدم هر کس سطعی این ...
دیده ام شور اسیران و جنون دانسته ام

خوابدم امروز از هر روز نیکوتر گذشت
زانکه من نظاره روی نیکوان دانسته ام

خاطر ... دم بجا بی میکشد بی اختیار
در سرت ای گل هوایی هست چون دانسته ام

سوزدم هر چو فنا ...
ای فغانی قدر آن گل را کنون دانسته ام

زخم جان می‌دهم چو دلربای خودم / چه دوست اینکه جز مردن دوای خود می‌زنم

سر دگر بر نهم در دست از عالم روم بیرون / چو در کوییت من سرگشته جای خود زنم

بسودای تو گشتم آنچنان بیگانه از مردم / که یک کس را همه شهر آشنای خود زنم

من بیدل بکوی آن پری دارم تماشایی / گه مرکز جانب محنت سرای خود می‌زنم

گدا امیدوار از باغ گلستان تو ... / گه برگ یاسمین بر هوای خود می‌زنم

نشان غنچه این گلستان از دیگری پرسید / گه من خار و خس در دست پای خود می‌زنم

برای چون فغانی می‌برم دست دعا بر سر / گه خیری در دعای ناروای خود می‌زنم

دلم میانه خون جام لاله گون چکنم / شراب بر کف و سوز تو در درون چکنم

باتش دگری چون ... سوی از دل / بهر زه داغ دل خویشتن فزون چکنم

مرا که گوش بآواز مرغ نامه برست / نوای بربط و آهنگ ارغنون چکنم

توانم آنکه ترا مهربان خود سازم / ولی بکج روی بخت واژگون چکنم

دلم بگوشه دیوانگی قرار گرفت / دگر بدفع پریشانیش فسون چکنم

خیال تو دگر آیم برون ظلمت هجر / نگشت شمع جمال تو رهنمون چکنم

تو گر ناله مکن ای فغانی از غم یار / زیاده می‌شود م آتش درون چکنم

چه شامی که چراغ طرب افروخته‌ام / یاد از شمع رخت کرده‌ام و سوخته‌ام

چاک خواهد شدن آخر دل همچو انار / زین همه قطره خون کز غمت اندوخته‌ام

شوا نفسی بود دلم همه غم عشق / چه تو انگر چنین علم خوش آموخته‌ام

نه ز خود البته دمی گر نگشایم دیده / هیچ خوب تو از غیر نظر دوخته‌ام

در تب هجر ملکش آه فغانی بسرم / که من دلشده در آتش خود سوخته‌ام

ببوی صبح دم گریبان بگلگشت چمن رفتم / نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم

بگشت باغ رفت از شاخ گل با تای پیراهن / نشستم چون نسیم از پی ببوی پیرهن رفتم

دلم ننشست جای غیر خاک آستان او / چو آب چشم خود چندانکه در هر انجمن رفتم

توای گل بعد ازین با هر که میخواهد نشین / که من چون لاله با داغ وفایت زین چمن رفتم

دلی میباید و صبری که آرد تاب دیدارش / فغانی گر دلی داری تماشا کن که من رفتم

دل گشت خون و دادم دیگر بهای چشم / چشمم بلای دل شد و دل شد بلای چشم

از چشم خویش همچو تو بیجان آمدم بجا | چشم از سرم برون کن و بنشین بجای

دیوانه گشت و باز نیامد بدست من | تا شد دل رمیده من آشنای چشم

همچون سگ او دیده مراد از فراق تو | خاک نشسته چه ماتم سرای چشم

تا چشم باز کرد فغانی بروی تو | بیچاره کرد جان و دل خود فدای چشم

هرگز بوصلت ای گل رعنا نمی رسم | جایی رسیده‌ام که من آنجا نمی رسم

خارم که دور ماندم از شرف دستبوس گل | گردم که سالها به پایی نمی رسم

نی آب گم گشت ولیکن به خضر ره نشد | جان آدم و بجای مسیحا نمی رسم

با هر که دم زدم جگرم پاره میکند | هرگز بهمدمی من شیدا نمی رسم

هیچ گل آرزو ز دلم سر نمیزند | هرگز بمنتهای تمنا نمی رسم

بهر تو داغ دارم و مرهم نمی نهد | درد تو دارم و بمداوا نمی رسم

همچون فغانیم نفسی مانده است و بس | دریاب امشبم که بفردا نمی رسم

خوش آنکه بیخبر از جام آرزوی تو باشم | چو دیده باز کنم در طواف کوی تو باشم

حدیث حسن تو گویم نشان کوی تو پرسم | ز بسکه گم شده از پس بجستجوی تو باشم

چو کاکل تو پریشان بشوق روی تو گردم | ز فکر موی میان تو همچو موی تو باشم

سحر که گل کند زهره ساز چنگ صبوحی | نشسته منتظر رقص و های و هوی تو باشم

چو رای دیده من نیست که چه دیدن رویت | همین بس است که در آرزوی روی تو باشم

شراب خورده و خوی کرده چون بسی ز گلستان | سپند آتش غیرت ز رنگ و بوی تو باشم

دمی که غنچه صفت لب در سخن بگشایی | چو گل شکفته و خندان ز رنگ و بوی تو باشم

گهی که ناز کشد خوی نازکت چه فغانی | غلام ناز تو گردم اسیر خوی تو باشم

بغیرت گر به پهلوی رقیبان جا نمیکردم | من دیوانه آنجا اینهمه غوغا نمیکردم

نبستی یک سخن گر با رقیبانت نمیگفتیم | برای خویشتن صد درد دل پیدا نمیکردم

نهانی داشتم سوزی که می آورد در جوشم | بغیرت شمع من آن خود پیدا نمیکردم

شدم دیوانه از رشک رقیبان کاش با ایشان | ندیدم ترا و خویش را رسوا نمیکردم

ز خلق شهر اگر از مردمی میرفتم بوی | پی آهو چو مجنون روی در صحرا نمیکردم

بجان در ماندم از سودای عشقت وه چه خوش بودی | گر امیدم من درویش این سودا نمیکردم

فغانی شب چراغ سر گرم شمع روی او بودم | کو گر سوخته تا پای من پروا نمیکردم

هردم اندیشهٔ آن شوخ ستمکاره کنم / صورت او بخیال آرم و نظاره کنم

بسکه خون جگرم میشود از دیده روان / زهره‌ام نیست که یاد دل آواره کنم

دلم از رشک رقیبان تو صد چاک شود / گر بر آهی کشم و پیرهنی پاره کنم

تا کی از هجر دوای دل صدپارهٔ خویش / سر بزانو نهم و حیله و صد چاره کنم

من کجا و گل نرگس اگرم دست دهد / گریه بر خون دل و زردی رخساره کنم

ای که صد ناله و افغان من دیوانه زدم / آه اگر چاک گریبان دل صدپاره کنم

خون شود همچو فغانی دلم آندم که گذر / یادی از همدمی آن مست جگرخواره کنم

چنین که پیش نظر صورت نکوی تو دارم / بهر طرف که کنم سجده رو بروی تو دارم

ز خوبی دگرانم حسود چون من حیران / نظر بصورت ایشان و دل بسوی تو دارم

درون سوخته ام آه گرم و چهرهٔ شمعی / نشان نهانست که از داغ آرزوی تو دارم

کسان ببزم طرب در ترنم و من مجنون / گرفته کنجی و با خویش گفتگوی تو دارم

صبا ز بزم تو برگ گلی که سوی من آورد / درون پیرهنش منتی بسوی تو دارم

شب شراب گرم نیست ره ببزم تو لیکن / که گوش و دل چه فغانی بهای و هوی تو دارم

ما سر

ما سر بآب خنجر قصاب شسته‌ایم / دست از مراد خویش بصد باب شسته‌ایم

پهلو نهاده بر دم شمشیر آبدار / وز دل غبار بستر سنجاب شسته‌ایم

کشتی شکسته‌وار پریشان بهر کنار / دست تهی ز حلهٔ احباب شسته‌ایم

خونین قبای خویش بآتش فکنده‌ایم / کتان خویش را بشب مهتاب شسته‌ایم

ترسیم که آفتی رسد این کهنه دلق را / از بهر سجده در دل محراب شسته‌ایم

انگشت خاک را بلب تشنه سوده‌ایم / دست و دهان ز نقل و می ناب شسته‌ایم

شبها برای خاک در پاک دامنی / تن را بآب دیده بخواب شسته‌ایم

گفتار هیچ دانه ما گریه آورد / دفتر بآب دیده ازین باب شسته‌ایم

از یاد برده‌ایم فغانی غم جهان / زنگار دل بصحبت احباب شسته‌ایم

مرا که دل بگذارد که بی تو آب خورم / مراد نیست که در وقت گل شراب خورم

بطالعی که ندارم چه آرزوست مرا / که روز وصل می از جام آفتاب خورم

باین هوس که تو داری هوای صحبت من / لبی نشینم و خون دل کباب خورم

من از نظاره خراب و دو صد رقیب شراب / چه بی محل دهد این باده خون ناب خورم

ز دست غیر فغانی چرا خورم آبی / که تا رود بگلویم هزار تاب خورم

ساقی خرابم از طرب دوش چون کنم / از دست این شراب دگر نوش چون کنم
لب میگزی که زهر جدا است می‌نوشی / ساغر تو میدهی من مدهوش چون کنم
روز اعنت نی یاد و برم محنت خمار / این بزم چون بهشت فراموش چون کنم
صد ره سرم بخواب عدم داده و هنوز / سوزم که با تو دست در آغوش چون کنم
گویند آه میکشی و جامه میدری / با این سهی قدان قباپوش چون کنم
دل گوید این فسانه مرا اختیار نیست / خود را ز گفت و گوی تو خاموش چون کنم
دانم که هست آنم مرادم خیال خام / این آرزو نه ایستد از جوش چون کنم
دشنام میدهی که مجو وصل و صبر کن / تلخ است ترک می سخت گوش چون کنم
تا بسحر نماند فغانی و آن حریف / کاکل نمیکشد ز سر دوش چون کنم

بس مینوازم ساقی خود دور مانده‌ام / از سر شراب رفته و مخمور مانده‌ام
هم صبر رفته از دل و هم تاب از نظر / همچون چراغ صومعه بی نور مانده‌ام
نخل مسیح و باغ خلیل و زلال خضر / یکیک ز دست رفته و مهجور مانده‌ام
در هیچ فرقه نیست ز من با خبرتری / اینهم غنایتی است که مخمور مانده‌ام

عشی

زان عاشقان نیم که بدانم وفای گل / من غیر نامرادی بلبل ندیده‌ام
چندانکه سوختیم نگاهی نکرد و رفت / ترکی بدین غرور و تجمل ندیده‌ام
بسیار کرده‌ام ز پی نازکان نگاه / زلفی میان حلقه و کاکل ندیده‌ام
بردی دلم ز دست و گفتی ترا چه شد / هرگز چنین فریب و تغافل ندیده‌ام
تا چند بگسلی و نه پیوندی این چه خوست / یک عادت ترا به تسلسل ندیده‌ام
از حد مبر بهانه که این یکزبان وصل / بی وعده و دروغ و تعلل ندیده‌ام
گستاخ چون کنم دل خود کامران تو / در دل چو صبر و از تو تحمل ندیده‌ام
جگر دگر نماند فغانی بیار جان / عاشق بدین خیال و تأمل ندیده‌ام

شب آن مه مهر را با غیر چون چنگ میدیدم / بحبث دلم بر روز را در جنگ میدیدم
بظاهر میشنود آن بیوفا خون کم میبیند با من / ولی در باطنش دل سختتر از سنگ میدیدم
برای با رقیبان دیدم آن بدمست را اما که / نگفتم یک سخن با او محل چون تنگ میدیدم
مرا بنشاند پهلوی رقیب ای شمع گریز دست / نشستم خشن محروم اگر از تنگ میدیدم
فغانی گر فغان کردم نیاسود چه شد یارب / که او را دوش در بزم تو بی آهنگ میدیدم

اگر باد فنا چون سر درآرد از گریبانم / بماند همچنان در انتظارش چشم حیرانم

من آن صیدم که چون از دور بینم شهسوار خود / روان خون گردد و تیر از پا درآرد ذوق پیکانم

درون سینه پر آتشم پیکان دلدوزش / نماند و ماند داغ حسرت او بر دل و جانم

من سرگشته را این بیقراری از جنون شود / هوای کاکل کجی هر سو دواند همچو چوگانم

بجرم عشق اگر در آتشم می‌افکند اما / نخواهد گرد کاری ای فغانی دامن پاکم

رفتیم و هرچه بود بعالم گذاشتیم / دنیا و محنتش همه با هم گذاشتیم

قطع نظر ز حاصل دو روزه جهان / این منزل خراب بسلم گذاشتیم

چرخ زمانه چون بکند هفته و فا / دست از شمار این دم کم گذاشتیم

گل رنگ ماند اشک گذشتیم از سرش / می چو نقل خوش شمع و همدم گذاشتیم

در غم سفید کرده کشیدیم زیر خاک / موی سیاه را که بماتم گذاشتیم

ما و دل شکسته که چندین هزار داغ / جام صفا در انجمن جم گذاشتیم

رفتیم چون فغانی ازین انجمن غمین / عیش جهان بمردم بیغم گذاشتیم

ز داغ جگر خون نشان در چشم بیحاصل نمی‌یابم / نشان می‌یابم از خون دل اما دل نمی‌یابم

قدم در هیچ منزل جز بکوی گل رخت نمی‌یابم / که صد خار جفا بادا در جگر منزل نمی‌یابم

چه حاصل زین همه اشک روان و دیده و گلشن / برین سرچشمه چون آن سرو را مایل نمی‌یابم

نوای مرغ چمن خوش باش با سرو و گل رعنا / که من برگ طرب در نقش آب و گل نمی‌یابم

مگر برق تجلی شعله زد از منزل لیلی / که از مجنون نشانی در پی محمل نمی‌یابم

من دلتنگ را یارب چه سود از محفل جانان / چو هرگز خویش را محرم در آن محفل نمی‌یابم

نهادم چون فغانی دل بداغ و هجر و تنهایی / چه جویم در حریم وصل او قابل نمی‌یابم

چو نی هرچند از درد جدایی ناتوان تنگم / شود از ناله هر دم تیزتر سودای آهنگم

دلم را از خجالت پرده هستی بود مانع / ز مهر و می کنون با هستی خود در سر جنگم

بصد منزل مرا می‌افکند دور از همه رو بیت / فلک چون می‌کند سر رشته وصل تو از چنگم

چو می‌گویم غم خود با کسی پای غنچه لعلت / نفس با گریه می‌آید برون از بسکه دلتنگم

دمد شاخ گل از غنچه اشکم بوی وفا آید / ز شوق عارضت هرجا که افشاند اشک گلرنگم

خوشم با سرو رو در گریه خود کین سرو دو غم / فراغت می‌دهد از صوت عود و نغمه چنگم

بقصد جان خود زان غمزه وارم صد آفرین / ولی از عشوه چشم فسون سازت بس دلتنگم

فغانی چون کنم با درگه حالم ز نیکی پرسید / جفاجویی که پامال و به تکبیر دمام از ننگم

خوش آن مستی که چون بر آستان او جبین مالم | دمی خاک حریمش بوسم و گهی رخ بر زمین مالم
درون ریش درد و بیش خنده وین حالت اگر ماند | گه خون داغ درم پنهان و بر لب انگبین مالم
مسلمانی تو هم رحمی نما ای شیخ تا کی | رخ از بهر شفاعت بر در مردان دین مالم
برای آنکه در دل قطره نماند ز خشم پیکانش | ز شوق بوی زلفش بر جراحت مشک چین
اگر زان شاخ گل صد خار در چشم خلد خوشتر | که در بستان دوم رخ بر نهال یاسمین مالم
خیال گو بر علت کشم در رشته فکرت | که هر چند روشنی از چشم عقل خورده بین مالم
من آن صید گرفتارم که در قید کمند او | تصور کرده خود را چهره بر فتراک زین مالم
ز طوف کوی او از پا نشستم گر ازانم | که بر پای سگانش دیده مردم نشین مالم
شدم فرسوده از درد و هنوزم این هوس در سر | که دست نازک آن گل بگیرم بر جبین مالم

خیال است اینکه میگویی فغانی از سر هستی
که چشم خونفشان بر دامن آن نازنین مالم

ز شوق آنکه خواند پیش آن جانان شادم | گه در وقت نوشتن میرد و نام خود دادم
بخون دل نوشتم نامه و سوزش عیان کردم | بخواند یا نه من باری بیاد خود فرستادم
دلم بی اعتبار از بخت جد و هر دو هم آزادی | گمر از بنده جامی یاد آرد آن سرو آزادم

ز بیماری چنان گشتم که عمرم گر امان بخشد | برای افکندن خود را که سویت ره دهد ایام
بجان آمدم پیشان چو شمع و گیرم سوختن آسان | بشکر آنکه در تربیت قبول حضرت اقدام
بنای صبر اگر محکم نباشد در دل ویران | برو دور از سر کوی آفات دیده بنیادم

دلم خود مانده در دست اگر بگشایدش روزی
شود روشن فغانی موجب فریاد انعام

جدا از آن شاخ گل صد داغ حسرت زان چمن بردم | همین گلها شکفت از عشق او رنگی که من بردم
ز آسیب خزان ایمن نشین ای باغبان اکنون | که بی او آب و پسرد از سایه سرو و سمن بردم
بطرف باغ گر آهنگ عشرت سازگون بلبل | که من فریاد خود در گوشه بیت الحزن بردم
ز آب دیده چون رسوا شدم در جامه هستی | لباس مستی پوشیدم و سر در کفن بردم
روان گردید خوناب دلم از ساغر دیده | بیاد لعل او چون جام می پیشش دهن بردم
ز مستی با دامن خاک شد صد جامه تقوی | به هر محفل که همچو نام آن گل پیرهن بردم

بگفتم حال و رفتم چون فغانی از سر کویش
غم و دردی که در دل داشتم با خویشتن بردم

غمت دیدم که روزی با تو چون گل منفعل باشم | نه چون وقت گل آید در شمار خار و خس باشم
مرا ز سوختن شد دولت پروانگی حاصل | چرا همچون شهید عیش با خون مگس باشم

مرا جذبهٔ عنایت میبرد در بزم وصل اما / چه غم گر چند روزی از رفیقان باز پس باشم
ز ترک خویش چون عنقا توان شد در جهانگیری / کجا در قید این دام هوا چون مرغ قفس باشم
ملامت میکند هر کس که می‌بیند مرا چون تو / بدین یک جان که من دارم اسیر چند کس باشم
درین آب و هوا مرغ دلم هرگز فرو نامد / مگر گرد دانهٔ خال تو در دام هوس باشم

اثر چون نیست در فریاد من شبهای تنهایی / فغانی تا بکی در ناله از فریادرس باشم

لب آبی شست در آب لطافت روی چون گل هم / نگون در دامن آن باده زلف و کاکل هم
درون آی از درم کز پردهٔ هستی بروم بیرون / ندارم بی جمالت بیش ازین صبر و تحمل هم
تحمل تا بکی تدبیرها چند ای نکوخواهان / گذشته کار و بار من ز تدبیر و تأمل هم
مرا خود میکشد در کار چشم فتنه انگیزت / برون از غمزه افزون تا بکی تیغ تغافل هم
بیاد قامت الفت روم در بوستان هیچ و / گلستان دیده شاخ ارغوان لعل و سنبل هم

فغانی بیش ازین افغان مکن در گلشن کویش / دمی از ناله کردن میشود خاموش بلبل هم

ای غنچه تو چشمهٔ نوش و نبات هم / لعل لب تو آتش و آب حیات هم
پروانهٔ چراغ تو دارد شب وصال / نور سعادت شب قدر و برات هم

تا خاطرت

تا خاطرت ملال گرفت از حیات من / دلگیرم از حیات خود و کاینات هم
از غصهٔ فراق چه سان جان برم برون / حیران کار خویشتنم ملکات هم
از لعل جانفزای تو بیم و امید قتل / پروانهٔ حیات منست و ممات هم
بگذار تا نظارهٔ باغ رخت کنم / این حسن را چو آمده خیر و زکات هم

کان ملاحتست فغانی و کوه غم / دارد بیاد لعل تو صبر و ثبات هم

روز نوروز است و دل در دست تو دارد سوز هم / وه که میسوزم بدرد داغت این نوروز هم
چون دم از ناله و زاری که شب دانم نه روز / زار مینالم شب از درد جدایی روز هم
باز خواهم چون دل خود را که این مرغ اسیر / رام شد در حلقهٔ آن زلف دست آموز هم
مانده‌ام زان غمزه و مژگان کج خون آشنا / خورده تیغ جان شکاف و ناوک دلدوز هم
مانده بودم در جدایی گر نمی شد خضر راه / آن آب جانبخش و رخسار جهان افروز هم
دور از آنم روزم از روز ارشب تیره شد / بخت بد نفروخت از ارم طالع فیروز هم

درد و داغ عاشقی گر دی فغانی اختیار / زاری مکن از جفای گلرخان میسوز هم

شب که او ناله از دل غمناک میزدم / برق فنا بخرمن افلاک میزدم

از درد و بیلان خزان دیده در چمن
خوناب دیده بر ورق تاک میزدم

در آرزوی جلوه گلهای آتشین
از سوز سینه شعله بخاشاک میزدم

میبرد اشکم بخون زدن تا دم صبح من
بر اشک سرخ و روی چو زر خاک میزدم

دستم اگر نه دامن وصل تو میگرفت
آتش بخرمن هستی خود پاک میزدم

بر روی لخت لخت جگر خار غم
از جام باده آب طربناک میزدم

بر نامه سیاه مغانی لبسوز دل
خوناب دیده از جگر چاک میزدم

ما نقد جان بگوشه میخانه برده ایم
دل را بچشم و غمزه ساقی سپرده ایم

چون در حریم میکده مستان نوا کشند
ما هم بر آورده ایم صدائی مرده ایم

در اشک همچو شکارت که این شراب
از پردهای دیده روشن فشرده ایم

ما آن درخت دیده خبریم ای صبا
گر شد بار دعا صد زخم خورده ایم

پیکان آمد از تیر گمان چه سرخ
دلخواه تر ز قطره باران شمرده ایم

از بسکه خورده ایم فرو آتش نهان
مردم گمان برند که آبی فسرده ایم

صد ره بباشک گرم مغانی و برق آه
نقش خودی ز صفحه خاطر سترده ایم

ما خویش را بچنگ ملامت سپرده ایم
از لوح سینه حرف سلامت سترده ایم

جان داده ایم و یاد ملالت نکرده ایم
خون خورده ایم و نام غرامت نبرده ایم

اندوه روز هجر و بلای شب فراق
از فتنهای روز قیامت شمرده ایم

هرگز بیار زوی دل از ساغر وصال
گلجرعه بی خمار ندامت نخورده ایم

شد سالها که زنده بعشقت نام ما
از صد هزار سنگ ملامت نمرده ایم

مجنون صفت بوادی حیرت علم شده
در راه دوست پا بغرامت فشرده ایم

از نالهای گرم مغانی در آتشیم
ور آه سرد اهل کرامت فسرده ایم

شبی که در نظر آن طره خمیده کشم
هزار بار بجان موج چشم و دیده کشم

مرا که غنچه وصل از دعای صبح دمید
چگونه منت گلهای نودمیده کشم

نیافت خاطرم آرام تا ز بوی گلی
درین چمن نفسی چند آرمیده کشم

مرا که میچکد از دیده خون دل بچه رو
ز دست ساقی گلرخ می چکیده کشم

بخرده دان گر هیچ آفریده جدا
عجب که منت از هیچ آفریده کشم

نچیده ام ز چمن وصل غیر خار و هنوز
هزار درد و دل از هر گل نچیده کشم

جریده میروم این راه و نیز دست نگست
که خط نسخ مضمون این جریده کشم

دلم رمیده فغانی کجاست همنفسی / که تا به مراد دل رمیده گشتم

چنان به مجلس می عشوهٔ ساقی کند مستم / که چون دگر دم افتد ز غیرت جام از دستم

برآرم سر به آزادی کنون از ساغر شوقت / کشیدم جرعهٔ دردی و از قید خرد رستم

نیابم ذره‌ای بی پرتو مهر تو از هستی / ز عشقت نیستم خالی زمانی هر کجا هستم

شبی در خواب میدیدم که آن زلف پریشان را / ز رو دستی باز میکردم به بازو باز می‌بستم

ز شادی باز گردم چون فغانی دیده را وانگه / نظر بر صورت محراب ابروی او پیوستم

پروانه که سوزد از درد و داغ مردم / بادیه پر نگردد گرد چراغ مردم

گل در کنار بخشد برگ مراد آری / بی برگ را چه حاصل از گشت باغ مردم

نزدیک شد که عاشق جام مراد گیرد / از دور چند بیند می در ایاغ مردم

چندانکه بیشتر شد سودای من به رغبت / نگرفت یکسر مو جا در دماغ مردم

غیرت مبر فغانی بر عشرت حریفان / برهم نمیتوان زد کنج فراغ مردم

ما باده را به نغمهٔ ناهید خورده‌ایم / آب از کنار چشمهٔ خورشید خورده‌ایم

شاهانه

شاهانه مجلسی طلب و ساقی که ما / می در شرابخانهٔ جمشید خورده‌ایم

در مجلس حبیب ز دست مسیح و خضر / آب بقا و نعمت جاوید خورده‌ایم

مستیم از آن شراب که با محرمان باغ / در سایهٔ درخت گل و بید خورده‌ایم

دل بسته‌ایم همچو فغانی به لطف دوست / از شاخ عمر میوهٔ امید خورده‌ایم

گرچه طور رندی و بدنامی از حد میبرم / کافرم گر شمه‌ای از طور خود بیرون برم

هر زمان سنگ جفائی بر سر عالم خورد / کوه کوه درد از این طاق زبرجد میبرم

هیچ مجلس اگر بگذشت از آتش پنهان من / میروم زین خاکدان وین داغ با خود میبرم

نیش میگردد اگر بر نوش می بندم امید / میشود چون دست نزدیک طبرزد میبرم

محو بادا هستیم در سایهٔ آن آفتاب / گر فروغ صحبتش عمر مخلد میبرم

گرچه نو نو دردی می بینم ز زخم تیغ عشق / از علاجش هر زمان فیض مجدد میبرم

من که میخواهم که با معشوق مجلس می خورم / سیم و زر بهر جلست اگر سر نیز باید میبرم

آب حیوان در دهان می آیدم از عین لطف / بر زبان چون نام آن سرو سهی قد میبرم

از برای آنکه همت بر غزالی بسته‌ام / چون فغانی صید بستم از دست برد میبرم

امشب چراغ دل به حضور تو سوختم — جاوید زنده‌ام که بنور تو سوختم
مشهور شهر گشتی و آتش بمن فتاد — طالع نگر که وقت ظهور تو سوختم
گشتم در آتش تو همان شیدی زبان — ای همچو خار زغنچه دور تو سوختم
در غم تمام دردی و در عیش جمله سوز — ای دل بداغ ماتم سور تو سوختم
گاهی بدرد دشمن و گاهی بدرد دوست — عمری چنین بحکم ضرور تو سوختم

داری هزار داغ فغانی و زنده‌ای
خوش در وفای جان صبور تو سوختم

کجاست دل که بشبهای تار گشت کنم — شراب نوشم و در کوی یار گشت کنم
دلم ربوده کوی تو شده است چنان — که شادمان نشوم گر هزار گشت کنم
هزار بار بجان گشتم و نشد که دمی — اگر چه دست تو در لاله‌زار گشت کنم
چه میدهی که همین بود آن دست مرا — اگر گل بچنیم و در جویبار گشت کنم
برار حاجت من تا بکی چه تا میان — بخود بگریم و در هر مزار گشت کنم

جنون گرفت فغانی همین بس است مرا
که بی گلی بهوای بهار گشت کنم

مدام از افق آشفته حالم — فغان کز اختر بد در وبالم

سخن نشنیدم

سخن نشنیدم و عاشق شدم وای — که خواهد داد دوران گوشمالم
چنان از همه ماتم دل گرفتست — که از جو در میگیرد ملالم
سبو بردار و صحبت برطرف کن — کنون کز باده خالی شد سفالم
چه آفت بود در آب و گل من — که افتاد اینچنین بلا بر نهالم
وصالش خواستم پیدا شد از دور — بحاجت میرسم چون بت خیالم

چنان پر گشتم از عشقش فغانی
که غیر او نگنجد در خیالم

دلم شد زنده از چاک گریبانی که من دیدم — کجا میرم دگر زینسان تن و جانی که من دیدم
خیال آن چه ابم زنده جاوید دارد — کسی هرگز نه بیند این آب حیوانی که من دیدم
یقین کز راه صد ساله بپیماید میرود از ره — در آن پیچ و خم ای جان پنهانی که من دیدم
بدارم تا ز روز آتش خو سوز من شد پاک کن — که و بیند اینچنین گرمی میدانی که من دیدم
نه از حیف کسی آنگه از مستی ای ما بیست — بر آن دست نگارین زخم دندانی که من دیدم
نیارد کس عیار من که گوید زان پسر عالم — ز دست شهسواری دست چوگانی که من دیدم
بسوزاند جهانی را و زمین تا نه تابت باید — چنان کافر نهادی نا مسلمانی که من دیدم
فغانی شد ملک تر مژگان بود از آن پیدا — کند بسیار از تنها چشم فتانی که من دیدم

امیدم این بود کزین در بخجل بروم
با دو نوع دل آرایم و با درد دل روم

عشقم چو پیک عیار بر آورد پیش دوست
دیگر در آتشی که من منفعل روم

نگذارد آنکه درش میروم ای رقیب
من از کجا و باغ کجا از گل روم

هستم چنان که در دمن تیغ آمدا
با جان پر ارادت و خون بحل روم

عاشق منم فغانی اگر بهر روی خوب
تبریز و دیده جانب چین و چگل روم

من آشفته هم ز خواب مستی کاش میمردم
اگر روز از پی مستی شب اینهمه خجلت میبردم

گشتم صد انفعال از خویش و مردم از پریشانی
چه یاد آرم که در مستی بسگ آن کوی آوردم

زبان خود بدندان میگزم هر دم من بیکس
گناه از بهر چه در مستی لبت را نام میبردم

بمستی دوش رنجانیدم از خود خاطر یاران
چه کردم کاش خون میخوردم و این می نمیخوردم

فغانی یار چون بشنید هول از رای بیهوشی
چرا از دل بآه و ناله جان بر لب نیاوردم

متاب آن رخ ز من یکدم که در کوی تو می آیم
که من اینجا برای دیدن روی تو می آیم

دل از اندیشهٔ محراب باز آورده در این کو
برای سجدهٔ محراب ابروی تو می آیم

نبردم

تو هر دم مسکنی جوری بمن از بهر یک بیدان
ز مردم میکشم صد طعنه و سوی تو می آیم

بر دخوی توام هر دم بر آیی و من مسکین
ز بس شوقی که دارم از پی خوی تو می آیم

مبر حسرت بمن ای آنکه از پیش نمی گشته
که من همچون فغانی زود بپهلوی تو می آیم

دشمن شدی بیکباره زاری که داشتم
آیا کجا شد آن همه یاری که داشتم

چندان بکشت زودی که بجا بهم رسید کار
هر سینه آن جراحت کاری که داشتم

هرچند سوختیم دل از جای خود نگشت
شد راست تلاف پاک ز عیاری که داشتم

آخر بخاکساری افتادگی رسید
آن سرکشی و کینه گذاری که داشتم

بعد از هزار طعن و ملامت شدیم خاک
این گل شکفت زان همه خاری که داشتم

کاری نکرد در صدف سینه گلی
آن گریه چو ابر بهاری که داشتم

سر شد نشان تیر و بود دام دل هنوز
سودای آن رمیده شکاری که بود

آخر بآه و ناله فغانی قرار یافت
در گلشن آن هوای بهاری که داشتم

مپیچ کن تاب نگاه تو آفتاب ندارم
منازه خنده پنهان که من که تاب ندارم

هنوز در خفقانم ز گریه های شبانه
مگر زبان کم و جو و چنین شراب ندارم

ماند دانش من در جواب نکته‌سنجی تو / وگر بهر چه سخن میکنی جواب ندارم

قلم بحرف سلامت کشیده‌ام من مجنون / چنانکه گر بزند آتشم عذاب ندارم

بیزم لاله‌رخان چون سپند گشته بر آتش / چه باغ و زاغ که پروای مشکناب ندارم

ز گلخنم مبری دل که داشتی بچراغم / بره که من سر این گشت ماهتاب ندارم

زمان زمان ز خیالت در آتشم همه شب / ز خوابهای پریشان که اضطراب

ز پا و روی تو هر شب نداشتم خبر از خود / توی برابرم امشب که هیچ خواب ندارم

گرفت گریه بیایم از حد چنین منه فغانی / که آب دیده جگر از دو واین کباب ندارم

بیخود شدم ز آمدنت باده چون کشم / گاهی از آن عذار و لب ساده چون کشم

جانی که در زیارت حاجت تمام سوخت / پیش تو ای مراد خدا داده چون کشم

من عاشقم که هست بمن عشق خویش حرام / می با شکرلبان پریزاده چون کشم

من در خور ملامت و در دم تو باده‌نوش / جامی که بهر من نشد آماده چون کشم

نخل مراد از گل مقصود بسته‌اند / بوی مراد از آن قد آزاده چون کشم

بر کاکلت صبا نرسد بلکه شانه هم / دل را از آن کلاله نگشاده چون کشم

مردن بپای رخش تو معراج عاشقیست / دست از عنان تو من افتاده چون کشم

اکنون

اکنون که کردم چو فغانی به بندگیت / بار سپهر و منت سجاده چون کشم

چه خواب شد مرا امشب بدل دردی عجب دارم / سرشک لاله‌گون و چهره زردی عجب دارم

سر من در گرو با یار و حیران چهره عالم / ازین مضمون مشکل جان برم زردی عجب

شبم در باغ چندین گل شکفت از گریه هجران / همین امروز کز حسرت بره آوردی عجب دارم

ز گشت باغ می‌آیی بچالاک سر کلاهی زان / گرد از آن دامن نازک بدل کردی عجب

یکی بگشای بر هجران نامه در دیدن و بنگر / که در وصف قدت بهر ورق دردی عجب دارم

نه برگان میروم در پای آن ترک عاشق‌کش / سر آشفته در راه جوانمردی عجب دارم

بران بسیار میخواهم که خوانم نامه دردی / فغانی نامه در گیر دوم سپردی عجب دارم

بحالی بس عجب شب زان سوار سرخوش افتادم / شد او ناصید چرخ از پیش من دامنش افتادم

بحال مرگ بودم صبحدم چون خواستم از جا / براهش بسکه شب در پای رخش سرکش افتادم

دلی میباید و صبری که آرد تاب جولان / از قیم آنکه منهم در عنان ابرش افتادم

بهر نوعی که سوای شیوه دستکان تماشا / که من خون بسمل از اشک میان ترکش افتادم

گمانم کرده میسوزم هنوز از صحبت گرمش / من وحشی که جان در دام آتش‌وش افتادم

خرابم داشت دوش آن جادوی لب از خنده شیرین
همه شب سرگران آن شراب عیش افتادم

فغانی شب که میرفت از برم آن غمزه زن بیرون
نمیدانم چه گفت آخر که زینسان ناخوش افتادم

شبم ز دل پریشان چه در طرب گشاییم
چو غنچه تنگدل از دگه بخنده لب گشاییم

خدا را ز شکایت مکن که بو تمام آتش
ز دل گره آهی که نیمشب گشاییم

هوس وصال آن لب چه کنی که فقط شیرین
چه زبانی تلخ گفتن بعذاب لب گشاییم

چو مرکم آتش او نرود ز جان شیرین
نمی آیکه چشم موری بچنین طرب گشاییم

تو میان وهی و کمر بخیال در نگنجد
گره چنان کمر که دانی ز سر ادب گشاییم

بغزال خویش گاهی برسم که چون فغانی
تو رم رمیده از خود بره طلب گشاییم

قدح میار که من خانه سوز دیرپرستم
ز جام جرعه چه خیزد دست فرا که بستم

لبی ز شکایت مستی گاه طعنه تو به
نبسته ام ز بانا بهانه طریق که هستم

بمجلسی که رسیدم سپند بودم و آتش
آمدم روز بزمی برسم عیش نشستم

هزار خار کشیدم ز دیده بر سر کوی
که هیچ کس ترحم گلی نداد بدستم

دراز رشته رسن ز زبان دراز و لیکن
من آن سگم که شمشیر از قلاده بریستم

برانم

هزار جام جم الحق عجب است فغانی
جهان بو و کرا داکردم این پرستم

سحر ز میکده گریان و دردناک شدم
براه دوست فتادم چو اشک و خاک شدم

چراغ دیده من شمع روی ساقی بود
گذر ز دیده نمودم آتش خانه که خاک شدم

ز راه دختر رز بر نخواستم چندان
که پایمال حوادث چو برگ تاک شدم

ز دلق زهد فروشان بیاقیمه چیزی
غبار دامن رندان چاک چاک شدم

ز بسکه همچو فغانی کشیده ام دم گرم
اثر نماند ز من سوختم هلاک شدم

مست گشتم سر بتقید هوشیاران میبرم
رخت خویش از پهلوی پرهیزگاران میبرم

چون شفق از سینه خونین جگران یاد خاک
خیمه همت بر اوج کوهساران میبرم

مرغ شب خیزم بگلگشت گلستان میروم
باد نوروزم پیام نوبهاران میبرم

پاسبانان را غم دردی کشان عیش است
تحفه در بزم گاه میگساران میبرم

از دل گرم فغانی مینویسم چند حرف
تحفهای جانگداز از بهر یاران میبرم

روز از روز نو کند گردون من
بخت فیروز نکو طالع روز افزون من

در بزم بیشتری خواست ز هر قطره اشک / اثر دیده گریان و دل پرخون من

ای که از لیلی گم گشته نشان مطلبی / قدمی پیش نه و بادیه مجنون من

هر کجا سبزه خطی هست تماشاگه تست / نقش چین دل زیبا بقلم چون من

آنچه آن نیز در رنگ ز آیینه دل / نوش کن باده رنگین و رخ گلگون من

دست کوته مکن ای گنج سنجیده بشنو / جامه پاره چه بینی سخن موزون من

خسرو همراه فغانی مدد بتکده آی / تشنه خند جگر سوخته در جیحون من

چه باشد عاشقی خود را بمهتابی مبتلا کردن / بصد خون جگر بیگانه را آشنا کردن

چه حاصل زین همه افسانه مهر و وفا یاب / چو نتوان در دل سنگین او یکذره جا کردن

ز گرد راه خوبان می‌فشانند دامن تقوی / چه دانستم که روزی خواهم از تو بیا

بجای قطره گوهر در کنارم ریختی دیده / اگر ممکن شدی از گریه تغییر قضا کردن

اگر صد سال رقم چون گدایان بر سر خاک / همان دشنام خواهد گفت و من خواهم دعا کردن

من و دردی بروی داغی بر سر دوا / که بیدردی بود در عشق تدبیر دوا کردن

فغانی کمترین باریست در عشق نکورویان / جفا از بیوفایان دیدن و با او وفا کردن

همچو مجنون در بیابان وطن خواهد شدن / گرد برگردم ز مرغان انجمن خواهد شدن

گر چنین بر حال ما خواهد نظر کردن همای / استخوانم طعمه زاغ و زغن خواهد شدن

آه پنهانم تمام آیینه دل تیره ساخت / این سیاهی کی ز روی داغ من خواهد شدن

بهر شیرین گر کند صد بار خسرو جان نثار / خطبه عشقش بنام کوهکن خواهد شدن

من نمی‌گویم سخن باشد که خون برهم آورد / ورنه آخر در میان ما سخن خواهد شدن

آنکه از نیرنگ خون برهمن را شسته چشم / همچنان منبار روی پیرهن خواهد شدن

سرو شد و شیدا شد فغانی از تماشای گلی / چند گاهی همدم مرغ چمن خواهد شدن

شبی ای شمع مه رویان گذر در منزل من کن / بچشم مرحمت یکره نگاهی در دل من کن

شدم بسمل ز شوق لعل جانبخشت تو ای بسم / مسیح من دمی در کار جان بسمل من کن

نگارا شکل عشق از جهان باز سفر بستم / خدا را چاره در کار و بار مشکل من کن

از آب دیده چون خاک وجودم گل شود یار / فروغ عشق ای گل همره آب و گل من کن

بمحراب دو ابرویت دعای من همین باشد / که یا رب این جوان یکشب چراغ محفل من کن

بهر گامی که مانم در رهت صد کام پیش آید / بیا نظاره اقبال و بخت مقبل من کن

ز تابوت فغانی میرود فریاد بر گردون / بیا ای سرو و میلی بر صدای محمل من کن

بده رسید قدح ساقیا بلب رسان
اگر حریف منی آب را بآب رسان

بحق جام جم و آب خضر ای ساقی
که جرعه بمن تشنه خراب رسان

چه حاجت است بشمع و چراغ چون مستی
برون خرام و صراحی بآفتاب رسان

بتاب دامن و از لطف قطره های عرق
شکست و ریخته بگلزار و گل گلاب رسان

چو ذره وار بپای این گدای دون برخیز
کلاه گوشه عزت بآفتاب رسان

ثواب کعبه ببخشندی مشقت راه
بیا و دست بدین حلقه رکاب رسان

جناب پیر مغان قبله قبول دعاست
رخ نیاز فغانی بدین جناب رسان

شکفت لاله تو هم عطر در شراب افشان
بجام ریزی لعل و گل در آب افشان

نسیم کو ورق گل بر اهل مجلس ریز
تو گرد دامن چو در بر من خراب افشان

دهن شوی و طبرزد بر استخوانی ریز
سخن بگوی و نمک بر دل کباب افشان

بسای غالیه و مشک تر بر آتش ریز
بخواه ساغر و بر برگ گل گلاب افشان

بیزم وصل چو روشن کنی چراغ صبوح
بخند چون گل و دامن بر آفتاب افشان

ترا که دولت بیدار داد جام مراد
بنوش صبح و بر آسودگان خواب افشان

نگذاشت فغانی سفینه دل تو
بمی غبار کدورت ازین کتاب افشان

نشود صد سوز پنهان بردم از داغ دلم روشن
اگر در داغ دل تو آینه گیتی نمای من

روم از دست و چون مجنون نهم سر در بیابان ها
اگر نه غیرت عشق تو هر دم گیرد دامن

هوای آن گلم سوی گلستان میکشد ورنه
من دیوانه را اینک بیابان باید گلخن و گلشن

نهالی کز سرشک آتشینم پرورش یابد
برآرد آتش آخر چون درخت وادی ایمن

فغانی از کجا و جرعه وصلت همین بس بس
که در هجرت خورد خونابه تا جانش بود در تن

نخل تو سرکش و دل خودکام من همان
با زلف تو همچنان طمع خام من همان

در جنت وصال برار روز و شب بکمیت
در روزگار هجر سیه شام من همان

هر قطره چشمه شد و سر چشمه آب خضر
از باده مراد تهی جام من همان

هر خوبرو چو شیر و شکر با حریف خویش
بدمستی حریف می آشام من همان

گردم بگرد دوست چو پروانه گرد شمع
واصل شوم بگرد تو و آرام من همان

من خود ز انفعال شدم بر زمین فرو
خندان لبش بطعنه و دشنام من همان

مردم ز رشک پیر خود همه در سایه هما
خالی نشانه راه پری دام من همان

همسایه را ز پهلوی من خانه شد خراب — فریاد حسد بر طرف بام من همان

بردم نشان خویش فغانی ز ننگ عیب — بر هر زبان بود و سبیدی نام من همان

ز من چند با یار ارجمند ان میتوان بودن — دهم بر مراد دردمند ان میتوان بودن

بروی گل شکفته گل مکیند کاری — چه شد باری باین دیوانه خندان میتوان بودن

ز محبوبان سیم اندام خوب آید زبان کرمی — وگر نه خود بدل سختی چو سندان میتوان بودن

شرابی کز بن تلخی نگفت تلخ خور سندم — ز سر وقتی حریف آب دندان میتوان بودن

پسند خاطر خوبان نگشتم گر چه جان دادم — عجب گر با چنین مشکل پسندان میتوان بودن

چه جای ترک عقل و هوش اگر انیس عیاران گشتی — فدای راه این بالا بلندان میتوان بودن

مصاحب چیستی بگذر فغانی از می و مجلس — برون در طفیل تیغ بندان میتوان بودن

می آنگه که در نظرم پری چنین — میرم به دست ساقی سیمین تنی چنین

هر لحظه پیش سنگ زنم از ناکامی و دلفروزی — الم بوده در چراغ کسی روغنی چنین

از بوستان دهر نچیدم گل مراد — پس میتوان بروی شدم از گلشنی چنین

خاکم به سبزه گشت غم خال سبز تو — نگذاشته ز نو زنم نشد از خرمنی چنین

عاشق

عاشق ز چاک پیرهنش مرده زنده شد — یوسف نداشت نکهت پیراهنی چنین

او در پی شکار و جهانی فتاده مست — مردن است از غم صید افکنی چنین

در غفلتی هنوز فغانی به سر برآر — عمری بدین شتاب و فنایی چنین

اگر با یار آتش یکدم لرا از دل غم برد بیرون — نمی آید که با زم هیچ و از عالم برد بیرون

بود از مردنم دشوار تر دلسوزی همدم — چه باشد گر ز بالین من این ماتم برد بیرون

خراش سینه افزون میکند نازک طبیبانم — خوشا بیهوشی کز دل غمی هر دم برد بیرون

هم از نظاره آتش آخر رسید آدمی تشنه — کسی جان از بلای عشقبازی کم برد بیرون

چنان پیچیدم از رویش که گر تیغم کشد بر سر — نخواهم کز برون محرش علم برد بیرون

چنین قهری که دارم از فغانی آن پیشم — عجب گر مجلسش یکدم دل خرم برد بیرون

من بی کس که روزی یار شد آخر رمید از من — که جز درد و بلای عاشقی چیزی ندید از من

رقم گشته بر دیگران شمشیر و تیر سم — که در رو خراهم خواهند خون صد شهید از من

بخون دل نهالی در کنار خویش پروردم — چو وقت آمد گل و ملک گل بچیدم گشت شید از من

بخاری مردم و یکره نگفت آن غنچه خندان — که برد آن [illegible] صد حسرت و یک حبه از من

نبود به سر گرد مسندی واقف حالم — که در عشق و جنون رهبر دلی از روی رسید از
نگردد رام اگر چون سگ دهم جان ز وفاداری — سیه چشمی که همچون آهوی وحشی رمید از
ز بس خواری که امشب دور از او با خویشتن کردم — ز من گرچه کس روزی داشت یاری که ان رمید از من

ملولم چون فغانی دور از او از طعن بدگویان
اجل کو تا کند کوتاه این گفت و شنید از من

گردم بهوا فرقت چه گلگون رست است این — خون میکند و میرود آیا چه کس است این
در دیده ما منتظران کام نمکین ریش — آهسته روای کان ره دار است این
امروز فرو رفت تنی از آه اسیران — بر جور که همراز دل ما یکنفس است این
نالان دل من نغمه داود مدام — از آه و کمند کش که مرغ قفس است این
بر جان مراد دگران چشم چه داری — هر طلب ای دل همه را دسترس است این
هر مرغ و گلی دیده درین باغ و بهاری — ما ئیم و خزان کز دگران بازپس است این

در هر من چو دهر گلی ز روی اش
میسوز چه پر بر فغانی هوس است این

بیا ای شب و همنشینان پیام رسان — ز بزم وصل به رغبت الحذران جام رسان
با آب دیده احمر شناس من یارب — که آفتاب مرا بر کنار بام رسان

ایز

غریب لی پر و بال آدم بوادی عشق — بطی کعبه که خضری باین مقام رسان
درین جهان و دو سه روز بحال حیس گذار — ز صد هزار بلای ای فلک بکام رسان
کریم مجلس ما پس یمی بخشد — قدم درون نه و خود را بمیکده و جام رسان
روان هوای ان صبح زیرکی موزرم — بالب تشنه لبان آب بکرام رسان

چه ننگ و نام فغانی ز راه کوچه غم
ز گریه سیل به بنیاد ننگ و نام رسان

تاکی دل از رهوا شنود بوی پیرهن — پیش آی کز قبا شنود بوی پیرهن
محمد ارای بهار جوانی ز کو او حسن — گلچین به مبتلا شنود بوی پیرهن
تنها در آن خلوت عاشق که همچو شمع — میر و کرا ز صبا شنود بوی پیرهن
دامن کشان که تشنه برجانش تیغ — یوسف کجاست تا شنود بوی
معنی یار دگر بنو و همدم بشیر — مست لقا کجا شنود بوی پیرهن
پیغام آشنا بدل آشنا رسید — بیگانه از کجا شنود بوی پیرهن
خوش آن دل و دماغ که از چند روز راه — از غایت صفا شنود بوی پیرهن

در وادی فراق فغانی ز عین قرب
از هر گل و گیا شنود بوی پیرهن

ساقی در آتشیم نظر در ایاغ کن / یعنی بیا و مرهم درمان داغ کن
ای گوهر مراد که از دیده غایبست / شاید که در کنار تو یابند سراغ کن
کشتی ز دانه ساز که باد مراد نیست / اختر دلیل شد طلب شب چراغ کن
ای آنکه پشت سنگ نشکنی سبوی ما / بشتاب با پیاله و علاج دماغ کن
از جام لاله مستم و از بوی گل خراب / باور نمیکنی سخنم گشت باغ کن
مردم در انتظار و همائی نشد شکار / ای چرخ استخوان مرا قسمت زاغ کن

در بزم عیش نیست فغانی دگر قرار / می زور کرد روی بکنج فراغ کن

مجو ای دل بخود از بهر تسکین دماغ من / ثمر اگر شوی شبهای هجر از درد داغ من
دلم گر داغ هجران شد سپیده منماره وصلش / گه مرگ ز سوی گلشن نخواهد برد راغ
بداغ بیکسی از انسان گرفتارم که گر سوزم / نگردد هیچگه پروانه بر گرد چراغ من
اگر جوید از من سرگشته لیلی در وادی هجران / نگر زاغ از هوای استخوان گیرد سراغ من

شود همچون فغانی رهروم از بیم هجران داغ / که زهر تلخکامی کرده دوران در ایاغ من

تا کی شود نقاب رخ گل لباس من / آتش زنند بهر خدا در لباس من

این غیرتم کشد که چرا با چنین حیا / شکری نگوید از تو دل ناسپاس من
صد بار تیغ قهر کشیدی و همچنان / می آید از پی تو دل بی هراس من
خونابه تا بکی خورم ای عشق بر دل / من بیخبر شدم تو نگهدار پاس من
با آنکه یک زمان ز برابر نمیروی / گرید هنوز گریه چو ناآشناس من
نتوان رخ تو دیدن و نه بی تو توان نشست / دیگر برای چیست بلائم هراس من

هر لحظه مستی دگرم میرسد ز عشق / این باده کم مباد فغانی ز کاس من

مرو ای همنشین بیرون ز کنج و انس با من کن / چراغ گلخن از داغ من دیوانه روشن کن
برو ای سرو من امشب چراغ حسن بر کرده / فضای کوی خود بر عاشقان وادی ایمن کن
دلی دارم مثال آینه ای طوطی قدسی / بیا چون صورت خود یکزمان اینجا نشیمن کن
فکندم خار خاری در دل از لطف رخ گل / من دیوانه را بی او که گفت آهنگ گلشن کن
تو باری ایکه ره داری بگرد کعبه کویش / دعائی در حق کار من آلوده دامن کن

بشام غم مبدل گشت روز کوته عیشم / فغانی گر نمیدانی نگاهی سوی روزن کن

فصل خزان اگرچه گشت ز رخ زرد من عیان / بلبل ز ناله ماند و دم سرد من عیان

دلتنگ رفتم از چمن شد و برگ درخت ریخت / وین داغ کهنه بر دل پر درد من همچنان
گشتم غبار و بر فیض این خاکدان کنون / باشد براه او اثر گرد من همچنان
شوان بصد چراغ ولی در زمانه یافت / بر اوج سروری ز رشک گرد من همچنان

نقش مراد خویش فغانی نیافتیم / ماندست با فلک تعب نبرد من همچنان

تا کی پس تو در پی یار گفتن این چنین / تا کی خطای من نهد و رفتن این چنین
صد رخنه کرد در دل من تلخ گفتنت / چابک نشد کسی که بهر سفتن این چنین
تا چند صلح و جنگ چه دارید جان ما / خندیدن آنچنان و برآشفتن این چنین
نگذارد در دلم گره ای گل چو غنچه‌ای / از چیست شرم کردن و نشکفتن این چنین
گاهی غبار را ز دل ما کم کن ای سپهر / آئین خانه خراب ز یار رفتن این چنین

بسیار هم مثال فغانی چه کافرست / با یار سر کشیدن و نشکفتن این چنین

ریخت شکوفه در اگر بر برای او همان / غنچه شکفت در دلم خار جفای او همچنان
هر طرف از چمن گلی خواست برای بلبلی / در دل خاک پار با تخم وفای او
دل چو بجای خود فسون مانده از جنون / قطع نظر ز بر دو شش هست دوای او

بدر

جان عجب پسندد را اگر بیشتر تیغ تو / بود منزل عدم راه نمای او همان

شد از نظاره رخت خوش فغانی ای صنم / هست انطباق بر دو بیت دست دعای من همچنان

بهار است ای سرشک از دیده من رو به صحرا کن / برای لاله رویان برگ سبزی چند پیدا کن
قبای نیلگون پوشیده چون نسرین ز ارغوانی / نشین و سوسن آزاده را بند قبا واکن
ز هر جانب که در جلوه آتش شاخ گل ای نرگس / چو در حیرت فرو ماندی روانی چشم والا کن
نظر وا زند سوی عاشقانش چشم خونریزش / دلا در ما در حسرت بار شد چیزی تماشا کن

چو اوراق شکوفه در چمنها باد بگشاید / فغانی گشت در کوی دلبران سیم سیما کن

جمال و جاه داری هرچه خواهی میتوان کردن / بدین حسن و جوانی پادشاهی میتوان کردن
زمانی آینه دار صفای آینه رویت / بدین رو جلوه از مه تا بماهی میتوان کردن
چراغ حسنت از نور الهی شد جهان روشن / در آن نظاره صنع الهی میتوان کردن
بدین خط گر بیاض آفتاب آورده ای سر در آن / ز شمه بر سفیدی و سیاهی میتوان کردن
کله کج کرده تا کی بگذری و سرکشی با ما / خدارا ناله چندین کج کلاهی میتوان کردن
تنا گر چه اخر زرد روی بار می آرد / براه لاله رویان چهره کاهی میتوان کردن

درین محفل که هر پیمانه طوفانی بود — کجا دعوی زنم پیمانه‌ای نتوان کردن

فغانی گر خماری در سرست از می برون آ
بیک جام لبالب عذرخواهی نتوان کردن

هر دم از بزم طرب آن دلنواز آید برون — چون مرا بیند رود وز ناز باز آید برون

چون برون آیم بقصد کشتن آن سرو ناز — جان باستقبال او با صد نیاز آید برون

خوشدلم از جور بیداد او کش لطف و محبت — هرچه از جنگ بتان عشوه‌ساز آید برون

بگذرانید از سر آن کوی تابوت مرا — تا بقصد جنگ باز آن سرو ناز آید برون

عمر کوتاهست و راه وادی هجران دراز — جان کجا زین وادی دور و دراز آید برون

نیک شو گر سینه درد نهان او چو خضر — ناله کان از درون اهل راز آید برون

از دل گرم فغانی بهتر ای چشم و چراغ
تا دمی باقیست آه جانگداز آید برون

بوی درد از گلشن افلاک می‌آید برون — لاله دلسوز و گل آتشناک می‌آید برون

کشته تیغ محبت را بجای سرو گل — پاره دل چون چکان از خاک می‌آید برون

من بیاد کلی خونابه می‌بارم ز چشم — گوی بختم را همان خاشاک می‌آید برون

گشته ارشاد خون آنم که هر صید دل — سرکش و عاشق کش و بی‌باک می‌آید برون

جمله خوبان فتنه‌جو باشند و سلطان — اینچنین عاشق کش و بی‌باک می‌آید برون

روز عید شد آهو از چین و کبوتر از حرم — بر هوای حلقه فتراک می‌آید برون

کس نیارد چاره تقوی درست از دست عشق — زین چمن یوسف که پیراهن چاک می‌آید برون

گرچه در آلودگی نقد فغانی صرف شد
چون دلش پاکست از آتش پاک می‌آید برون

ای چراغ دل مرو در بزم رندان جا مکن — گرچه چشم منت آنجا دمی ماوی مکن

مردم چشمی مشو از دیده غایب چون پری — از خیال خود مرا دیوانه و شیدا مکن

روی خود بر دامنت بنهم خطای من ببخش — گر بدی کردم برو دیگر ز من پیدا مکن

دامن از دستم مکش امروز از فردا بترس — وعده مظلومی بده امروز را فردا مکن

حال خود چون گویمت مشغول از خود مشو — بشنو از من خویش را یکباره بی پروا

من سگ کوی توام بنشان برابر از رقیب — در میان دو رقیبانم مپرس از بی سوا مکن

عشق مجازی فغانی با بلای خود بساز
با هوای وصل خوبان سهی بالا مکن

ای بجان شیرین تر آغاز ترش رویی مکن — با چنان روی نکو آغاز بدخویی مکن

ما با آب دیده و خون دلت می‌پروریم — سرکشی ای شاخ گل از ما خود رویی

چون نمیخواهی دلم را گر جفا آزرده | سرو من جانبی دگر اظهار دلجویی مکن
بارها گفتی دلت را از جدائی خون کنم | جان من این گفتگو باری چه میگویی مکن
یارب از روی نکو سر گرم چندین روی تنگ | انکه میگوید که با عشاق نیکویی مکن

در نمیگیرد فغانی با سیه‌چشمان فسون
پیش خوبان شهر آشوب جادویی مکن

رخ برفروز از می و گلگشت باغ کن | هر دل که سوز عشق درو نیست داغ کن
اکنون که خواست نغمه بلبل ز شاخ گل | در جام لاله گون می چون خون زاغ کن
ده دیگر ز لغو مدرسه تا چند ای فقیه | جامی بنوش و چهره چو نور چراغ کن

تا در چمن گلیست فغانی مرو برون
گل چون نماند روی بکنج فراغ کن

منم و دو چشم روشن رخ تو باز کردن | ز نعیم هر دو عالم در دل فراز کردن
قدمی بهستی خود زدن و قصه کوته | بخیال کعبه تا کی ره خود دراز کردن
چو تو صبح و شام خوانی بحریم وصل ما را | چه ضرورتست ازین در سفر دراز کردن
تو گلی و من ز بویت ز نسیم صبحگاهی | بچه رو توانم ای گل ز تو احتراز کردن
قدمی بدیده ام نه که بود نشان دولت | لب نیازمندان کف پای ناز کردن

۲۹۰

چه غرامتیست یارب پی هر ز غمزه | اثری بلطف ابرو بکرشمه باز کردن
چو زار از خیال لعلت منم و دلی پر آتش | نفسی ز درد در روی زدن و گداز کردن

ز نعیم هر دو عالم بکشد دل فغانی
نظری بنازنینی ز پی نیاز کردن

لاله مشک آمیز و گل مشکین نفس خواهند شدن | بلبلان آزاد زین بستان هوس خواهند شدن
ناز افزون کن که بی منت طفیل راه تست | میوه آتش کی روزی دندان کس خواهند شدن
اینهمه بازو سپر افرازی که دارد نخل تو | آنقدر رو چه که مار از دست رس خواهند شدن
برنمیدارم دست از دامنت گر خون شود | اینچنین شوقی نه پنداری که بس خواهند شدن
با من ای گل پس کشتی سوختی این گل بده | هر کجا آتش حریف خار و خس خواهند شدن
از پی آب حیات آمد فغانی سوی تو | همچنان لب تشنه اما باز بس خواهند شدن

سر گر نیافت برگ گلی از لب تو | ای غنچه شکفته فغان از رقیب تو
شرم و ادب غمزه و ناز تست است | از شدی رقیب عتاب و ادب تو
تو شاد و مان چه سود مرا عشق و داغ | آتش قرین من شد و گل نصیب تو
محبوب عالمی شده و داغ هجرت | خود کیست این چراغ محبان حبیب تو

شوقم کی بهار شد از روی نگشت … بس داغ آرزو که کند تازه طب تو
ای کار خلق شهر ز شفقت تمام راست … تا کی شکسته حال بماند غریب تو

ای آید از علاج دلت بوی زندگی
دارد دم مسیح فغانی طبیب تو

داری برقیبان سر یاری عجب از تو … بر گریه یارم نداری عجب از تو
ما را که بیک چشم زدن کار توان ساخت … پس نظر خود و نگذاری عجب از تو
می خوردن فاش همه را داد بطوفان … ای شیفته خواب خماری عجب از تو
از تربیت ما مهر کیا رست و تو بد خو … یکذره بدل مهر نداری عجب از تو
دانی که غنیمان چه غیور بند بخونم … دل بر طرف من نگذاری عجب از تو
الکنده عنان و شده بی برگ نگار … آموخته با خون نگاری عجب از تو

چون گشت تو شد خشک فغانی مخور اندوه
گریان چو هوا خواه بهاری عجب از تو

هر گه کسی یار نشد چشم و لب تو … آه ای پسر از این همه شرم و ادب تو
ما خود و زندان است اگر شکر کردیم … تا روز بر ندا کن باشد طرب تو
نزدیک رسم ز آنی و از دور ز آنی تیر … دشوار بود قصه من در طلب تو

بدامانم

زنجیر شود پاره و از جای شود کوه … زنهار که گشیدم من یار ز سبب تو

این سوز نه از گرمی خویشست فغانی
معلوم نکردیم که از چیست تب تو

چشم من از نظاره آن لب شکبو … چون نافه پر است که خون می چکد ازو
یکقطره خون سوخته خال کز رخت … هر غنچه بنفشه که بینم بطرف جو
خواهم چو گل سفینه دل را ورق ورق … هر یک ورق ز دست نگاری در شسته خو
خونابه که میکشم از تیغ عشق تو … چون آب زندگی بگلو میرود فرو
تو شاه و چتر و فر چنینی که رعیت … خلق جمیل و خوی خوش و صورت نکو
هر نازکی که بود نهان در نقاب حسن … حالت نمود و از شکن زلف مو بمو

لب بسته فغانی اجابت سمیع
طوطی توی درین شکرستان سخن بگو

دارم دلی هوای لبی خوب رو درو … یکقطره خون گرم و هزار آرزو درو
آیینه ایست دایره خط سبز تو … از غایت صفا نتوان دید رو درو
نقاش چین شکل میانت ز بار کی … پرداخت آنچنان که نگنجید مو درو
بستیم در دل جهت آنکه جای تست … تا غیر و نیاورد از هیچ سو درو

دامن ز می مجمر بود و لم باز | پیچیده است چون گل نور سینه بود رو
بر شمع آفتاب زند خنده از طرب | هر دل که تافت پرتو روی نکو درو

بزمی که خفته اند حریفان بخواب خوش
خاموش شو فغانی افسانه گو درو

عرق چکیده ز روی تو در آفتاب فرو | چنانکه از ورق گل چکد گلاب فرو
برآمدی چو مه چارده بگوشهٔ بام | ز انفعال رخ رفت آفتاب فرو
خطت چو سنبل مشکین بود سحر خیزی | گرفته سر بطرفش نور آفتاب فرو
که نیاز اسیران نیاورد انداز | بغمزه گوشهٔ ابروی پر عتاب فرو
دمی که لذت تیغش بحلق می ریزد | نمیرود ز گلویم ز غصه آب فرو
کمال مرتبهٔ شوق داشت پروانه | که تا نسوخت نیامد ز اضطراب فرو

فغانی از غم دوران دگر بیار و باد
که سر ز شوق لب برده در شراب فرو

خط مشکین حلقه کرد عارض گلگون او | شاه بیت دفتر حسن است و خط مضمون او
سبزهٔ تر چون بگرد آن لب میگون رسید | گو مشو غافل دل دیوانه از افسون او
در حضور غنچه گو بلبل زبان را بسته دار | چون تماشا در دل تنگ شاید دل محزون او

درد من از نالهٔ عشاق می باید دوا | گو برو مطرب که با آهنگ شد قانون او
سرو با آن جنبش فغانی بار پر کشی | کی تواند شد برابر با قد موزون او
گم ترم از ذره در مهر رخش ولی چون حباب | در نظر دارم خیال چشم پرافسون او
طرفه ما و امیت بزم عشرت لیلی ولی | شاد از آن هرگز نکرد خاطر مجنون او

زان دو لب صد آرزو بادا فغانی را گره
گر به تیغ غمزه نشکافی دل پرخون او

ای ماه صبح از پی آن نور دیده رو | دنبال آن خجسته غزال رمیده رو
عشاق منتظر یک نظاره اند | دامن کشان چو میگذری آمده رو
از ضعف تن نمی رسم از پی چه برق | ای باد زمین سوار عنان راکشیده رو
در دولی ز عاشق دلخسته گوش کن | زر در دمند خویش دعای شنیده رو
ما خویش را طفیل خبر ام تو کرده ام | خواهی چه بر پیاده و خواهی بدیده رو
هوشم نماند با تو که گفت پیش حکیم | سرخوش مروی بر گل نو دمیده رو
شکسته را ز اندر خلوت سرای انس | انجا دل شکسته و قد خمیده رو

بیستانه سرد می بخرابات عاشقان
رامی پر آفت فغانی جریده رو

نی گر غایت خوبی زند با مهر و مه پهلو | بپیچد کی بخنده با عاشقان دل سینه پهلو
چو غنچه آنکه هر دم بر کشد گل از پیرهن دارد | چه غم دارد که من چون مینهم بر خاک ره پهلو
بآزار دلم هر بار مو بر تن شود خاری | جدا زان شاخ گل چون شبنم از خوابگه
تو ای نازک بدن از لاله و گل ساز جای خود | که میسوزد مرا در خاک گلخن تیره پهلو
دلم از خنجر بیداد او پهلو تهی میکرد | کنون در خاک و خون دارد دو زخمم آن کینه
ز پهلوی من مجنون چه آسایش بود درا | که چندین هر زمان از سنگ طفلان مینهد پهلو

دل صد پاره کندم چون فغانی از گل این باغ
نهادم بر گل محنت سرای خود چو که پهلو

نیست یکدم که نه با ناله فریادم ازو | تا چه کردم که بدین روز بد افتادم ازو
آنکه نزدیک تر از جان عزیز است بمن | کی توانم که نیابد نفسی یادم ازو
میشوم محو که رو میدهدم گریه شوق | آه ازین سیل که ویران شده بنیادم ازو
نیست بر من ز رحمت و لطف کسم هیچ نظر | چشم دارد که رسد خنجر بیدادم ازو
دید بزم من و دامن چو کشیدم زد و رفت | رفت بر باد هوا خرمن آبادم ازو
در دلم از شکر پستان هوس بود مدام | این چه شیرین شکلست که فرهادم ازو
داشت بر آتشم آن شمع و نیامد بسرم | داغ دارد غمت فغانی دل ناشادم ازو

منت که بار شکر کشی از چین تو | حرفی شنیدم از لب جان انگبین تو
از یک اشاره بیکسی مانده بیکسی | صد آفرین بغمزه سحر آفرین تو
ای باغبان که نخل گلت بر مراد باد | از دور چند غصه خورد خوشه چین تو
می کشتی تیر از آنکه دانی که راه رحم | شکر خدا که نیست کسی در کمین تو
با هر که دم زدی نفست رود در گرفت | آه ای شکر لب از نفس آتشین تو
نقش از نهاده پشت لبت مهر ز دل | زین اسم اعظمی که بود در نگین تو

ای آن زدی چنانکه فغانی هلاک شد
فریاد از دل تو و آه حزین تو

نه چند از جا برد کسی دامان پاک او | نگاه و دامن پاکست چشم خوشناک او
غمش در پیرهن بیند ز رخسارش ورا همه | همین باشد صفای عاشقان سینه چاک او
رقیب تیره بندارد که دارد عشق او در دل | نبیند آنکه آن بیگانه میخواهد هلاک او
دلم بشکست مگذار ای معلم با سخن گوید | نه بر دارد غباری از دلم تقریر پاک او
هلاک آن الیم تاکی او بستانی می تلخی | نه آن زنج کانی میرود در جوی پاک او
رسید آن نازک از گرد ره و من تشنه آتش | مگر از بهر آن گلشن نگرد از برش پاک او

فغانی رخ متاب از آن کف گرد چاک او / کم از آب حیات دیگران کم نیست خاک او

ای سحر غمزه پنهان فتنه ابروی تو / فتنه را در گوشه دارد نرگس جادوی تو

کرده‌ام از هستی خود همچو نی پهلو تهی / تا جدا از خود نشینم در کنار پهلوی تو

در هوایت سالها شد بر باد جان / بوی گل می‌آید ای جان از نسیم کوی تو

زنده و بیدارم شب هجران بیاد روز وصل / تا بر آید صبح و بینم آفتاب روی تو

چون بسر وقتم رسی ای شاخ گل دامن کشان / میرم و گیرم حیات از بس ز رنگ و بوی تو

مگسل از جهد سلسلت که در شبهای هجر / رشته جان مرا وصلیست با هر موی تو

بسکه دارد غیرت وصلت فغانی روز وصل / بو شد اول دیده را از خویش و بیند سوی تو

ای مست ناز زار دل ما بیخبر مشو / ما آزموده‌ایم منکر اهل نظر مشو

ساغر بدست خود مکف سختیان منه / در قصد قتل عاشق خونین جگر مشو

در کار ما اگر نکنی رهبر چشم کم / باری بروی غیر چو شهد و شکر مشو

[illegible] کوی که در کار عاشقان / گر زانکه به از این نشوی زین بتر مشو

شهر خوش حرف فغانی اجابت آمدی / بنشین دمی و از سخن ما بدر مشو

شب نمانده دار تابش داغ مگذار ای غم / از عاشقی و فتنه خواب و خور مشو

بر روی گل مغان دل ما زکرده / بنشین تا به دیده فغانی و تر مشو

چشم گریانم که میگردد ز شوقت خون درو / جا ندارد جز خیال آن رخ گلگون درو

زانچه زان رو می‌طراود هر سو جلوه / از لطافت ماند حیران دیده پرخون درو

چیست ای چشمه مسیح دهانت در سخن / نقطه موهوم چندین نکته موزون درو

محمل لیلی بصد زیب و صفا راست عشق / لیکن از غیرت نگنجد هستی مجنون درو

حسرتی دارم ز دل ها که صد جا داغ عشق / داغ دیگر ار نجا هر دم شود افزون درو

جا ندارد جان درون دل ز بسیاری درد / هر نفس دردی دگر می‌آید از بیرون درو

در دلم با آنکه عمری گشته خود را نهان / دور مسکینی که میکوبی اکنون درو

غنچه سیراب از باران اشکم در چمن / چشمه خونست غلطان لولو مکنون درو

گلشن کویت که وا بزم عیش و جای عشرتیست / تا بکی باشد فغانی با دل محزون درو

فارغم از باغ و ناز سوسن آزاد او / دور فریب باغبان و شمشاد او

دل بخواهد سایه بید و لب اروان / الم مباد از آنکه خنجر شمشاد او

هر کرا تشریف رسوایی ز سلطان عشق داد | مردم آید چشم بلا بهر مبارکباد او
خانهٔ امید در هر جا که طرح افکند دل | آخر از آتشکده است کند و بنیاد او
سرخوش از جام طرب زان نیست کز تلخی نگار | غم ندارد گر بتلخی جان دهد فرهاد او
نه ز زلف مشکبار مرشدی روشن ضمیر | باد در گوش دل با حلقهٔ ارشاد او

بلبل بستان عشق آمد فغانی زان دو رخ
کم مباد از گلشن دل ناله و فریاد او

زهی شمع از خرگه فلک از تو | همه جادو زبانان در چه از تو
اگر آمیخت مه ای چشمهٔ نور | شود خضر و مسیحا گمره از تو
زبان بست از سؤال بوسه عاشق | که دیگر نشنود حرف نه از تو
چه بازیها که کردی با حریفان | تو از من غافل و من آگه از تو
گدایان را ز خوان نعمت خویش | تو روزی میدهی شبها که از تو
فروزان نور رخ چار تو از من | رخ اقبال من هیچون مه از تو

سخن دانی چه میگویی فغانی
زبان نکته دانان کوته از تو

ای دل متاع جان بحریم از آنت برده به | نقد بقا بساقی باقی سپرده به

جایی که صد خرابات بجرعه آتش | از دل نشان تو به تقوی سپرده به
چون حاصل مراد جهان نامرادی است | صد خرمن مراد بیک جو شمرده به
زان پیشتر که تا نشوی در بساط قرب | دستی از این سپهر دو جا بار برده به
قطع نظر ز مایدهٔ قرص ماه و مهر | این یک دو نان منت دونان نخورده به
شمعی که آورد بزبان فیض نور خور | گر همدم چراغ مسیحاست مرده به

چون از رخت هستی تو فغانی شود فنا
از آب خضر دامن همت فسرده به

[illegible]

حال شهید عشق بجانان سپرده به | هر زنده که گشته او نیست مرده به
بی داغ آرزوی تو اصحاب درد را | نام و نشان ز صفحهٔ هستی سترده به
هر جام می که نوش لبی امتحان نکرد | از آب زندگی بود آن می نخورده به
فریاد بلبلی که شود گرم از گلی | در گوش اهل درد ز وعظ فسرده به
از سبحه که مراد نه تکرار ذکر اوست | از عقد گوهر است بتعیین ناشمرده به
هر دل که جان بدو پستی دلبری نداد | نامش میان اهل محبت نبرده به

ای شاه عاشقان چو رسی در بساط قرب
پا بیت بقتل خون فغانی فشرده به

از ما ز بوی غنچه لعلت شگفته به / این راز سر بمهر گرش نهفته به

آن چشم فتنه ساز که مستست خواب ناز / بیدار خوشتر است ولی فتنه خفته به

لعل لبت که غنچه باغ لطافتست / از نکهت نسیم عنایت شگفته به

ما خار گلخنیم و تویی لاله چمن / خاشاک گلخن از چمن لاله رفته به

بگشا بعشوه غنچه خندان بروی تلخ / این گوهر لطیف بافسون نسفته به

دارد دلی فغانی و صد آتش نهان / غافل ز آه او مشو ای دوست گفته به

کاکل بتاب رفته نزدم گره جسته / دیگر دل کدام پریشان شکسته

رنگین شده است دامن پاکت چه حالتست / گویا که در میان دل ما نشسته

برگرد از خزان که نسیم گرد دست / نخل غریب بهر دل خلق ما بسته

آسوده ام از فسانه عاشق نواز تو / بنیاد کن که مرهم دلهای خسته

هر جا که هستی از دل ما هستی برون / یعنی مکن خیال که از ما گسسته

دامن مکش که تا تو و اینچنین دل فروز / نمدیم ز آب دیده عاشق ترسته

از ظرف هیچ یار فغانی بردن مرو / گر زانکه دامن از می رنگین نشسته

این منم

این منم بر سان چون دانه جای سوخته / گرده برگ جان شیرین از هوای سوخته

راستی پروانه داری چاشنی از داغ عشق / گو درین آتش چو من هم دست و پای سوخته

هر صباحم تازه داغی بر دل از عشق کیست / همچو آن پروانه کش هر روز جای سوخته

دوست میدارد دل من داغهای خویش را / زانکه هر یک زان برای دلربای سوخته

دل بگو برگشت از من وه لاله رویان خو گرفت / همنشینی کم کند از داغ جدای سوخته

کیست با داغ تمنایت فغانی در جهان / درد پروردی اسیری مبتلای سوخته

منم ای سوار گردی بعنان تو روانه / بروم ز پیش راهت بکجای تازیانه

در خرگهت منم نه که رشته ارغوانی / نگر آنکه داد خواهی زده سر بر آستانه

شب هجر بی تو وحشت بودم ز سایه خود / سر دار چراغ روشن بکنم بکنج خانه

منم آنکه نخل عیشم ز بتان نیست صورت / نه بآب و بر شراره نه باشکب و از دانه

بمحبت تو جمعی شده گرم خون ولیکن / من دل غدار بسوزم بستم بدین میانه

غم سر کسی که دیدم بتر از من شد / بنگر از غم دل من که فزون شد از زمانه

من زخم خورده جایی بگذشتم ای فغانی / که چو سایه سیل خونی نشد از تنم روانه

نخل قدت که از چمن جان برآمده / شاخ گلی بصورت انسان برآمده

از پای تا بسر همه جانست آن نهال / گویا ز آب چشمهٔ حیوان برآمده

اکنون تویی جمیل جهان کز پس ازین / آوازهٔ جمال ز کنعان برآمده

بر سبزه مین گر جلوه کنان رو نمود باز / آه از نهاد کبک خرامان برآمده

از دیده و چون شمع جگر کرده ام نگاه / از دل هزار شعلهٔ پنهان برآمده

هست از می شبانه مگر نرگست بناز / با آفتاب دست و گریبان برآمده

جان داده ام که شیشهٔ می سر وصال دوست / چندر درا خیال کر آسان برآمده

در هر چمن که خواند فغانی اسیر عشق / افغان ز بلبلان خوش الحان برآمده

صوفی ز خانه روی بخرابات کرده / نیک آمدی بیا که کرامات کرده

غیرت مبر که مرد گرفتار یکدریم / ما آه و ناله و تو مناجات کرده

صحبت قضا ندارد و نقد روان نقا / ساغر طلب چه تکیه بر اوقات کرده

در چشم اگر خیال کم نخند بزنگ و بو / روشن شود که روی چه مرآت کرده

خود را ز دل مساز که لفظ نصیحت / از هر جهت که تفرقه در ذات کرده

فریاد اگر عقل توجهی کند قبول / آنها که در خیال خود اثبات کرده

حالا

حالا غنیمت است فغانی کنار دشت / خود را میان عرصه چرا مات کرده

بچشم من که گر روز ما فروزان شده / نظر در آینه افکن که بی من چون شده

دگر بدیدهٔ جانان که دل گمان دارد / کجا نی ار چمن ای تازه گل برون شده

شدم ز یک نظر از هوش و گرچه پیداست حال / بمجلسی که درین تا رکی درون شده

چه رنگ و روست که دیگر ز دیدنش داغم / بخون کمیت که زین گونه لاله گون شده

ز هم ز روی سخن اتحاد این چه سر است / که دل فریب ترا ز شکر فزون شده

چنین که بی من خنده میزنی بگر / نه از جوانی ازین چند قطره خون

ز غیرت که فغانی بخود زدی آتش / بکوچه شد که همه آفت جنون شده

بارای فلک منجه انجم نموده / دندان کین با اهل حشم نموده

خورشید من چو ذره جهانیست در جهت / از بسکه روی گرم بمردم نموده

از رخ نموده که ده هم جان بیک نظر / من زنده میشوم که ز رحم نموده

عاشق چه گوید تا زبان تو آورد / زین شیوه ها که وقت تکلم نموده

همچون فغانی از تو نگردم اگر چه تو / هر دم ره دگر بمن گم نموده

ساقی چه پر گران من از گشته
پیمانه بنوش که هشیار گشته
در بحر خواب بودی و طوفان گرفته بود
اکنون غنیمت است که بیدار گشته
قدر شراب می شکند عطر دامنت
معلوم میشود که بگلزار گشته
ای جان رقیب چه نشسته است با گران
خوش باش چون بجسته ولی بار گشته
اخلاص این شکسته ندارد هنوز
عمری اگر چه در دل افگار گشته
من گرد کوی گشته ام آزاد سالها
هستم غلام اگر تو خریدار گشته
پرهیز میکنند دلا از تو دوستان
آخر چه دشمنی که چنین خار گشته

بر آستان عشق فغانی مقیم باش
بنشین بیک مقام که بسیار گشته

بر سینه زخم خورده دویدن چه فایده
بسمل شدیم تیغ کشیدن چه فایده
مارا چه میکشی و دگر زنده میکنی
لب بر دریغ دور دگر دیدن چه فایده
دوری مکن اگر شرف داری ای هما
از خلق چون فرشته رمیدن چه فایده
برخیز موبه گر که نداری ام هیچ
این نوحه را چه حسب شنیدن چه فایده
دانسته گر چاشنی لب بیدهست
بار این شراب تلخ چشیدن چه فایده

بلم

گیرم که سبز شد گلم از اشک دوستان
از خاک مرده سبزه دمیدن چه فایده

ای باغبان خموش که بستان ما تهیست
مارا که بوی گل نزده چیدن چه فایده

لیلی اگر سنگ جفا بر کاسه عاقل زده
لیلی وشان سنگ ره مجنون صفت بر دل زده
هرجا که باشد زنگ دل آورده محمل فرود
مسکین دل بیچاره رو بر بادران منزل زده
لیلی بقصد چشمت ره دل مجنون بهر یاد و فغان
دست تظلم هر زمان بر دامن محمل زده
از عشوه لعلت در سخن گرده نه را افسون من
از سر فسون با خویشتن قالی عجب مشکل زده
بیرون از این رنگ و صفا چشم تو در شیوه ها
حالا بقدر دلربا نقشی بر آب و گل زده
هرجا که با تیر و کمان بر گرده جولان کنان
دلها نثار آورده جان جا نهاده از بسمل زده

شد مطرب محفل نشین دو چون اشک آتشین
گویا فغانی حزین آهی در آن محفل زده

خال حبشی گون بر رخ عنبرین منه
بر برگ لاله نافه تر یاسمین منه
مرغ خرد مقید دام بلا مساز
بر پای عقل سلسله عنبرین منه
بر سر چو طرف گشتن کج نهی کلاه
آن کاکل خمیده بطرف جبین منه
دامن کشان بگشت چمن میکنی خرام
پای برهنه بر گل و یاسمین منه

روزنگار بر شکل الف خود جا نه — وز تیغ فریب دل آهو چین منه

پیش رقیب چون سپر انداز عثمان کش — پا از رکاب ناز اشهب داز زین منه

اهل وفا بخاک ره سپر نهاده اند — ای مست ناز تیغ جفا بر زمین منه

طبعش گران ساز فغانی و شرح غم

باری چنین بخاطر آن نازنین منه

چون در فسانه لب شهد با شکر بسته — نوازکنه شیرین بیکدگر بسته

فغان که هندوی خالت بجلوه پیوندان — بخوان من ز دانک دیده ام کمر بسته

بکار هر قره ام غنچه پسته گره — که قطره قطره زخونابه جگر بسته

بدور خط تکس حال زان لب شیرین — نجاست زانکه دل از مهر بر شکر بسته

زجور جوهر لعل تو قطرهای سرشک — دو رشته از صدف دیده ام گهر بسته

ز اشتیاق تو بر غیر بسته ام در دل — بیا که شهر دلم ملک تست در بسته

نهال قد تو در جلوه ناز من نخلیست — که روزگار ز آشوب فتنه سر بسته

ز سر غنچه لعلش دلا بیا سحر — مجو کشاد که آن کیمیاست سر بسته

فروغ مهر جمال تو بر من حیران — بهر طرف که گذر میکنم گذر بسته

ز حیرت تو فغانی بشاهراه خیال — نهاده دیده و بر صورتت نظر بسته

گاهی عتاب گاه ترحم نموده — گر زهر خشم و گاه تبسم نموده

با اهل درد جور و جفا کرده بی نیاز — مهر و وفا با اهل تنعم نموده

خورشید من چو ذره جهانیست در هوا — از بسکه روی گرم بمردم نموده

شب چون عروس شسته براینت می — حسد با چو مشتری از مه و انجم نموده

جان داده ام ز غیرت مردم عصیاست — خندان چو با رقیب تکلم نموده

پیدا دلم منیکشد آن تیکشد چو — ای دل اگر هزار تظلم نموده

هر جا که از پی تو فغانی کشیده آه

مستانه رفته و ترنم نموده

زهی ز روی دل‌افروز تو چراغ منظر دیده — خیال هندوی خالت مقیم کشور دیده

ندارد مجلس روحانیان لعل جنت نوری — در او در مصر جان ای آفتاب خاور دیده

دگر محرم نباشد دیده و دل در حضور تو — فرو شویم بخون دل سواد اختر دیده

چو در دل بگذرانم آرزوی لعل میگونت — لبالب سازم از خوناب حسرت ساغر دیده

چرا از پهلوی من در بلای دیده افتد دل — همان بهتر که بگشایم بروی دل در دیده

ز امداد رحمت عالم زان خط مشکین — چو بهر دیدن رویت بگشایم دفتر دیده

چو منهم شمع رخسار ترا در دیده داخل | گر چون پروانه گردد بهر سو گرد سر دیده
گره شد غنچها از اشک گلگون خار مژگانرا | همینست ار نهال آرزومندی دیده

ز روی دل اگر مانی قدم بر چشم مشتاقان
نثار مقدمت سازد فغانی مقدم دیده

چو در وصلت نمیپوشم نظر از غیرت دیده | بچشم دل کنم نظاره ای منت دیده
چنین کز دیدن روی تو غیرت دارم از مردم | سزد گر دل کنم پهلوتهی از صحبت دیده
برای صحبت جلوه خیل خیالت در حریم دل | کنم صد جا ز نقش غیر خالی صورت دیده
طفیل دیده کردم نقش هستی چون ترا دیدم | منم و کین سعادت یافتم از دولت دیده
کنم نظاره لعل ترا وز شوق خون گریم | همینست از شراب جام وصلت عشرت دیده
بهمراهی اشک از پرده هستی برون رفتم | ز خاک آستانت دوا کردم جهت دیده
اگر جای خیالت منزل ما رخت شود | نه آب روی دل خواهم نخواهم عزت دیده
کشایم هر زمان چشم جهان بین گل رویت | برافروزم چراغی از نسیم حرمت دیده

چرا از تیرگی نالد فغانی چون کند روشن
فروغ شمع رخسارت چراغ خلوت دیده

خلقی بحسن خویش گرفتار دیده | زان نازنین که خریدار دیده

بجوانی

هر چند که خشم و نازکنی زار تر شوم | زارم از آن کسی که مرا زار دیده
گوشی بعزت دگران غم جان من | گویا که در میانه مرا خار دیده
سوز دل داد ما مکن ای شمع بر طرف | در یکرهان که جانب اغیار دیده
بر رخش نه دیده سجده گهی در برون | ای دل ز کعبه سایه دیوار دیده
بسیار پیش ما بد خوبان نکو رقیب | آری ترا بدست که بسیار دیده

امروز هستی تو فغانی فزونتر است
معلوم میشود که رخ یار دیده

باز آن سمند ناز در جولان شده | فتنه را سرکرده پیر فتنه دوران شده
تا صف خوبان شهر آشوب را برهم زده | گرد راه اهل نظر جولان در میدان شده
چون بخرم کوی یار ناز آمده سر داده رخش ناز | در پیش صد عاشق و لحن پیسر گردان
کیست آن سرو خرامان کز لطف داد گذار | از خیال رفتار و قامت دیده حیران
حیث دانی کر ورخسارش عرق از تاب می | قطره شبنم که بر گل برگ ز غلطان شده
بر تو از مهر رخش چون ذره گرد انکار | جوهر جانها که در هستی او پنهان شده

بسکه میبالد فغانی دور از آن آرام جان
خانه چشمش سیل متصل ویران شده

خوش آنحالت که بگشایی ز خواب خوش دیده
نگاهی سوی مشتاقان کنی وز دیده دزدیده

نچیدم از هزاران گل گلی از گلشن حسنت
ولی بر خار دارم زان همه گلهای ناچیده

کمین بنهم که آشوب دل است و آفت ایمان
لب میگون و چشم خوابناک و موی ژولیده

ز بس خواری که در پایم بحسرت افکند از دل
قدم در گلشن کویت نهم ترسیده ترسیده

چو رنجاند مرا هر دم زهی بی مهری کویش
ازین رو تا بکی بیرون نهم رنجیده رنجیده

فغانی کشته چشم خطا پوشت که از مردم
نبستی دیده صد جرم و خطا لطف بخشیده

رسیده وز سفر آنماه و چهره تاب گرفته
چو برگ لاله رخش رنگ آفتاب گرفته

بهمین برنگ عذار و طراوت گل رویش
چگونه تابش خورشید در نقاب گرفته

عرق روان ز بناگوش چون گل تر بستان
چنانکه پیرهنش نکهت گلاب گرفته

ز راه بادیه سرسبز و خرم آمده گویی
که سرو قامتش از دست خضر آب گرفته

خوش آنکه بار دگر آمدت بشکل تکیه
هنوز بند قبا را نکرده خواب گرفته

پیاده گشته ز ناز خرام کرده بگلشن
فکنده برگ ره و ساغر شراب گرفته

دم نظاره آنماه نورسیده فغانی
فکنده اشک چو گلنار در سیم و ناب گرفته

عمریست کز سر ما سیل مراد رفته
شادی بکامرانی یاران زیاد رفته

از برق نا امیدی آتش بجان رسیده
ز آه نامرادی هستی بباد رفته

روز و شب از غم دل این چشم خونفشان را
اشک از بیاض رخسار نور از سواد رفته

در غنچه دل امید برگ بهی نمانده
در کار بسته ما بوی گشاد رفته

عشقست و صد سلامت کیشم چه سود ما را
کیش صلاح مانده وان بر فساد رفته

در عاشقی و مستی گشتیم چنانکه از من
بر آسمان فرشته بی اعتقاد رفته

گردون اگر نبخشد کام دلت فغانی
غمگین مشو که بازوی این اعتماد رفته

من کیستم شکسته دلی هیچ کاره
سرگرم جلوه و خراب نظاره

زین آتشی که عشق تو افروخت بر دلم
فریاد اگر بخرمنت افتد شراره

در جنگ آفتم چو دو صد شوق سوختگان
بر من هزار رشته تدبیر پاره

با من رقیب باده در افتاد و چه جهت
چون آبگینه کو در افتد بخاره

بی آفتاب روی تو هر شب که رو بگشت
وا غصتا ز ره بردلم از پی ستاره

فردا که دوست خوان کرم در میان نهد
گیرد بقدر حوصله هر یک کناره

بیچاره کیست کار فغانی و درد غمش
هر کس کند برای دل خویش چاره

[illegible]

ز حال غنچه چه شد هم نه گل کنم نظاره — که مرا دل فکار و جگریست پاره پاره

من آن آفتاب رویت که بجلوه سعادت — بشرفست عالمی را بطلوع این ستاره

بخدا که در دل من ز تو هم دو نیمه خنجر — تو بجا که من ز غیرت کنم از میان کناره

بحرارت دل من چو نمک بروی خار کن — که مباد ز آتش آن کلکت رسد شراره

تو بگشت باغ و گلها ز کرشمه تو بیزار — چه روم بجان بردم چو بری برد و سواره

کشتم سر از جهالت اگرم ز تیغ پرسی — ز تو هر چه بر من آید بکشم هزار باره

چه کنم اگر نسازم بجفای خار هجران — چو ز آب دیده من نه بدست گله چه چاره

همه برگ نا امیدی ز بهار عمر چیدم — اگر بکام من نگردد فلک ستیزه کاره

ز فسانهٔ فغانی دل کوه خون گردد
نفس نیازمندان گذرد ز سنگ خاره

سیاه از دود دل هم دیده سرگشتن به — اگر چشم گلخنی را سرمه هم از خاک گلخن به

چراغ و شمع گو در بزم عیش غیر روشن باش — من شبهانشین را جای از روزن مهتاب روشن به

چو دارم صد شکاف از خار خار عشق در اول — گریبانم چو گل هم چاک گشته تا بدامن به

مخوان در گلشنم ای همنشین یارم که پیش شمع — بزاری سوختن پروانه را از گلشن به

صبا دانا [illegible] آه دل ز [illegible] فغانی کم — درین ایران چون بوی عشقی سوسن به

نازم ز جفای دل افگار شکسته — پیداد گلی از جگرم خار شکسته

آه از دل آن مست که می خورد بغبار — ساغر بسر یار وفادار شکسته

دیگر چه ملامت بود از جنگ رقیبان — ما را که سر و دست درین کار شکسته

رسوائی تر دامنی از خلق چه پوشم — پیمانه ما بر سر بازار شکسته

چون برگ گل و لاله روان گشته بیابان — جام طرب ما که بگلزار شکسته

در کشتن عشقم نظر انداز بعبرت — تا سوخته بینی در و دیوار شکسته

این مستی از اندازه برونست فغانی
امروز خمار [illegible] کر بار شکسته

یارب از آن سیاه چشم سرو بالای بده — تو بعشقم بدست ماه سیمای بده

دست من در حلقه فتراک سلطانی رسان — در قبول این مرادم قوت بازوی بده

از کف خضری بجان تشنه ام آبی چکان — این زمین خشک را یکبار احیائی بده

دیده شب زنده دارم تیره شد زین بی چراغ — یارب از دریای عشقم در یکتایی بده

جلوه طاووس خواهد این دل پروانه وش — از شبستان وصالش مجلس آرائی بده

شکر این مجلس عیش تو رقم محکم / چون بمیرم بر سر خاکم آئی و حلوایی بده
در هوای آنکه بار پیمانه مسجو شد رقیب / ساغر می از کف پستان میدایی بده

تا در اوقت شهادت در قبول شمع وصل
تو فغانی را زبان گرم گویایی بده

ای شمع جمالت اثر نور الهی / رخسار دل افروز تو آیینه شاهی
هر چشم زدن بهر غزالان سیه چشم / زان چشم سیه دیده‌ام که سر بسیاهی
ای فتنه و آشوب بلا جلوه حسنت / غیر از تو کسی شکوه ندانست گاهی
غافل مشو از زاری ما ای گل رعنا / این اشک جگرگون نکرد چهره کاهی
روزی که گل روی تو را آینه بستند / داد و ندا بحسنت و خورشید گواهی
هر گل که نه از چشمه مهر تو خورد آب / در باغ جهان نام بر آرد دو سه ماهی

هر صبحدم از گریه شبگیر فغانی
بر ماه زند خون جگر موج ز ماهی

ای چشم تو را جانب ما ذره نگاهی / وی از دل ما هر ذره مژگان تو راهی
هرچند که گریان ترم از ابر بهاران / در کشت امیدم نشود سبز گیاهی
ای جان بسلامت برم از معرض خوبان / من کشته این قوم خطاپیشه سپاهی

ای رشحه فیض قلمت آیه رحمت / در کش قلمی بر گنه نامه سیاهی
هرچند که گریان ترم از ابر بهاران / از کشت امیدم نشود سبز گیاهی
ما خاطر خود از طرفی سنگ ملامت / دریاب که غیر از تو نداریم پناهی
فریاد که از حسرت آیینه رویت / می‌سوزم و نتوان زدن از بیم تو آهی

محروم ز طوف حرمت کیست فغانی
آواره غلامی ز در دولت شاهی

ای صد مثل شکر از آن چشمه شیرین سخنی / گر تبسم کنی گفتار شکری شکنی
میتوان دید ز لطف بدنت جوهر جان / جان من باد فدای تو چه نازک بدنی
چاک زد پیرهن از رشک قبای تو چو گل / سرو سیمین قد که علم بود ببلبل سیر نهی
جان من یک نفس از ذکر لبت غافل نیست / هم تو بی واقفی این حال که در جان منی
میشوی یار رقیبان جفاکار مدام / فتنه در انجمن اهل وفا میفکنی
میکشد غصه هجرم چه دهی مژده وصل / این بشارت بکسی ده که بود در بدنی

آه جان سوز فغانی ز دل گرم مکش
دم نگهدار که در جان جهان آتش زنی

ای غنچه تو در سخن از سحر معنوی / نخلک کرشمه باز ز انفاس عیسوی

شیرین خرام من که نهی گل بگلستان · تا گل معدلت فکند تاج خسروی

گلهای نو شکفته بوصف تو در چمن · هر یک سفینه ایست دُرهای معنوی

نقش جمالت ار قلم صنع آیتیست · آیین جلوه نیست ز قلم کلک مانوی

چشمی و صد کرشمه سحری و هزار ناز · ای فتنهٔ زمانه چه مستانه میروی

وصل تو چون بترک علایق میسر است · قطع نظر ز حاصل اسباب دنیوی

نو شد بلای عشق فغانی ز نو گلی · پیرانه سر نهاد غمش روی در نوی

دوش من از طرف گلستان مست و غلطان آمدی · گرچه با ما سرکشی اما خوشتر از جان آمدی

تا که میخوردی که بیخود گشتم از بوی خوشت · از در میخانه یا از گلستان آمدی

از تو کافر دل امید آنچنان داشتم · خود برای خوردن خون مسلمان آمدی

بیوفائی شده عادت با گرفتاری بگو · کاینچنان دل جمع رفتی و پریشان آمدی

در خیال آرزوی وصل فالی میزدم · ناگه از مجلس خرامان و غزلخوان آمدی

بس عجب بودی که گل خجلت نکشت از باغ و داغ · رو غلط کردی چو در لبهای ورین آمدی

بیخودی کردی فغانی ریش دل شد آگهی · رو که در بزم طرب آلوده دامان آمدی

دلا زین

دلا زین آستان دردسر خود بردم آخر · چو یار از بودن من نیست راضی میروم آخر

چو از امید شد کوی توام گر بهر گلی شکفت · بکنج نا امیدی باید امن بردنم اولی

بروی بلبلی گر بشکفد گل میکند خاری · چو او با دیگری همکاسه شد خون خوردنم اولی

من مخمور کجا و آرزوی میوهٔ باغش · زدن بر سینه سنگ و دست از دل برآوردم

فغانی چون ندارد خاک این در از وفا بویی · بگریه روی در دیوار غم آوردنم اولی

تا نباشد دولت وصل تو چون بیند کسی · چشمهٔ حیوان بکجا بی رهنمون چون بیند کسی

کو بگیرم بر سرم چون کاسهٔ مخمور شکن · گر بدستم هیچ جام لاله گون چون بیند کسی

در گمان افتند گر آیا کوه کن چون زنده شد · گر چنین آشفته‌ام در بیستون چون بیند کسی

کی توانم دیدن آن آیینه در دست رقیب · دیدهٔ خود را بدست غیر چون بیند کسی

دور از آن گل رفتم از پای درخت ارغوان · چند خود را در میان خاک و خون بیند کسی

دور بود از جفاهای تو و طعن رقیب · گر فغانی را بزنجیر جنون بیند کسی

تو بی که هیچ گرفتی گل و شراب کسی · مدام خنده زدی بر دل کباب کسی

تو گرد در بچه خورشید سر برون کردی · کجا پسند کند خانه خراب کسی

تا کی خانه پر نور در شب چراغ بود / چه احتیاج بگلگشت ماهتاب کسی

زتاب آینه ام روی خویش پوشیدی / ز شرم چشم نکردی بر آفتاب کسی

همین که چشمه خورشید جلوه گر آمده / قدم نکرده تر از ناز از گلاب کسی

مگو که شب بخیالم چه خواب میدیدی / مپرس این که پریشان مباد خواب

اثر نماند فغانی ز گرد و آهم رفت
کرمیشدم به صد آشوب در رکاب کسی

تا دل بروی و جان بتو نتوانم ساختی / این حکایت بار کو دیگر که جانم سوختی

از چراغ دیده ام روغن کشیدی شمع من / آتشی کردی و مغز استخوانم سوختی

مست بودی کشتی و دیده نمی شد خون من / در غضب رفتی و از چندین گمانم سوختی

صورت حالم دلم روشن شد از داغ آن / با وجود آنکه از مردم نهانم سوختی

از زبانت هر سخن گویا زبان آتش است / یاد دار این نکته کز تاب زبانم سوختی

تا رسیدی پیش در پروانه کیشم رسید / مجلست تا دیده هم در آستانم سوختی

نامه شوق فغانی شعله داغ دست
قصه کوته کن که از آه و فغانم سوختی

چنان شد گریه من در فراق لاله رخساری / که چندین چشمه خون پر زد از هر طرف گلزاری

جگر سوز و لیکن فغانی اگر بشنوی چون تو / نوای بلبل و آواز نی شنیده ای

بنشین و از میان گره غصه را کشای / تا جان تشنه را دم آب بقا کشای

در انتظار یک نگهم جان بلب رسید / چشمی بروزگار من مبتلا کشای

از حد گذشت روشنی مجلس رقیب / یکره در خرابه این بینوا کشای

داری هوای صحبت بیگانه همچنان / چون گوهریست که در برج آشنا کشای

ای ترک مست بوی خوشت عالمی گرفت / بند قبا اگر گفت که پیش صبا کشای

راه نظر به بند فغانی بآن غزال
باچشم خیره بر ره تیر بلا کشای

هر سوی جلوه ای گل خندان چه میکنی / خود را بهر کناره خرامان چه میکنی

جان دگر نماند که گیرم عنان تو / رقشم رکار اینهمه جولان چه میکنی

تا عاشق آن لب آلوده از شراب / آتش بخلق در زده پنهان چه میکنی

خواب بیعرضه چهره پریشانی خمار / دارد لبت نشانه دندان چه میکنی

رشکی بیاز موده چه دانی که پیش غیر / بر جان عاشقان پریشان چه میکنی

بیداری کسان همه از بهر خواب تست / داری دعای خلق نگهبان چه میکنی

در انتظار یک نگهم جان بلب رسید
چشمی بروزگار من مبتلا کشای

چون شد فغانی از هوس آن میان هلاک / بستانه جا کجا بگریبان چه میکنی

ز خوبیها رگت از غیر دگرگون شود روزی / نه این رشک از دل خودکام من بیرون شود روزی

باندک گرمی اغیار دستم گشته تا من / معاذ الله اگر این دوستی افزون شود روزی

بهر بر داشتم جامی بصد شادی چه دانستم / گر از چشم بدم این باده بر دل خون شود روزی

بچشم کم مبین ای عیب گو اشک نیاز من / گر اندک اندک این اشک چو جیحون شود روزی

بمردن هم ندارد دستکاری عاشق مسکین / ولا این نکته ام معلوم از مجنون شود روزی

کند ترک قتل محبان در لباس آن ترک سیمبر / گر این خونهای پنهان دامنش گلگون شود

ز هم بار نفرین رقیبم بر زبان ماند / فغانی این دعا شاید که برگردون شود روزی

چه سان گویم که شب سرخوش کجا ای ماه میرفتی / چنان غافل که بر گفتار رقیب از راه میرفتی

عنان بگذار گرد و خود را بمستی داده گهگاه / ز اندوه نهان هر کسی آگاه میرفتی

بعزم در چمن یاد کسی شد عنان گیرت / خیالی داشتی باری نه بر دلخواه میرفتی

برآمد گرد از جانم از آن جولان مستانه / چو بر می تافتی گاهی عنان و گاه میرفتی

چه سود از دیده گریان فغانی چون شد آن بی تو / چرا اول بافسون کسی از راه میرفتی

فغانم

ای کرشمه ات هر زمان گلبن باغ دیگری / من شده کوه درد و تو لاله ز باغ دیگری

سوز تو در دل حزین چون نکنم بیان / بر دل خویش کی نهم چهره داغ دیگری

یار بدیگران روان من ز پیش سر دوان / چند تو از من ای چنین بهر سراغ دیگری

شد بخیال آن بی کلم شده ام ز خویشتن / وای که او برغم من کرده چراغ دیگری

همچو فغانی ام بود کاسه دیده پر ز خون / تا شده عکس ساقیم نقش ایاغ دیگری

سرم ای بخت در جولانگه صید افگنی دادی / دگر سر تا رموی من بدست دشمنی دادی

چه شکرت گویم ای چرخ سپه کز بهر آرامم / درین آوارگی باری نشان گلخنی دادی

مخور خون دل بیهوده رنج خود مکن ضایع / چه گل چیدی که عمری آب و رنگ گلشنی دادی

مبادا دامنت آلوده از خونابه چشمم / کجا این آشنایی با چو من تر دامنی دادی

فغان که داشتی چون حال من بد دیدی ای دشمن / چگویم هم تو کردم نوید مردنی دادی

چه بد گفتم که خونم زین جواب تلخ میریزی / شکر داری و در جامم شراب تلخ میریزی

دلی دارم بصد جا داغ و طعن مرهمش در [illegible] / تو هم تا کی نمک بر این کباب تلخ میریزی

باشکرلبان خنده‌های او ازین عادت
چرا این تلخی شیرین در آب تیغ میریزی

فغانی خون خود در آب گردی لیک ازین گریه
چه گل چیدی که عمری این گلاب تلخ میریزی

میخوری و اضطراب برای چه میکنی
جامی بکش حجاب برای چه میکنی

اکنون که من خمار تو از دیگران شدم
پرهیز از شراب برای چه میکنی

دانسته‌ام که شب همه شب چیست در سرت
وان گشت ماهتاب برای چه میکنی

جایی دگر نماند که سوز درون نهفت
رخساره در نقاب برای چه میکنی

بازم ز گفت تلخ چرا میدهی نمک
در آتشم کباب برای چه میکنی

ناخسته‌ایم از نجابت کنار و بوس
هر بار دگر عتاب برای چه میکنی

باری بگو که چیست فغانی مراد تو
خود را چنین خراب برای چه میکنی

ای صبا منع گرفتاری بلبل میکنی
با وجود آنکه میدانی تغافل میکنی

نیک پس لازم نمی‌آید ز درد عاشقی
بلکه اثبات است اگر نیکو تامل میکنی

صبر اگر باشد توان چیدن ز طرف گلشن گل
آتشت گیرد در ریاحین گر تحمل میکنی

چون بگلشن رفت جای عاشقم در پای او
ارغوان می‌چینی و نظاره گل میکنی

دمی گفتی بیا سودم ز سودای پریرویان
بداغ درد اگر فارغ شوی ای بلبل بیچاره

نظر بر روی یار بر گل نکردی آفرین بادا
که داری اینقدر در کار خود وای دیده بیجایی

بهار از غم او نقد هستی را زدم آتش
رسید آن شوخ و گشادی فغانی گرم سودایی

نشستی در شراب و دود ناله در خونم افکندی
بشو دست از وجود من که در جیحونم افکندی

ز بزم خود چو موج از آب مجلس شعله آتش
به یکجام لبالب شمع من بیرونم افکندی

همان ساعت بعقل و دانش خود خنده‌ها کردم
ز نقل عنبرانی در می گلگونم افکندی

هنوز سبزه از طرف بنفشه ز لاله پیدا نیست
بزنجیر جنونم بی نسخه افسونم افکندی

نه در مکتب خطی نه در چمن نقشی زدی هرگز
هزاران رخنه در هر نکته موزونم افکندی

دمی در دست غم کشته سنگ ملا کردی
گهی لیلی شدی و از وادی مجنونم افکندی

نمیگفتی که با هستی و ما نیستی تو خواهم بود
دگر بار از نظر ای مونس جان چونم افکندی

چه کردی ای قضا آخر که از پیش منزل مقصد
چو مور خسته در ویرانه گردونم افکندی

فغانی بس کن و سوز سخنهای شیرین
مگو چیزی که آتش در دل محزونم افکندی

بس تازه و تری چمن آرای گیتی
نخل امید و شاخ تمنای گیتی

روز آفتاب بوزن بام که میشوی
شبها چراغ خلوت تنهایی گیتی

نکهت چو بوی دلکش و موی چو بوی خوش
حوری اهل بهشت من گل رعنای گیتی

گل این وفا ندارد و گلزار این صفا
ای لاله غریب صحرای گیتی

در من بعشق تو صد بار زود آید سیر
تو زلف تاب داده و سودای گیتی

حالا ز غنچه دل ما باز کن گلی
در انتظار وعده فردای گیتی

ای گل ز شبنم و دامن پاک تو در عرق
از جویبار چشم گهرزای گیتی

بزمی پر از پریست فغانی تو در میان
دیوانه گدایی و شیدای گیتی

گر این بودی که بختم تنگ خواه خویشتن بودی
سرم در پای آن سرکج کلاه خویشتن بودی

نگشتی هرزه بر گرد چراغ دیگران گر
صفای خاطرم از برق آه خویشتن بودی

ز خوی بد دل دیوانه در دام بلا افتاد
اگر نه تا قیامت در پناه خویشتن بودی

بوصل دیگرانم دل بده تا صبحگاه از جوانان
مرا گر طالعی بودی زماه خویشتن بودی

نگشتی پایمال توسنش آئینه دلها
گرش یکره نظر بر خاک راه خویشتن بودی

سهید پسته و بادام آن تنگ شکر از هم
گر از نقل مجلس لعل سیاه خویشتن بودی

بجرم عشق اگر بردار کردی بی ستمدیده را
هنوزش صد نظر بر بیگناه خویشتن بودی

کجا بر طاق ابرویش توانستی نظر کردن
اگر چو نخواره چون چشم سیاه خویشتن بودی

ازین جا گیسواران گر فغانی داشتی بختی
سرش هم در رکاب پادشاه خویشتن بودی

که که بجور از عاشقی ای شوخ بیزارم کنی
بازم بنامی عشوه در نو گرفتارم کنی

تو میروی و من بجو طوطی صفت در گفت و گو
باشد که آیی سوی من گوشی بگفتارم کنی

دیدن بغیرت آن سخن بنود بسم از طعنه هم
از دور چون پیدا شوم صد نکته در کارم

خوش آنکه بر خاک رهت افتاده باشم بیخبر
مست و غزلخوان بر سرم آئی و بیدارم

همچون فغانی شد دلم پرخون ز درد و داغ او
ای گریه یاری ده مرا باشد سبکبارم کنی

ای برده دل از دلبران حسنت ز روی دلبری
هر گوشه سرگردان تو صد آفتاب خاوری

چون از قبای نیلگون نخل قدت آید برون
یوسف کشد در خاک و خون پیراهن نیلوفری

گیرم که صد افسون کنم سوز سخن افزون کنم
وصف جمالت چون کنم از برگ گل نازکتری

رخساره گلگون ساختی پیمانه پر خون ساختی
صد ملک دل پرداختی فریاد ازین غارتگری

هر جا که با تیغ آگذر در سوز و الهاب خنجر
آتش برآریم از جگر تا غافل از ما بگذری

نه پاسبان کوی تو مهر از شرف هندوی تو
جانها سپند روی تو یارب چه نیکو اختری

رنگ صفا آمیخته حسن و ملاحت ریخته — تازه بلا انگیخته از صورت حور و پری
ای قبه‌ای همسر پیکران کم بی او درون — عشقت گداز آرد برون گر پادشاه کشوری

چون فغانی در قفس بشکن پر و بال هوس
تا کی چو بلبل در قفس نالان ز باغ دیگری

گل شکفت و هر کسی دارد هوای گلشنی — ما و داغ آتشین روی و کنج گلخنی
گلستان گلبن هر دیدن روی تو شد — هر گلی چشمی و هر چشمی چراغ روشنی
مست می آیی در دلها تصرف میکنی — زان رخ گلرنگ همچون آتشی در خرمنی
فتنه از پس ست تو در هر کشوری — آتشی از شمع رخسار تو در هر مسکنی
می‌شود خالی دلم چون غنچه از سوز نهان — گر نسازم چاک از دست غمت پیراهنی
هیچ گل بر چم خار از گلشن حسنت گرفت — زین چمن یوسف برون آورد پرخون دامنی

ای که پرسی صبر و آرام فغانی را که برد
جادوی مردم شکاری آهوی صید افکنی

با غمت سازم که روزی غمگسار من شوی — همدم جان من و امیدوار من شوی
اینهمه جور و جفا کز چشم نازت میکشم — صبر دارم در وفا تا شرمسار من شوی
چون نکردی یاری من بخت هم یاری نکرد — بخت یار من شود روزی که یار من شوی

هر شبی گل میکنم از سینه چاک جها — بر امید آنکه فردا تو بهار من شوی
صورتی داری که در هر جلوه صد دل میبرد — آه اگر روزی بدین صورت دوچار من شوی
ای بسا شبها که همچون شمع باید زنده داشت — تا چراغ دیده شب زنده‌دار من شوی

بس کن این زاری فغانی تا کی از درد فراق
گریه آموز دو چشم اشکبار من شوی

تا کی غنچه صفت گوش بهر پند کنی — سخنی گو که زبان همه را بند کنی
وقت آن شد که در آیی ز در مهر و وفا — تا کی خودنمایی و جفا چند کنی
چشم دارم که کشی جام و من جرعه دهی — ساغر عیش مرا پر شکر و قند کنی
هوس کشتن من گر بود از غایت لطف — گر بدین شیوه مرا خرم و خرسند کنی
ای صبا گر بگشایی گره آن خم زلف — رشتهٔ جان به زنجیر آن پیوند کنی
بندهٔ پیر مغان باش که در مجلس انس — عیش جاوید ز الطاف خداوند کنی
لذت عشق همیشست فغانی که مدام — وصف جان بخشی آن لعل شکرخند کنی

منم و بستر راحت چو سگی بر آستانی — تو چنین به مهر داعی رخ از وفا نشانی
به هزار جان شیرین طلبت عمر سر شد — نفسی کم خوش آید به وصال دلستانی

دلم درین چمن شکفت و ماند محروم
که یکدمم از غم خود نعمتی بهم یابی

چه حریف جلوه سوزی که ز جلوه ملامت
که بسوخت برق عشقت دل و دیده جهانی

نکشیده سبزه بر گل که کمال فتنه روزی
چه کنم که تو نگه از تو شده بلای جانی

سخن من و تو آخر همه جا فسانه گردد
که فلان شدست مجنون ز محبت فلانی

تو که نازنین سفر و شی به نیاز دردمندان
نظری بحال ما کن که به مسکنی زبانی

بکشاند مشکلم که ز گوشهای ابرو
همه را اشکار کردی باشارت نهانی

ز ریاض دهر کم جو گل آرزو که هرگز
نشکفت ازین گلستان بخلاف باغبانی

برای حریف صحبت خبری به پیر خلوت
که اسیر شد فغانی بکمند نوجوانی

دارد نسیم گل دم جان بخش عیسوی
تا بوی گل کشش مقصود مثنوی

آئینه جمال تو در چشم اهل دید
دارد هزار جلوه صوری و معنوی

ما را چو در سخن لب لعل تو جان دهد
دیگر چه احتیاج بانفاس عیسوی

زاهد چو قرب [illegible] تو در نیافت
بیچاره شد بزاویه هجر منزوی

هر جا که هست دیده بروی تو روشنست
ای روشنی دیده چرا دور میروی

ای دل گدائی در میخانه کار تست
ما را چه کار با طرب و عیش خسروی

پرتو کدام و نور کدام ای خدا شناس
تا کی دو دل ز نقره و نور پرتوی

تخم امل بمزرع جهان کشته ولی
جز بار دل فغانی ازان کشته ندروی

مرا در دیده جای آن پری رخسار بایستی
خرام او دمی در چشم من صد بار بایستی

بسرو نوبرش خود باغبان بسیار مینازد
ترا گاهی گذار ای جانب گلزار بایستی

خلیدی روی او در دیده ام از هر گلی خاری
اگر خارست باری زان گل بی خار بایستی

دریغست آتش عشق تو در دلهای آسوده
تمام این شعله در جان من افگار بایستی

من دلخسته را گل بر سر بالین چه کار آید
بحال محتضر زان نرگس بیمار بایستی

ز خوی نازک او اشک دامن گیرد تا کی
دلم آتش فشان و دیده ام خونبار بایستی

علاج درد بیماران چو میسر شد ز لعل او
فغانی را در اندم قوت گفتار بایستی

سرم در راه آن سرو خرامان خاک بایستی
برو آمد شد آن قامت چالاک بایستی

در اندم گر هوای او کردم شاخ گل در بر
دلم چون غنچه گر اشکفت باری چاک بایستی

سپاه دان چو پسته میسوم لب ساغر
فروغی در نسیم زان لعل آتشناک بایستی

جهانی بسته فتراک خود کردی سبک جولان
سر آشفته من هم بران فتراک بایستی

چو از جوان نخستین تابکی ندارد غمزه سوخت
نخوانم تا بکی زان غمزه بی باک بپیچی

هر دور حسن او ستم کند عشق سپه دوان
در تیغ آبند گویان مرا از ادراک بپیچی

زنهار ان عنایت کشت امید اسیر انرا
بر غم بخت بد مشتی خس و خاشاک بپیچی

فغانی خانه دل بهر او چون ساختی خالی
دل پاک تو خلوتخانه آن پاک بپیچی

گر بگویم تو ای مه که چو خورشید تنازی
رخ برافروزی و از عشوه تا زم بگدازی

گر بدانی که چه خوبست خطت بر ورق گل
یکنفس آینه از پیش نظر دور نسازی

کشته مرده آنم که ز رعنایی و شوخی
نرگس از سرمه سیه سازی و سنبل بطرازی

آفتابی و منت ذره خورشید پرستم
آه اگر بر سرم آیی ز ره بنده نوازی

تا کی از آینه همنفسان زنگ زدودن
ما در آب و عرق از رشک تو در خنده بازی

روز کوتاه حیاتم سیه از هجر و ز امید
چشم دارم که شب وصل نهد رو بدرازی

کشته افتاد فغانی ز کمین ساختن تو
صید در خون جگر غرقه و تو مشغول بیازی

بگشای پرده از گل رخسار اندکی
آبی بما تشنه دیدار اندکی

رفتی بگشت باغ و من از درد فغان کنان
سر بر نکردی از پس دیوار اندکی

بپای

بپای نازکی که من از رسید لان
ای گل مپید از خار اندکی

شبها منم ز درد تو تا روز آه سرد
تا کرده گرم دیده بیدار اندکی

هر چند درد دل تو بسیار گفته ام
نشنیده هنوز ز بسیار اندکی

با آنکه دشمنی کنی آغاز دوستی
گر با تو حال خود کنم اظهار اندکی

ای مرهم شکسته دلان التفات تو
رحم آر بر فغانی افگار اندکی

شب چون بروم ز منزل آن ماه خرگهی
از دیده سیل اشک نهد رو بهمرهی

چندانکه رفتم از پی گرد سمند او
روزی نشد که پر شود این دیده تهی

هر دم هزار قافله جان سوی تو
آیند و بگذرند چو باد سحرگهی

شرح درازی شب هجران بگو مبیت
روز وصال اگر ننهد رو بکوتهی

گاهی بعشق ناصح احباب می شدم
دریافتم که چیزی بود و کمرهی

آسوده که مانع دل میشود ز عشق
از دل خبر ندارد و از عشق آگهی

بر خاک مینهم چو فغانی سر نیاز
هر جا که بر زمین قدم از ناز می نهی

نگشتم سر ز غایت نگاه و ناز و بازی
من و جلوه های نازت که تو خود برای نازی

سر قامت تو گردم که بلند همتان را | فکند بخاکپای ز مقام سرفرازی
نه شکفته رقیبی نه باختیار عاشق | چه حریف خود مرادی که بهیچکس نسازی
ز نهال راستی‌ها گل عیش آرزو شد | چه باده نا امیدی چه بیاد بی‌نیازی
بنوازشت عیان بگذار حاجبان را | چو اسیر خویش کردی همه را بدل بنوازی
نه رفیق مهربانی نه حریف نکته‌دانی | که ز فرصتت بیابی بزبان عشق بازی

اثری تمام خواهد دل خسته فغانی
که برآرد از هوایت نفسی بجانگدازی

تو و حسن و کامرانی من و عشق نامرادی | گه بروی خویش هستیم در خرمی و شادی
ره و رسم نامرادان دل شکسته جو | گه قدم ببهشتی خود زده در مراد وادی
چه بود سیاهی شب چو تویی چراغ منزل | چه غم از درازی ره چو تویی دلیل هادی
نگذاشت رنج عشقت اثری ز هستی ما | چه حریف خانه‌سوزی که بوقت من فتادی

چو نساخت هیچ کاری بمراد دل فغانی
برهت نهاد بس کن سر عجز و نامرادی

ای رقیب آندم که بر کف تیغ بیدادش دهی | از من سرگشته بهر امتحان یادش دهی
نخل شیرین گلوار آستی ار بی قضا | گر بدین صورت گدای سوی فرهادش دهی

هر زمان از خیل خوبان فتنه سازی سوار | وز جفا پیوسته در پی دلهای ناشادش دهی
چون قدش در جلوه کی باشد گر از آب حیات | صد رطوبت سازی و زیب سرو آزادش دهی
اشک اگر گیرد مقدم او دور ماندی همچنان | سر بپای ارغوان و سرو و شمشادش دهی
جمع کردم غنچهٔ دل را ولی ترسم که باز | دامن افشان بگذری ای سرو و بر بادش دهی
بر سر کوی ملامت خانه میسازد دلم | وای اگر چون سنگ جفای هر بنیادش دهی
بهر دشنامی نخواهد بود بر دل سودمند | گوشمالی گر برای دفع فریادش دهی
داد میخواهد دل آزرده ای سلطان حسن | وه چه باشد گر بلطف و کرم دادش دهی
گر در آیی در خیال زاهد خلوت‌نشین | رخنه در دینش کنی تشویش اورادش دهی

مرشد عشق فغانی چون شدی کاش از کرم
دستگیر او شوی یک نکته یادش دهی

بتو حال خود چه گویم که تو خود شنیده باشی | غم دل عیان نسازم که بدان رسیده باشی
چکند که بعد عمری بغزال هم خوابت | چو نظر فکنده باشد ز برش رمیده باشی
برهش فتاده بیخود چه خوش آنکه بی‌کمانی | بسر غم رسیده ناگاه و عنان کشیده باشی
چه فراق چند آنکس که تو جلوه‌گاه سازی | چه حجاب گردن آنرا که تو نور دیده باشی
غم ناامیدی من بکران نفس بدانی | که برون ز روی باغی و گلی نچیده باشی

بخط بنفشه فاش نظر آن بنفشه گون کن ایدل — که دعای صبحگاهی بر خش دمیده باشی
مشوای رقیب با رشش بخطا و یاد آن کن — که سزای بحسرت لب خود گزیده باشی
بوصال سرو قدش نرسی مگر زمانی — که درین چمن فغانی چو الف جریده باشی

هر نفس پی نالهٔ گرفتاری بعشق نو گلی — نیست خالی هر سر زین باغ از نوا بلبلی
بستهٔ زنجیر لیلی بود مجنون سالها — من گرفتارم کنون در دام مشکین کاکلی
بسکه مشتاقم بر هم چشم چو پیچم در چمن — بنگرم سروی تذروی همدم مرغی گلی
نیست اندروی برون صورت حزین فاخته — غالبا دارد گرفتاری بجعد سنبلی
قول ناصح نشنود مست محبت تا بود — از دم مطرب نوایی در صراحی قلقلی
خال مشکین تا دمی آرد بر آن چاه ذقن — زانکه روزی جادویی بود است و چاه بابلی
نوبهاران داشت بلبل در چمن گلبانگ عشق — حالیا دارد فغانی از تو شور غلغلی

دلا در عشق خوبان خواری و خونخوارگی اولی — ز نازو سرکشی مسکینی و بیچارگی اولی
سپردن جان بدست یار و کشتن از جهان فارغ — چو باید کشته شد در عاشقی یکبارگی اولی
من و کنج غم و در دل خیال بزم وصل او — فراغت نیست از خاطر مرا غمخوارگی اولی

فاز

خوشست آن روی زیبا جلوه گر در پردهٔ غیرت — ولیکن گه گهی در دیده نظارگی اولی
فغانی از سر کویش مرو با بال پر چون — چو یار آواره میخواهد ترا آوارگی اولی

شب چو شاخ ارغوان تنگ قبا می آمدی — آنچنان سرگرم نازی پر حال از کجا می آمدی
هر طرف افتان و خیزان می دوی و من منتظر — جان من میسوختی ای شمع تا می آمدی
خود که بود آن صید وحشی کاینچنان بی پروا — میشدند از پیش تو همچو باد از قفا می آمدی
داشتی میل می و معشوق و عاشق بی تو بود — درد ما را بود تو گر بهر دوا می آمدی
خلق را دست دعا سوی تو مشکل اینکه تو — ابروان پر چین بمحراب دعا می آمدی
خواب در چشمم نیاید از خیالت تا بروز — اینچنین بهر سر عهد و وفا می آمدی
آه از آن شبها فغانی گر هوای گلرخان — همچو آتش بر سر راه صبا می آمدی

که گفتی گر سر کوی تو روگردان شوم روزی — بموی قانع از آن خال مشک افشان شوم روزی
همان دل مرده ام گر با مسیحا همنفس گردم — همان آزرده ام گر پای تا سر جان شوم روزی
نشوید از دلم گردی اگر دریا کنم دیده — بخیزد از رهم گردی اگر دریا کنم روزی
نه آتش را گر دانم که آب زندگی بارد — محالست اینکه شاد از دیدهٔ گریان شوم

نمک بستم بداغ سینهٔ خون جگر خوردم
نشد روزی که بر شهد لبت مهمان شوم روزی
من و لبهای خشک و دیدهٔ تر بخت آنم کو
که سیراب از کنار چشمهٔ حیوان شوم روزی
نهادم چون فغانی سر بدرگاه عشق و دانستم
چه سر دارم که در بند سر و سامان شوم روزی

یاد داری که دلم را بجفا خون کردی
مست بودی چه بکام من محزون کردی
بر سرم شب همه شب خاک رقیبان تو بود
در میان آمدی و عربده افزون کردی
عاشق امروز بجوی دل خود دست زند
گر هوای می لعل و لب چون کردی
حیفست که مردان با همچیان صلح کنند
باز بر قاعده و شیوهٔ موزون کردی
شد جهان پر ز سر آن غمزه و عشوه عاشق مجنون
این همه فتنه به یک چشم زدن چون کردی
در زبان [illegible] فغانی [illegible]
دیوان گل گل زبان بسته چه افسون کردی

رفتی و درد در دل چاکم گذاشتی
یک غمزه ام زدی و هلاکم گذاشتی
گفتم شکوه ز تو خالی شود دلم
سنگم زدی و عربده ناکم گذاشتی
آینده گل ببند بد امن بهشتیان
زین نخلها که بر سر خاکم گذاشتی

بگذار تا ببوسم و بر رخ کشم دمی
این تا که بر دو دیده پاکم گذاشتی
نو داغ غربت فغانی بیچاره داغ دل
داغ دگر بسینهٔ چاکم گذاشتی

تمت الغزلیات
بابا فغانی
علیه الرحمه
والغفران
م

فی الترکیب

چه شد یارب که خورشید درخشان در نمی آید ... قیامت شد مگر کان ماه تابان در نمی آید

گلی از جویبار زندگانی کس نمی چیند ... گیاهی از کنار آب حیوان در نمی آید

نسیم نا امیدی میوزد از گلشن عالم ... دمی خوش از نهاد نوع انسان در نمی آید

هوای جانفزا از هیچ گلشن بر نمی خیزد ... غبار هستی از صحرای امکان بر نمی آید

نباشد آدمی را چاره جز افتادن و مردن ... اگر می چند چندین که از جان بر نمی آید

ز مجلس بر نمیخیزد صدای مطرب خوش خوان ... نوای عندلیب از طرف بستان بر نمی آید

شراب لاله گون ساقی بجام زر نمیریزد ... خروش ارغنون از بزم سلطان بر نمی آید

بنعش آراسته امروز تخت و تاج را بنگر ... سر تابوت بر افلاک شد معراج را بنگر

بدور شعله ماتم فروغ مهر و مه بستند ... برای سایه شهزادگان چتر سیه بستند

مگر اعضای عالم را بلا شد از عزای شه ... که شیران پرده دل بر علمهای سیه بستند

بتخت جم نمیگنجید ذات قهرمان الحق ... بعرش تخت عرش مجیدش جایگه بستند

تعالی الله زهی شهد که با این تخت سیدا شد ... مغان و عابدان درهای دیر و خانقه بستند

بلی بشکسته شد دست اجل کز قوت جنین شاهی ... سر اسرار آن شه دلها که بر عرش سیه بستند

اجل حکمت نمیداند مغان زین دشمن جانی ... گر آمد بر سپر کار خود از هر جا که در بستید

نمیکردند سر از خون مردم قابضان گل ... گدا بر وی و همت هم بکار با وسه پیوستند

بعمر داده راضی باش و ملک جاودان کم جو ... گر آب زندگانی بر بلندی در زمین بستند

بعشق شاه جان دادند بکسر بنده و آزاد ... چه بیجان بود و هر کس با سپستان کج کله بستند

شه از عالم شد و خیل سپه یکباره بر هم زد ... غم از افلاک رفت و ثابت و سیاره بر هم زد

گر میلی که مرگ از بیم جان بپوند بگشاید ... طلسمی آنچنان محکم اجل از بند بگشاید

نه چندان چرخ کج رو روی در چاه افکند یوسف ... در پیدا و بر یعقوب جا چمند بگشاید

چه بیماری که سازد زندگانی تلخ بر عیسی ... لب جانبخش را چون برگ گلاب فرخنده بگشاید

چه پستانی که در دم جان شیرین را روان سازد ... چو جوید شهد شهادت لعل شکرخند بگشاید

بان معنی جاید صورتی بر تخته هستی ... قلم گر صد هزاران چهره مانند بگشاید

نمیرد هر که بندد دیگ خاطر از صورت فانی ... گر بر معنی باقی دیده خرسند بگشاید

بمرگ و زندگانی در و بالم او از این هستی ... زمانه تا کی این بند و تا چند بگشاید

مکن باور که بد گردد فلک با مردم دانا ... ز مهر و بر اگر سد و قمر سوگند بگشاید

زهی همت که شاه از تخت دولت بر نبندد ... در اقبال و نصرت بر رخ فرزند بگشاید

چه رو رست اینکه پیش خون سیدان گرزده | فلک بروضه پاک شهیدان حنجر گلگون زد

دل بی‌رو جوان صد پاره سرو و گل چه کار آید | جهان پر آه و افغان ناله بلبل چه کار آید
جانم خانه مرخوب روئی موی خود کنده | چرا روید بنفشه دسته سنبل چه کار آید
بنای عشق درهم شد چه سود از مهر رو شان | خم زلف سیاه و حلقه کاکل چه کار آید
در آنکو بر سرم دیگر درین مجلس چه می نوشم | حریفی همچو گل ساقی نباشد مل چه کار آید
گره شد در گلویم های های گریه ای ساقی | دهانم گریه بست از شیشی قلقل چه کار آید
سیه نوشد فلک هر سام چندین اطلس گلگون | چو ابرش مربی صاحب رکاب و جل چه کار آید

بهار انجمن گریان و عالم در پریشانی
سرود و نوحه گو مطرب درین نوروز سلطانی

ری هم در جوانی سوی حق آورده روی خود | گذشته زاد وان عز و ناز از روی خود
تراز بیدگر عمری ما همه پیش بنما هی | چه خورشید شاید بس دل بگیرد سوی خود
ری آئینه شاهی که در گیتی چو جام جم | نه چندانکه چو سلطنت کرد عدوی خود
نگه دارد انچنان عشقی که با آن علم روز افزون | نگنجد در جهان از غایت شور و غلوی خود
در آتش همنشینان تا قیامت از دل و جعفر | تو با خود در بهشتی محو گل از رنگ و بوی خود

درین عالم که بهتر از تو دل در عشق و پیچ داد | در انجا نیز خواهی محبان بودن بخوی خود
غبار هستی از دامن تو اشنا مانده افشاندی | باب زندگی الحق گر کردی شست و شوی خود
فلک نیم ترا در دست آنقدر خود شکست | کسی هرگز نرو زینکو سنگی بر سبوی خود
تو آن خورشید و شمع بودی که در آب جو شدی | همه عالم نکو دانستی از خلق نکوی خود

دریغا رو و هم با اصل خود پیوست پدر تو
تو دری پس گران بودی ندانستند قدر تو

کجا می جان شیرین جرعه خوار است | رفیق این سفر در پس دعای هوشیار است
کجا می ای زآب زندگانی از میان رفته | همه تشنه بخون بگذر خنجر گذار است
تو خوش مست از این دانکه راندی از حسرت | بکوه و دشت وحشی و حزین چابک سوار است
مگر آید قیامت وه نازین خواب بر خیزی | نمی‌ماند چراغ دیده شب زنده دار است
تو آن در دار آزموده چه خسرو صاحب نظر بودی | که دل در دآمدی گاهی ز آه دلفگار است
تو بر اوج فلک نقی ما چون ذره سرگردان | نه این بود آفتاب بی قرار ابقرار است
بسیر انجان یارب چه نسکل آسیا دیدی | که شد بیگانه از چشم جدایی کلعذار است
اگرچه دامن مقصود رفتی از میان بیرون | تو عیش جاودان کردی و درخونابه بار است
بروی مطرب و ساقی کشیدی باده باقی | غنودی مست و نی پروا و جان افشان نثار است

تو رفتی از نظر اما نمی ماند از پنهان — حقیقت کار خواهد کرد اگر پیدا و گر پنهان

که دانستی که در دم این ستم موجود خواهد شد — فلک با شاه کاری اینچنین مقصود خواهد شد

باشک آتشین خواهد دل شد آب چون این هم — سرود نوحه بر جای سرود و عود خواهد شد

لبالب جام عشرت دست چون بیداد میگفتم — نباید خورد ازین شربت که زهر آلود خواهد شد

جهان گویی تیره شد از آه سپردمن نمیدانی — اگر چون آتش گشت از هر کناری دود خواهد شد

زمان مقبولی خود دور چین شد چنین بهتر — که تا صد سال دیگر همچنان مردود خواهد شد

بمرگ خویش شتابم امان از کس نمی خواهم — چه سود امروز یا فردا که دور روز زود خواهد شد

بسودای چنان ما میتوانی از بد و آسان — که سودش در زیانست و زیان در سود خواهد شد

زمان کی بد شود باز نجات صبر جبری منت — نه پنداری که دایم طالع مسعود خواهد شد

زسید او فلک با زهر کی در آتش اندازی — دعا می کن فغانی عاقبت محمود خواهد شد

بحمد الله که باز از عدل یعقوبی جهان شد — بنای خطبه شاهی بنام بایسنغر شد

الهی بس ترش و تاز عالم داد او بستانم — مراد دل تمام از بنده و آزاد او بستانم

ز چندین پادشاه ماند ازین یک خلف باقی — بماند سالها تا کینه اجداد او بستانم

چنان عالم

چنان عالم گلستان گردد از عدلش که هوا را — کسی برگ گل از پس باد با شاه و بستاند

خداوندا سلیمانی ده این شاه پری رو را — که مور بخشد اشعام از مار بستاند

چنان عدلش شود عامی که وقت رقص بر بستان — صبا را حد آن نبود که از گل زر و بستاند

رسوم نظم عالم بر دل و دستش روان گردد — بهر یک تحفه تعلیم کز استاد بستاند

جوان شد ملک شرح چو آید قاصد از دوران — گلی کنج و کشور آباد بستاند

چنان گر روی یک دل سازد با هم مردم عهدش — که کس را ظلم آن نبود که از کس داد بستاند

و گر باشد خلافی در میان آن عهد آتش ده — که تاب از آتش و دل سختی از فولاد بستاند

الهی تا جهان باشد خداوند جهان بادا — ولیکن عقل پیر و همه شش بخت جوان بادا

فی المقطعات

فغانی فی المثل در عالم خاک — اگر نانی نمی یابی و گر آب

مبر حاجت بر ارباب دنیا — که روزی میرساند رب ارباب

شرم دار از چشم مردم چند سازی ای فلک — آب روی دردمندان را روان چون آب جوی

تا بکی سرگشته گردانی پی هیچی کسان — گرد هی دیگر و پیاله ی گرنه سر در کوی

بنده همت او باش فغانی که زجود … هر چه گوید بگدا بخشد و منت ننهد

تا بگوید که بسایل بدهم چندی
با چو آید بزبان جهد کند تا بدهد

صاحب کرمی که مرگ زر دیدم … بر اوج تقاعسی نگو رفت

وانکس که نخورد و بیشتر ساخت
قارون شد و بر زمین فرو رفت

ای آنکه فلک طاق حریم حرمت را … از قدر و شرف قبله ارباب صفا گفت
عمری بطواف در این کعبه فغانی … حاجی نشد و مقصد و مقصود ترا گفت

آخر چو ندید از تو امید نظر لطف
قطع نظر از خاک درت کرد و دعا گفت

ای من غلام همت مردی که بی سخن … با شاعرش سخاوت و لطف جبلت است

زان رو که شعر دادم و بستد بجایزه
آن بس منت اگر حاتم طی است

دوش بگرفت محتسب مستم … همره او پی قصاص شدم

ارم بگرفت بود هیچ نهم … عرقی کردم و خلاص شدم

شاه عالم پناه اسمعیل … که جهان ملک اوست یک قلمه
روز جولان ز اسب زر آورد … شهسواران و صاحبان علم

سفله را هم پیاده کرد کنون
بر رخ خود نشسته اند همه

حال من و عدو شل آتش است ولی … از تیزی آتش بجانم اگر شیء میشود
هر چند پیش مکند از جهل قصد من … میسوزد و جراحت من میشود

في الرباعيات

تا هستی تو فنای مطلق نشود … جان را صفت بقا محقق نشود

تا بر سر دار بسر چو منصور
چون متکلم انا الحق نشود

تا از صفت وجود فانی نشوی … باقی بجمال جاودانی نشوی

در رفع دوئی کوشش کن در طور وفا
محجوب جمال لن ترانی نشوی

تا جان برافشانی پر نشود | از نور بقا دلت منور نشود
یکرو شو و بگذر که انوار خدا
در آینه دو روی مصور نشود

در لوح عدم بود جهان نقش وجود | چون جنبش هر آنکه در امکان بود
خورشید قدم بر آمد از اوج شهود
با هیئت هر یکی جدا بار نمود

ای دل چه دهد نور چراغ طلبت | خورشید شود شمع صباح طربت
امروز اگر شب دوی روز کنی
فردا که رسد یکی شود روز و شبت

تا خار کند زباغ چمنکی گل | زایل نشود چو غنچه دلتنگی گل
مادام که در حجاب تست و نما
ظاهر نشود چو غنچه یکرنگی گل

هر دم چو فلک بوضع دیگر گردد | کام دل از و کجا میسر گردد
صد دور کند بکام خود چیره دلی
چون دور مراد ما [illegible] بر گردد

الهی

از گلشن جان غرض گل روی تو بود | زین باغ مراد سرو دلجوی تو بود
مقصود ز آفرینش لوح و قلم
نقش خط سبز و طاق ابروی تو بود

آن قوم که اسرار ازل بشنفتند | در پرده دل گوهر وحدت سفتند
گر عزت دین خود بی ترک ادب
آن نکته که او نگفت نمی گفتند

یارب سببی که آب حسرت نخوریم | وز جام هوا شربت غفلت نخوریم
از نعمت معرفت غنی ساز مرا
تا نان خسان بی منت نخوریم

یارب بفقیری و جگر سوزی ما | وز شعله شوق تو دل افروزی ما
کان لقمه که در پیش برد منت خلق
از خوان لئیمان نکنی روزی ما

تا از نظرم نهفته همچو پری | دیوانه شدم ز غایت دلبری
گر پنجه آدم نگوی تو مر نج
گر خود چه خبرم بود از چه بری

جام می و بزم عشرت میخواران | فردوس پر حور ای عمل هشیاران

نظاره پرده و آواز یاران
عشاق هوای آتشین رخساران

روزی دلم از [illegible] | جانم نفسی مایل آرام نشد

سرتاسر صحرای جهان پیمودم
بختم چو غزال چشم او رام نشد

روزم [illegible] های دوری گذرد | شب در غم و درد ناصبوری گذرد

افسوس که سرمایه عمر ابدی
پیوسته به هجر و ناصبوری گذرد

می نوش کشید زلف افشان حیران | رخ چون گل آتشین شد از باران

از خاک لبی [illegible] دار
آیینه و روان شد چو باد وزان

روزی که فلک بگشته هاون نهد | نامرد چو مرد تن به کرباس نهد

کو شیر دلی که زیر شمشیر قضا
دندان به جگر جگر به الماس نهد

ای با همه در میان و ای با همه یار | وی چون گل و می مدام در دست و کنار

جز نور تو نیست جلوه گر در همه حال
موسی به درخت دید و منصور به دار

افسوس که آتشم به بیهوده فسرد | وین جام لبالبم رسیده به درد

گوشم که کنم دگر چراغی روشن
ترسم که چو زر فروزش باید مرد

منت که رسیدیم به کام دل از او | حل گشت جهان جهان مشکل از او

بنگر که چه سهو کرده باشیم همه
معشوق گل و با غافل از او

زیبا پسران شهر تبریز همه | چون دیده عاشقند خونریز همه

[illegible] برای کشتن اهل نظر
آیند بکف تیغ جفا تیز همه

ای باد خزان درخت عریان کرده | وان رخ که چو لاله بود ریحان کرده

چون قامت نی | از سردی دی

از شعلهٔ شمع بود دلگیری صبح | وان تیر چو برگ بید لرزان گردید

شبهای شتا | کو ساغری

پیوسته مرا جگر فلک خون دارد | گفتن نتوان که طالعم چون دارد

در پیری و سفر | در خون جگر

دانی که چه حاصلم شود آخر کار | چون دانه در آسیای گردون دارد

زیشان که مرا | قسام قدر

ای دل بهوس روزی نهاده مخواه | با قسمت خود بساز و از غصه مکاه

صد سال نگرد و هزار آب سفید
روی که بسیلی طمع گشت سیاه

گاهی ز هوای دوزخ و سلیم تر زند | گاهی ز شب فراق داریم گزند

تا چند عذاب شب که کی روز شود
مردیم ز غصه ای فلک تا کی و چند

ای چرخ و فلک جدا ز یارم کردی | دور از وطن خویش و تبارم کردی

گردی سپیده ز فراق ایام مرا
کار عجبی بروزگارم کردی

قاطع

ای نظم تو نو گل گلستان خیال | نثر تو چو شکر آینده تر از آب زلال

در صورت نظم و نثر لطف سخنت
چون روح مصور است از آب زلال

چون مرغ سحر جناح گلفام گشود | در بیضهٔ صبح زردهٔ روز نمود

هر دیده که طاووس پش از دیده فشاند
از دامن صبح طایر روز ربود

روی تو که همچو گل بر طرب است | در پردهٔ شعر و آفتاب مشعل است

ای بیت جهان تو که از غایت لطف
بر قش گره چین و باران عرق است

فردیات

در دل گره دمی آنماه منزل میکند | تا رود بیرون هزارم رخنه در دل میکند

زغم میسوزم و بلطف آرای می نالم | سبب آن غم و این غم را سرانجامی نمی نالم

دمی گر تن جدا سازد سرم را تیغ جفای تو | تن بی زارم روان افتد پیش پای تو

چو مجنون گر بصحرا از غم او هر درخت ارزی | بجز خورشید بر بالین نمی بینم صبح دلسوزی

تبسمهای ما ملاحتهای شیرین بر زبان دارد | برای طوطیان خود شکرها بر دهان دارد

نماید تیره گون آیینه سیر روی نکوی او | نگر عکس جمالش اوج روز نکی بر روی او

سر زلفت که کسی شوخی و بی باکیست | جان مرا سوختی این چه هوس با کیست

دفتر گل میکشید در چمن با سحر | فال می بیند برای عاشقان او مگر

تو در خوابی من گریه در سر نگیرد آب | چه چشمت اینکه بر ز خون من در درج آب بیداری

سر که دارد در دهان چون غنچه پیر از زر | عاقبت بوسه به لب لعل تابان سیمبر

نرم

بمیرم چند بر مقصود چرخ واژگون گشتم | ز من معشوق سامان جوید و من در جنون گم

مرو در لاله چون بر بهاران رو بصحرا کن | شراب ارغوانی نوش و عالم را تماشا کن

منم در کنج غم تاریک روزی | چراغ تیره تاریکی سوزی

آه این چه شبنمست که بارات و خاک گشت | نرگس که دید یک دست از جان هلاک گشت

دارم تنی که شرح ندارد بهانه آتش | شوخی که زهر میچکد از تازیانه اش

چو شب در کوی او ظلمت شمع وارد و واه من | بود شمع سیر از مجلس او خضر راه من

بغیر از غم ندارد کس خبر از ناله و آهم | که در وادی هجران تو شبها بوده همراهم

کشد از روی داغ آتشوح هر دم این ستمن بالا | لعاشقش میجاید آفتاب من بلخ و خیبا



اگرچه میکده بسیار و باده ارزانست
بجرم شیشه نریزد کر آب حیوانست

همه شب گرد شمع خویش چون پروانه میگردم
رخ چون ماه او می بینم و دیوانه میگردم

چراغ خلوتم ای شمع تنها بی محل امشب
عجب گر در نگیرد در تو خواب اجل امشب

اگر عکس تو افتد ای صنم در باده پیمانرا
صراحی لعبت چینی نماید می پرستانرا

چو نتوانم که در بزم تو بی موجب درون آیم
شوم دیوانه تا آیی برون بهر تماشایم

نیست در آتش غمت گر بیم از اضطراب
دود کباب دل مرا کرده روان ز دیده آب

تا کرده سیب ازدوق او سخن برون
بکر نفس انجمان کرو بیش فتاد خون

تم تم تم

بازا ز چمن و گل چمن آراست جهان را	جان تازه شد از لطف هوا پیر و جوان را
شد خوشتر از اشجار ز عکس گل و نسرین	سیمای چمن داد شبه غالیه سا را
فیض نفس پاک سپند بوی گل و نسرین	کیفیت می داد گل کوزه گران را
آیینه خور خاصیت کاه ربا یافت	از بهر گل زرد و به یاد یرقان را
وقت است که مشاطه گل لاله گشاید	چون نافه سربسته سر غالیه دان را
ابر از اثر لطف هوا در دل خاک	شاخ گل صدبرگ کند چوب شبان را
آب از ره چس جلوه گلهای بهاری	چون حباب دل دریا جریان را
در آب روان جلوه دهد یاد صنوبر	هر سرو خرامنده و شمشاد چمان را
قوس قزح بر صفت ابروی خوبان	رنگ پر طاوس دهد زاغ کمان را
از فیض هوا بر صفت نرم ریاحین	از رونق شجر سوسن آزاد زبان را
آن آتش گلفام دم مرو که گردون	از چشمه خور آب دهد لاله ستان را
آن آب شفق رنگ ... سایه که دارم	آتش زده از جلوه چو گل آب روان را
عالم گذران است همان به که درین باغ	یغما کند از نیم جهان گنج نهان را
فیضی که ز سیر مه و خورشید نیابی	دردی ز کف ساغر پر می طلب آن را
دل جمع کن امروز چمن کرد گل این باغ	آن جلوه که فردا بود انوار جنان را
دارو چمن از نامه انوار لطایف	تا مایه برد روضه سلطان زمان را
سرو چمن آل عبا شاه خراسان	کز سایه چمن جای کند باد وزان را
بر چهره وصفش چه محل زیور تحریر	دریاب که حاجت چه بیان هست عیان را

شکر نعمتش ار زین مطلع رنگین
بگشا و زبان فاتحه خوان را

ای زندگی از غنچه لعل تو روان را	چون بوی تو شکفته گل گلشن جان را
دلگرمی وصل تو در ساغر خورشید	... آب آورد این لعل گران را
هر وقت سحر غنچه سیراب ز شبنم	شوید جهت گفتن نام تو دهان را

گر از نفس گل نشود بوی تو ظاهر
بلبل نکند اینهمه فریاد و فغان را

نقش خم ابروی تو در منظر دلها
سازد چو صدف حامل گوهر [illegible] را

هر شیر که از عرصه میدان تو خیزد
از پای درآرد نفسی پیل دمان را

جز موسی خدا امر تو دیگر کیست که آرد
از پرده اعجاز برون شیر ژیان را

فردوس حریمیست که بهشتیست مخلد
خارش همه صد برگ کند دامن ما را

گویند ضلالت ... کشند تیغ ز جوهر
تیغ تو ز الماس کند تیز فسان را

در ناصیه حاجب دربان تو چین نیست
اینجا همه بار است چه خاقان چه خان را

مستان ره عشق تو در چشم نیارند
شاهان سکندر منش ملک ستان را

بی پرتو مهر تو کم از ذره شمارند
خوبان قمر طلعت خورشید نشان را

پیر خشن فلک جلوه طاووس نماید
از داغ تو صد بار [illegible] را

در دور تو بر جدول احکام کواکب
غیر از نظر سعد نیابند قران را

از آنکه سر چشمه تحقیق در آری
از چهره مقصود بشوید [illegible] را

از میمنت کوثر تسبیح تو راهب
خالی کند از رشته زنار میان را

آنروز که در عرصه صحرای قیامت
با حسن عمل کار شود خلق جهان را

بگشاده ملک نامه اعمال خلایق
بر پیر و جوان عفو کند جرم جهان را

با غضب و لطف کشند خانی و را
جانهای سراسیمه و دلهای طپان را

هر جزو را جزای بدن وقت شهادت
تقریر کند نیک و بد و سود و زیان را

هر کس بجزای عمل خود رسد آنجا
خصمان بدل خصم نگیرند ضمان را

دست همه در حلقه فتراک تو آن روز
او آز نکشد فارس مهر تو عنان را

شاها منم آن بلبل آزرده درین باغ
گر خار ستم برده جفای خزان را

وقتست که در طوف حریم حرم انس
از آوه پر و بال گشایم طیران را

خاک قدم آل علی باش فغانی
در باغ جنان گر طلبی عزت و شان را

چندانکه بود در چمن هفت و سه و چار
سرسبزی هر شاخ گل شاه نشان را

تا جلوه که نسترن برگ سه برگه
[illegible] کند عقد ثریا و [illegible] را

در نظم گلستان بقا نام تو بادا
خبر بر کند ز قافیه بهمان و فلان را

خطی که بکی نقش آب روی حجت
نشان خاتم سلطان دین ابوالحسن است

علی موسی جعفر که مهر دولت او
ستاره شرف و آفتاب انجمن است

بنقش خاتم او گر هزار جوهر جان
شود نثار یکایک بجای خویشتن است

ز شرح میمنت خاتم همایونش
همای ناطقه را مهر غنچه بر دهن است

بمهر اوست که پروانهٔ حیات ابد / ز شهر روح مقرر بکشور بدن است
حدیث گوهر سیراب لعل خاتم او / چو شهد در دهن طوطی شکرشکن است
در آن صحیفه که طغرای وی کند رقم / چه جای لالهٔ نعمان و برگ نسترن است
سواد خاتم فیروزهٔ سعادت او / سپهر شعبده جو را نبرد مکر و فن است
طلسم خاتم حفظش حصار گنج العرش / بگرد دایرهٔ کون شرع مقتن است
عقیق خاتم توفیق حکم آل علی / بچشم اهل نظر چون سهیل در عدن است
تبارک الله ازین هیأت خجسته شمایل / که هیکل دل و آرام جان و حرز تن است
چو نقش خاتم جم از جلوه سواد بیاض / نشان معرفت سپهر صورت علن است
گلی ز جلوه گر از بوستان دولت و دین / که نو شکفته بروی بنفشه و سمن است
نشانهٔ ید بیضاست کز سواد شرف / چو ماه بدر در آفاق روشنی فکن است
فروغ شمسهٔ مهر جمال او دارد / لوای حمد که بر کاینات برده تن است
زهی امام که تعظیم حکم هدایت / موالیان ترا از فرایض و سنن است
ز مهر شمع جمال تو ماه کنعان را / طراوت شرف مهر طراز پیرهن است
ز مهر دولت نگینت که در سواد امان / نهان ز دیدهٔ افعی چو چشم اهرمن است
عقیق خاتم طغرانویس حکم ترا / سهیل صورت مهر ولایت یمن است

بروی برگ ریاحین تو هم خاتم تو / نشان رنگی ارغوان و نسترن است
مسیر خامهٔ مشکین مثال حکم ترا / بنفشه مهر جواز تو اهل ختن است
چو داغ لالهٔ شهیدان راه عشق ترا / نشان مهر وفا بر حواشی کفن است
برای مهر عقیق سخنوران ما را / سفینه اندر قسم آب دیده موج زن است
نشان مهر سلیمان چه قید را شود / ترا که مهر نبوت چراغ انجمن است
عدو که با شکرت داشت مهر زیر نگین / چو دور حلقهٔ خاتم بگرد دشمن رسن است
بدور نقش نگین خجسته فرجامت / که نقش بر وشن او شمع آسمان لگن است
مثال نظم معانی چو یافت مهر قبول / سواد خاتم او مهر خاتم سخن است
برین صحیفهٔ فیروزه تا ز خاتم صنع / نشان خاتمهٔ مهر نقطهٔ پرن است
نشان مهر تو بر کاینات باد روان / چو آفتاب که طغرای حکم ذو المنن است
فروغ مهر رخت باد همدم مشتاقی / که مهر خاتم او نور دیدهٔ زمن است
امین خاتم مقصود شاه اسمعیل / که فرق تا قدمش لطف و سیرت حسن است
نگین خاتم این شاه واجب التعظیم / نشان دولت و پروانهٔ نجات منست
بنام حیدر روا گشت مهر خاتم او / چو خاتمی که مرصع بگوهر عدن است
چو حرف خاتم و زر باد بر لب مردم / دعای شاه که ورد زبان مرد و زن است

ای رخ فرخنده‌ات خورشید رخشان جمال / قامت نورانیت شمع شبستان وصال

هدهد فرخنده فال طرف بامت جبرئیل / بلبل دستانسرای باغ اسلامت بلال

گاه اعجاز کلام از لفظ گوهربار خویش / داده شیرین زبانان عرب را گوشمال

لطف الفاظت چو اندر نخش تو در لفظ حدیث / از صفا چون گوهر رخشنده در آب زلال

شد مسلسل گوهر از درج در گوهر قدم / شاهباز عرش پرواز تو چون افشاند بال

خواستی از دوده شمع شبستان او / کلک صورتگر نهادی بر رخ خورشید خال

کی ابد آباد گشتی گر نبودی در نظر / آفرینش را ازانجا کآسمانت اتصال

بود در لوح ازل آدم مجرد چون الف / همدم از نام محمد گشت یعنی میم و دال

آنکه بخشید از خدا طوفان آب دیده نوح / خواست تا بنشاند از پیش بعث گرد رجال

نور پیچان بود مرآت دلت زان روشن شد / جز تو کس را در حریم حرمت چون مجال

لن ترانی شد جواب موسی عمران ز طور / بر تو ظاهر گشت آن سر تو بی تن زوال

یک نظر نور تجلی دید و بیخود شد کلیم / روز و شب داری تو آن را در نظر بی انفعال

تا سر خوان نبوت را ولی نعمت شدی / شد خلیل از انتظار مقدمت چون هلال

بوی خلقت گر نبودی شامل حال رسل / کی سلیمان را ز فرمان آمدی باد شمال

گشته‌ای آورده باری صالح از سنگی برون / چون شتر گردد روان صد کوه اگر گویی تعال

از حجر مرغ مرصع شد به فرمانت روان / جان نثار معجزاتت ای طایر فرخنده بال

پرتو مهر ازل گر حسن یوسف جلوه داشت / از مه روی تو ظاهر گشت بر وجه کمال

گلشن جان را سبب نخل تولای تو شد / برده مدارای هزاران شاخ گل از یک نهال

هم برای نام تو نازد دم جان پرورت / لال مادرزاد را چون طوطی شیرین مقال

هرچه هست از نرگس باغ دارد ار تشنه / از خط مشکین تو با مردم چشم غزال

فقرت از الطاف مسکینان اثر بوده بس / ورنه کی بودی نبوت را زبان از کمال

بنده آن رحمت عامم که دارد تا ابد / بهره و آزادت برای نعمت عاصی ملال

فیض عامت گر نبودی زاد راه آخرت / آدم خاکی نکردی چاره چندین عیال

نه سپهر و دام مهرت تا نزد آورد / هر سر بامش فلک در طوق سیمین هلال

قلعه قدر ترا بالا ز غایت رفعت بود / انجم ثاقب شرار نعل اسب ... کوتل

مرکب عزم ترا صانع ز فضل خویشتن / تن ز جوهر پیکر زد و ز رشته‌های نور بال

رحمت عام تو با شاه و گدا باشد یکی / آب صافی را چه کم از کاسه زرین سفال

از وجود افتند خلق عالمی بی اختیار / شعله شمع رخت هر جا که گیرد اشتعال

هر کسی را کو در پیر و اشتند اهل نفاق / جمله را احسان عوض ... کردی ازین

نور ابن عم تو نبود جدا از نور تو | در میان یکدلان از چشم دوئی شد نهان
سر بزد زین هفت دریا بر مثال نخ زرق | نخ گوهر بر بهاء قدر بی شبه و مثال
در قبای سبز بگشا پر و آزاد حسن | شمع سبزی مح زوثیس در سرابستان آل
در لباس ارغوانی نخل گلرنگ حسین | راست چون شاخ گلی در بوستان اقبال
زینت و زیب ریاض شرع زین العابدین | آن بهاری جنت آن آفتاب بی زوال
علم کز جعفر شود ترکیب پیوند زبان | تا ابد سر رشته هستی نیابد انفصال
بحر عرفان موسی کاظم که از عین ورع | گوهر افشان بود چشمش دایم از فکر مآل
قبله هشتم غریب طوس کز پیدا و جو | شربت زهر مخالف خورد بی تغییر حال
هر پسر کو از دل و جان پرورد مهر نقی | همچو شیر مادرش بادا بر او احلال
شهسوار لشکر دین عسکری آن کز شکوه | زیر نعل توسن او توتیا گردد جبال
حضرت ختم ولایت مهدی آخر زمان | آن که زو شد رشک خاور مسند ایوان جلال
یا حبیب الله بحق مهر این روشن‌دلان | گرد عار روز حشر از خلق مانند وبال
گر کمال رحمت و احسان من درمانده را | دستگیری کن که هستم غرقه بحر ضلال
سعی کردم تا تو بود و هم عمری بعشق مدیح تو | قامت خم گشته ام اینک ز ضعف مثل دال
یک رقم از بحر اوصافت بیارد در قلم | گر فغانی تا ابد نظم سخن بندد خیال

تا رسد از غایت همت پیام قیصری | پنج نوبت اهل دل بر کوس استغنا دوال
گوش و جان دوستانت باد از نعمت زور و بال
چشم بدخواه مخالف از فغان و ناله لال

منم همیشه در بزم ستم ز بهم شراب | ز جام ساقی کوثر علی ابن ابی طالب
از این می که نصیب خضر گشتی از ازل جامی | بآب چشمه حیوان نگشتی تا ابد راغب
گدایان قلندر شیوه ملک ولایت را | بود نزل البقا از خوان شاه اولیا راتب
در آن مجلس که می نوشند از جام می عشقش | خضر انجا بود ساقی و افلاطون بود مطرب
به تخت اصطفا شاهی چو شاه اولیا باید | که سلطان رسالت را شود در مملکت نایب
در ایوان حریم حرمتت روح الامین محرم | بگرد بارگاه عزتش فهم و خرد حاجب
زمین دست گهربخشش و زور بازوی همت | در و فر و پس از فاتح لوای حیدر اناصب
سحاب قهر او هر جا که باران بلا ریزد | خراب آباد عالم را شود سیل فنا غالب
دو بخش ار بهر فصل آید زبان خامه اش گویا | علوم اولین و آخرین را هر یکی شاعب
ز لوح آفرینش در معلم خانه وحدت | بیک تعلیم اعلا شد افضل از روح الامین نایب
بهمچون مهر کو خورشید جمالش جلوه گر آید | چراغ چشم عالم گشت و نور دیده کواکب
نشد روشن ز نور شمع ایمان قبله ترسا | و گر باشد شب یلدا دو عشا و تخانه راهب

چو زد علم تیغ خورشید ولایت گر آشکارا شد
ز مشرق نجف موج بحر خون تا در مغرب

ز برق ذوالفقار عالم افروزش هویدا شد
فروغ آتش لامع طلوع کوکب ثاقب

حساب ضرب و قسمت چون کران تیغ دو سر شد
بضرب تیغ چار بخش راست کرده مرکب آب

عدو گر فی المثل فولاد باشد در صف هیجا
چو موم از آتش برق حسام او شود ذاب

ز نعل دلدل صحرا نوردش تا دم محشر
صفای مطلع خورشید دارد گرد آن مرکب

ز تاب قهر چون روی عدو خاکستری از برد
شود روشن میان آب سا کن از تبش لاب

بصورت گرچه غایب شد بمعنی ظاهر است ای
کمال شاه انجم را چه نقصان گر شود غایب

گشند گوی فصاحت در خم چوگان اندیشه
براق برق رفتار خیالش چون شود لاعب

چنان کز فیض دستش با خاک سیه زر شد
بدریا گوهر جان یافت از ابر سخا لا دب

نی آن ز عرض گوهر او گردد گر رفعت
ز مهر و گو شود از عرش جاه او بر منکب

جهانش شد خارجی دور از حریم کعبه کویش
سگ دیوانه گم گردد ز راه خانه صاحب

زهی نور یقینت چشمه خورشید را اهبی
زهی ذات وحیدت نشاء توحید را طالب

ترا تخت خلافت جای جن و انس از فرمان
تو بر دلدل سوار و خلق شرق و غرب در موکب

سلیمان گر به تخت سلطنت مشغول دنیا شد
تو بر سجاده دین ملک عقبی را شدی کاسب

ز طوری گر شنید از دور موسی نکته وحدت
خدا خود از زبان ای زبانی تو شد طالب

بعمری گر دم عیسی مرده را زنده از معجز
تو گشتی خنده بار و زنده گردی از دم جاذب

ترا بر ممکنات آن روز واجب شد خداوندی
گر واجب ساخت تعظیمت بر ارباب تعین واجب

چو پیش آرد شهید کربلا پیراهن حسن
بود رنگ قمیص از خون یوسف شستگر کاذب

سماع بزم گردون در دم تسبیح او شد
نه از صوت و صدای ارغنون بار عجب

بصحرای قیامت روی آن ظالم سیه بادا
اگر شد میراث زین العابدین ای حجت غایب

بشوید قطره آب وضوی باقر از رحمت
خطای امت عاصی کند و بنده مذنب

بود سنت بعلم و حکمت کهف امم جعفر
متعر اشافعی از فقه و عاری بوعلی از طب

کمال حلم کاظم بین که از دست جفا کیشان
خبان رطلی گرانی را فرو خورد و نشد غاضب

بفرمان تقی ناز هم کرد آینه حسی
خدا این و خدا آن شد و شکل انگر حساب

تقی را با فرح بخشد مه نور سپهر دین
نقال سعد همچون مهر گردد بهر جا جاذب

محرب خارجی باید بعهد صاحب دلدل
سواری همچو شاه عسکری در راه دین جاذب

بخاک درگه صاحب زمان چون خسرو انجم
مسیح از منظر چارم نهد رو از پی منصب

ز حدس بو و انشا با بو صفت گوهر افشانی
مرا این موهبت آمد ز بحر رحمت و اهب

فغانی بلبل دستان سرای آل یاسین شد
ز وصف قنبر آمد از گلستان ...

ز ابر صنع تا چون یکی بیضای حور العین
بقدرت گوهر شهوار گردد فطرت ساکب

در نظم عنایت نبی گوش جهان باد | محرمست این گوهر منظوم را کون و مکان طاق

باغ جهان و هر چه درین قصر زرنگار است
گلشن طفیل حیدر و اولاد حیدر است

آثار لوح و خامهٔ قدرت نگار اوست
مجموعه‌ای ز صورت نگار که زالوان مصور است

از جلوهٔ جمال علی دارد آب و رنگ
هر گل که از ریاض بقا سایه‌پرور است

مرآت دل که جلوه‌گه نور اکبر است
از چهره روی شاه ولایت منور است

این روشنی که روز دهد مهر و ماه شب
نور چراغ دولت شبیر و شبر است

تسبیح بلبلان چمن بر صباح و شام
حمد و ثنای فاضلی باز دگر تر است

از ابر دست حیدر اگر قطره‌ای است
این دُر ناکه حاصل این بحر اخضر است

تیغش وبال شعلهٔ آتش غضب آمده است
کلکش فریب صورت اصنام آذر است

آیینه‌ای ضمیر منیرش مه تمام
پروانهٔ چراغ دلش مهر خاور است

لب تشنگان بادیهٔ اشتیاق را
مهرش بسوی چشمهٔ تحقیق رهبر است

از تاب آفتاب قیامت چه اضطراب
آنرا که سایهٔ اسدالله بر سر است

بر نظم مجلد گردون بود محیط
لوح دلش که حامل این چار دفتر است

باشد محیط خاطر دریا نثار او
بحری که نظم معرفتش عقد گوهر است

الم بان

بهر بنای گوهر توحید خانه‌اش
پیوسته در محیط معانی شناور است

تا جبرئیل نام علی بر نبی نخواند
ظاهر نشد بخلق خدا گرچه مظهر است

کشف ضمیر پیر مقامات علی ازین
بیرون ز گردش فلک پیر اخضر است

گر پیش از وعده بر نیابت رسید چه شد
آنها علامت فلک سفله‌پرور است

شاهی که چند بار سر خود بخصم داد
او را کجا خیال سر و پای افسر است

اسباب دنیویش عمل و اثاث است و بس
از آنکه ترک دنیوی اسباب بهتر است

خوانده و در مدینهٔ علم خودش رسول
دولت در آن سری که هواخواه این در است

ارض معادلش چو بحر از طیب خلق او
چون خاک کعبه آب رخ هفت کشور است

بهر عیار بوته گداز آن کوی فقر
مهر علی و آل چو گوگرد احمر است

بر انتقام خون جگرگوشه‌های او
باشد خدا گواه چه حاجت بمحشر است

بس ناخوش است عیش جهان بر حسینیان
زان روز کو در پیش علم فتنه و شر است

بر آب زندگی نکشیده دهان خشک
آنرا که دیده و از ستم کربلا پر است

فرق است زان شراب که آتش خرابی او
تا آب ما که از کف ساقی کوثر است

باشد میان جمیع موالی و خارجی
فرقی که در میان مسلمان و کافر است

ای صفدری که شعلهٔ برق حسام تو
فتاح رزم خندق و مفتاح خیبر است

هست از عبادت ثقلین افضل آنچه / فضلی که در مجاری عمر و عشر است
سردفتر سپاه ظفر پیکر ترا / حرف کتابه علم الله اکبر است
دارد خدا میان تو و ابن عم تو / سری که در میان کلیم و برادر است
یک ذره مهر روی تو در صورت عمل / با صد هزار ساله عبادت برابر است
یابد ز مهر صیقل مهر تو روشنی / حرفی که در کتابه این صفت منظر است
سرگشته با خیال تو هر پیچ خلق را / این گره خیال می‌زوی مهر دیگر است
کمتر ز ذره چون شد در اعتقاد / در هر که نیست مهر تو از ذره کمتر است
نام تو بعد نام خدا و حبیب اوست / آیینه دلی که ز عصیان مکدر است
در بحر کبریای تو رفتن ز روی عقل / تمثیل آب خضر ز خیال سکندر است
فقر و فنای خاک نشینان [illegible] تو / برتر ز جاه و حشمت خاقان و قیصر است
فراش آستان سراپرده ترا / انجم کل چراغ و شهب دود مجمر است
طاوس مرغزار ترا قرص آفتاب / همچون هلال یک شبه در ظل شهپر است
تازی چمید کمتر ترا خون خارجی / صد بار سازگارتر از شیر مادر است
[illegible]ست فغانی و جمع ساز / اجزای هستیش که پریشان و ابتر است
دور از چه حد لاف غلامی ولی ز صدق / خاک ره بلال هوا خواه قنبر است

چون صبح تا ز مهر تو خیزم نفس / لوح دلم ز خاک مشکین معطر است
هر بیت از این قصیده که شمعیست دلفروز / پروانه خلاص جحیم از هول محشر است
تا بر زبان ما عادر ارباب علم و فضل / تحریر صورت عرض و بحث جوهر است

بعد از ادای نام خدا و رسول او / نام بزرگوار تو کان سکه بر زر است

نوری که از طلیعه خورشید لامع است / از مهر رویت اینچه الله طالع است
هر اختری که هست بر این چرخ مستقیم / گر سعد اکبر است بر او بار راجعست
گفتار قایل انا الظلمت محض خیر / بشنو که این سخن که هنر گوش سامعست
در شیح جام ساقی کوثر بود حیات / جو من مبین زلال روان بخش طامعست
فرقیست از شراب نشاط انگیز اهل شرک / تا جام سلسبیل که خیر المنافع است
والست در هوای یمین بوش و لذتش / گردون که از مصباح ازل بارع است
مهر علی که هست چراغ دل عباد / مهر زوال دشمن دین برق قاطعست
تخمی که دیده از غم دنیاست نفع دین / خوشش تلخ گریه اکه با سلام نافعست
قایم مقام ختم رسل شاه اولیاست / این اعتقاد ماست [illegible]
بر شعله‌های آتش دوزخ بود دلیل / داغی که بر جبین یزید و تو تابعست

صاحب دلی که در تبع تابعین رسید / هفت اخترش ز غایت اقبال تابعست
ماه علی منور و همین شیعه علیست / این ذکر و فکر در افاق شایعست
نیک اختری که پیرو اثنی عشر بود / در یکه و کام منزلش ایوان تاسعست
در سایه ولی خدا هر که بار یافت / فارغ شد او از انچه حجاب و موانعست
قایم بذات بی بدل شاه اولیاست / گر ماضی است فعل زمان گر مضارعست
جایی که از مقاصد دین میرود سخن / انجا چه جای نقل شرح مطالعست
گر زانکه شافعی بدر کبریا رسید / او را محبت علی و آل شافعست
این اختلاف مذهب و ملت باتفاق / از اختلاف آب و هوا و طبایع است
فرسوده جاهل از طمع مال و دوبال / فرخنده انکه با عمل و علم قانع است
شاهنشه سریر خلافت که روز و شب / چون مهر و مه ز مطلع سجاده طالعست
خورشید آسمان مقام مرتضی علی / کز روی مهر آینه صنع صانعست
آن سرفراز کز پی خوشنودی خدا / شب تا سحر بگوشه محراب جامع است
شهباز اوج کن مکر و دین که از شرف / بام منیر حرمش نسر واقع است
عالم بدست اوست که از بعد هر نماز / تسبیح حلقه ملکش در اصابع است
برهان قاطعست بدفع عدوی دین / شمشیر او که ترجمه اسم واقع است

برهان قاطع است بدفع عدوی دین / شمشیر او که ترجمه اسم واقع است
کیفیش وجود را العدم باعث دلیل / مهرش حیات را ز دم موت مانعست
هر ذره که از قدمش سر کشد باوج / از قدر در مقابله چرخ سابع است
نسبت بر آستانه رفعت پناه او / هفت آسمان و هفت زمین رکن شایع است
در مزرع زمین زپی برگ آخرت / از آب جود و دانه اخلاق زارع است
ای انکه بهر رونق جمعیت عباد / چون کعبه آستان تو خیر المنافع است
جام جهان نمای ولیت میدهد خبر / پیش از وقوع هر چه در اوضاع واقعست
از وضع خلق و صورت اعیان روزگار / معنی همثال تو مقصود و واضعست
انجم نمازه دوره و ایام شعبه است / نزل ریاض نامی و انهار رایع است
ابیات این قصیده در اوصاف ذات تو / دارد لطافتی که بروان ز صنایع است
تا مقصد ائمه دین در شروع علم / کیفیت اصول و شروع شرایع است
تابنده باد نور تو از آسمان دین / کین آفتاب روشنی ارض واسع است

ای دل ثنای وحدت ذات اله کن / بر حال خود نبی و ولی را گواه کن
در شرح و انتظار ذر گوشوار عرش / کلک از عطارد و رقم از مهر و ماه کن

سوی بهشت آدم آل عبا خرام — طوبی قدان روضه نشین را نگاه کن

ای باقر از کناره سجاده ورع — نوری فرست و چاره مشتی تباه کن

ای صبح صادق از افق غیب کن طلوع — در مهر خاوری علم پیشگاه کن

خلوتسرای موسی کاظم ببین بدیده زود — این بارگاه را علم از شمع ماه کن

سرگشته منازل شوقیم ای صبا — بوسی ز سبزه‌زار رضا خضر راه کن

گر دین درست خواهی و اسلام با تمام — دریوزه از دل تقی دین پناه کن

فال تو سعد ای نقی پاک اعتقاد — علم ورع تمام شد آهنگ جاه کن

ای عسکری بگو که به خسروی درای — آفاق پر ستاره ز نعل سپاه کن

ای مهدی آفتاب تو در جاه تا بکی — بر تخت دین برای و فلک بارگاه کن

منکار کرم پناه ز خاقانی مدح آل — خود را بسوز و خانه دفتر سیاه کن

گلزار اهل بیت چو باغ ارم شکفت
ای عندلیب دلشده گلبانگ شاه کن

بود پیوسته تحیت ز ریاض روضه رضوان را — که بوسد آستان روضه شاه خراسان را

مه ایوان اثیر که آفتاب مشرق و مغرب — که سقف مشهدش همسایه آید عرش رحمان را

سجود آستانش دولت دنیا و دین بخشد — همین بس دولت از دنیا و از دین اهل ایمان را

نظر بر صورت قندیل طوق ماه گردون کن — اگر در چشمه خورشید جوئی آب حیوان را

نمودار نمود از لاجوردی گنبد سلطان — علم روزی که صورت بست این فیروزه ایوان را

غبار آستانش دیده و دل را کند روشن — صفای مرقدش بخشد جلا آئینه جان را

وصال کعبه خواهی سوی ایوان رضا رو نه — چه حاجت از تف و تاب قطع کردن ریگ بیابان را

خدا با دوستان خویش نظر دارد که گرداند — ز راه این حرم دشواری خار مغیلان را

بهر ترکان زن چون دولت حجی بر رسالک — سزد گر دیده سازم مقدم این پاک آستان را

ز طوف این حرم کردی چو در پیری گر ای جوان — بگو بر روضه رضوان ز نقشان گردد او کام را

بر آور غنچه شاخ گل باغ رضا رضوان — دمی صد ره بطوف روضه‌اش آید گر بیابد را

چنان کز آسمان قرآن فرود آورد در کعبه — برد روح الامین زین روضه اصوات جنیم آن را

دلی گر پرتو شمع شبستانش شود روشن — تجلوگاه گردون را رساند نور عرفان را

ملائک ره نهند از کعبه چون اهل حجاز اینجا — گذار این روضه دریابند حج عید قربان را

تعالی ربی مهمان پسر اگر عنایت رب — نعیم هشت جنت پیش آرد او مهمان را

اگر جمعیت دل بایدت زین در مشو غایب — که اینجا جمع می آید دلهای پریشان را

سلطان چشم آن زمان در چین سر آواره — که کاهی خاک آن خاک سازند ترکان را

چو شمع وصل پروانه شد گردی اینجا سوختن اولی — چرا باید کشیدن دور از این در درد هجران را

درین جنت سرا هر کو برافروزد چراغ دل / به عید آشکارا روی چندین بر از بهاران را
چنان با نور رحمان گشت نور روی او یکتا / که نتوان فرق کرد از شمع روشن نور جنان را
هوا و خاک این ارض مقدس چون جلوه داد / اگر گرد غفلت از دل سپهر دگر بو سلمان را
فروغ شمع خلوتخانه موسی کاظم بود / کلی کان شمع چرخ از راه شد موسی عمران را
طلوع کوکب اثنا عشر همراه یوسف شد / فروغ مطلع خورشید او ایوان بدران را
نبردی اهرمن انگشترش نیمچه از کهف / اگر نام علی خواندن نشاندی سور طوفان را
سپستم آن بود کز انگور با سوز بر انام / نه آن تلخی که بود از میوه دل پیر کنعان را
چه انگوری که در بزم سبعهیم زهر بهشتی ساز / زبهر آلوده کام عیش بستان بستان را
در آن دوری که این انگور زهر آلوده پیدا شد / دگر تلخی گرفت از آب وصال این باغ و ایوان را
گلستان نیرو نور اسر لا به سلطان / که آتش رنگ خاکش بود و یا نسرین و ریحان را
در آن دوری که هر فرعی بگلزاری معطر شد / فغانی بلبل و بستان استراین گلستان را
خدایا تا بود بر دو جهت آل عبا تا بابت / بر روی صفحه هستی نشانی نام سلطان را

سرم در سجده و دیدارش مقصد از بهشت داده
که از لوح جبین معدوم سازد داغ عصیان را

ای صورت بدیع ترا مظهر آفتاب / آیینه ایست روی ترا در خور آفتاب

نور تو

نور تو دیده بود ز کنعان که سجده کرد / پیش جمال یوسف پیغمبر آفتاب
از پرتو جمال تو بر لوح کاینات / ز نقش بدیع آمده صورتگر آفتاب
از مطلع جمال تو چون جان فروز / بر کاینات کرد تجلی هر آفتاب
بر روی صفحه قمر از رشته‌های نور / بنوشته بهر وصف رخت مسطر آفتاب
نور یقین ز چهره تحقیق تافتی / دیدی بر روبیت الله اکبر آفتاب
مهر ازل ز چهره عالم فروز تو / باشد مثال آینه رخشان در آفتاب
از دفتر مدایح ذاتش بصد زبان / این مطلع بدیع کند از بر آفتاب
ای پرچم لوای ترا بر سر آفتاب / چتر فلک مثال ترا زیور آفتاب
چرخ کبود را حرکت جلوه تو داد / آری بود محرک نیلوفر آفتاب
پروانه چراغ سراپرده ترا / تابد ز نور سایه هر شهپر آفتاب
از بحر گوهر تو کان چرخ اخضر است / صبح و شفق صدف بود و گوهر آفتاب
بهر بخور دامن عنبر شمیم تو / بر عود سوز آورد و مجمر آفتاب
در عرصه جمال تو افشاند یک بیک / هر گل که چید زین چمن اخضر آفتاب
بهر لوای فتح تو از شعله‌های نور / تابد حریر سپهر محیط زر آفتاب
چشم و چراغ مجمع اثنا عشر توی / زینسان که در میانه هفت اختر آفتاب

خواهد جمال دولت اقبال سعد / هر صبحدم که باز کند دفتر آفتاب
مهر رخ تو نور دهد آفتاب را / زانرو که جرم ماه کند انور آفتاب
نسبت به نور روزن قصر جلال تو / از ذره حقیرتر و کمتر آفتاب
آمد به دیده در حرمت تا کسب نور / باید ز مقدمت قدری اغبر آفتاب
از شرم شمسه علم زرنگار تو / در سر کشید ز ابر سیه چادر آفتاب
آیتست چند به تو که بهر نماز عصر / آورد باز در نظر حیدر آفتاب
نیک اختری که در ره مهر تو پا نهاد / بر تارکش ز قدر نهد افسر آفتاب
روشندلان تشنه نظاره ترا / باشد دلیل تا طلب کوثر آفتاب
در بوستان قدر تو ترتیب کرده ام / صبح و شفق گلاب و گل عنبر آفتاب
هر شمع سپهر در حرم بارگاه تو / نخلیست دلفروز که دارد بر آفتاب
روشن کند فضای دو عالم بهر آینه / از آنکه نبود بدر و ماه در آفتاب
از دوری تو با دل سوزان تشنه ام / در گلخن سپهر بخاکستر آفتاب
بهر زوال آنکه نگین تو گرم شد / تا روز باز خواست کند محضر آفتاب
تا خون دل ز دیده خصمت روان کند / هر دم به سنگ خاره زند نشتر آفتاب
شام و سحر بیاد لب بهر نوش تو / بر میکند ز خون شفق ساغر آفتاب

انجمی

از شعله‌های آه فغانی نگین چو خصم / سازد زر بهانه همه چون خنجر آفتاب
تا مهر خاز شام برین بحر نیلگون / در روز طره شفق افکند لنگر آفتاب
تابنده باد گوهر بحر ثنای تو / چندانکه سر زند ز سپهر این منظر آفتاب

خدام آستان ترا باد صبح و شام / انجم چراغ و انجمن و چاکر آفتاب

چمن شکفته چمان بزر سبزه و سمنست / بصد هزار زبان روزگار در سخنست
ز خاک سوخته سر در افراخت نسرین رویان / دمید لاله و سوز شش هنوز در کفنست
رسید نافه گشا باد صبحدم گویا / روان ز دامن صحرا روایح ختنست
ز وصف گل سر لعل تو در حریم چمن / دهان غنچه پر آب بر در عدنست
چه لاله‌های گل روی تو پسته چاک زنان / بتر ز واقعه بیستون و کوهکنست
در آن چمن که بیشو و قامت تو دست افشان / چه جای جلوه شمشاد و رقص نارونست
هوای کوی تو دارد صبا که گشت چمن / چه آن غریب که میلش بجانب وطنست
ز جای گل بشستم و دیدم جمال کعبه جان / درین بروء آنکه ز هستی گذشت ایمنست
تبارک الله از این روضه بهشت آیین / که یک غبار درش آبروی پیرهنست
چه جای گلشن عالم که دشت باغ جنان / طفیل حشمتی سلطان دین ابو الحسنست

علی و نبی که عالم امین گلشن حی
که طوف بارگهش از فرایض سنت

زمین سایهٔ عنقای قاف قربت او
همای طلعت ناظر که مشهور بدنست

بگرد روضهٔ او از نسیم بخت بهشت
شود نثار ز گلها که بجای خویشتن است

فرو گرفت جهان را چو صبح همت او
چو آفتاب که صبح خبر که دارد تیغ بدست

گلی که از چمن کبریای او سر زد
شکفته باد که چشم و چراغ انجمنست

چو پرچم علمش باد صبح جلوه دهد
چه جای دم زدن یاسمین و نسترنست

چراغ دولت او لاله ابد پیوند
نهال همت او شمع آسمان لگنست

دران جناب که دارد رموز پرورده
حسود را چه مجال فسون و مکر و فنست

فغان ز مکر تو ای ناصبی بگو آخر
گر این حج و شمنی و لاف دوستی از دلست

درین چمن که ز آسیب باد زیر خزان
هوا مبدل و بلبل فگار و ممتحنست

ز جام ساقی کوثر کجا شوی سیراب
ز آنکه کاسهٔ سر پر هوای درد و دنست

خسی که دانهٔ انگور دام حیلت ساخت
چه خوشه از کهن آن بگردنش رسنست

فسانهٔ زن جادو دبیر پرده شکیر
حکایتیست که ورد زبان مرد و زنست

زهی چراغ دلت شمع هفت پردهٔ دل
خیال نخل قدت زیب چار باغ تنست

قبای سبز تو فارغ ز چاک دامن و جیب
نگین لعل لب لعل تو ایمن ز دست اهرمنست

کمند ولای تو زنگ موالیان چو عقیق
طلوع مهر تو چون سهیل در یمنست

سپهر را سپر تیغ تو اختر شرنست
زمانه مادم تیغ تو تابع فتنست

بسجدهٔ تو روا سر که بر بدن زنده‌است
بلوح ذات تو گویا زبان که در دهنست

ما ب دیده فغانی چه مدحت تو نوشت
سواد کاغذ شعرش بنفشه و سمنست

همیشه تا بمصاف سپاه غنچه و گل
نسیم پرده در و باد صبح صف شکنست

حسود جاه تو در پردهٔ خجالت باد
چه عنکبوت که در جیب خویش پرده تنست

ای آمده در گلشن جان نخل تو واحد
اثبات دوئی بر الف قد تو زاید

ای نور تو کرده روشنی کار دو عالم
شد نور تو از مشرق و مغرب متصاعد

دارند محبان تو چون عقد لآلی
از شاه نبسه گرد ریا پاک عقاید

نور تو بود در نظر بندهٔ مومن
چون جلوهٔ معبود بر آئینهٔ عابد

هر گوهر مقصود که در پردهٔ نهان بود
بر لوح ضمیر تو یکایک شده وارد

سلطان سراپردهٔ هشتم که ز عصمت
از هرچه بود غیر خدا آمده زاهد

جائی که قلم نام تو بر عرش نویسد
اینجا چه نماید رقم کلک عطارد

خورشید در مطلع انوار امامت
آثار تو از عصمت ذات تو شواهد

تسبیح تو آزاد کند در صف طاعت   از دام هوا مرغ دل راکع ساجد
پیر تو بود در چمن عالم طوبی   شرح شب معراج در این واقعه شاهد
بیرون ز نبوت نبود نور ولایت   هم قول رسولست برین نکته مؤید
در آینه نور خدا نقش دوئی نیست   هیهات که شد دیده احول متردد
گر پرتو خورشید بصد آینه تابد   یک عین بود در نظر دیده موحد
در دیده ما غیر خیال تو نگنجد   یعنی که برون شد ازین پرده زواید
در یک نظر از ذره رسد کار بخورشید   ار آگه شود و جذبه مهر تو مساعد
عیسی نفسان بر لب جان [illegible]   از چاشنی لطف تو گیرند فواید
در نیت کاری که رضای تو نباشد   گر عقد عبادت بود و نیت فاسد
در کردن جان بند نشینان سخن را   از سلسله گوهر وصف تو فواید
تا چند بود پرتو انوار ولایت   در پرده نهان از چه دیده حاسد
وقتست که خورشید عنایت بدرخشد   از روی یقین کوری این جمع متقلد
آن روز بود اول نوروز سعادت   آیین بلغ کهن راشود امر تو مجدد
باسوز دل و دیده خونبار فغانی   شد در طلب گوهر وصف تو مجاهد
تا اهل صفا در طلب گوهر بینش   ار آیند بجا در حرمت شرط قواعد

آدم

گردد قدمت سرمه ارباب یقین باد   آیین گوهر مقصود بود اصل مقاصد

ای چشمه مهر از لقب نعلین تو طاهر   چون آب روان گر دو هست طیب و طاهر
سلطان خراسان علی موسی جعفر   ای مهر رخت شمع سراپرده باقر
تابنده ز لوح دلت اسرار الهی   زانگونه که در آب روان عقد جواهر
در سر بصری مهر رخت کرده ظهوری   نور احدست آن رخ و انوار مظاهر
از روی تو شد مطلع انوار تجلی   در حالت نظاره دل و دیده ناظر
ای نخل تو زیبنده تشریف امامت   زیباست ببالای تو این خلعت فاخر
پروانه صفت گرد سر شمع جلالت   مرغان اولی اجنحه بپیشند دوایر
هفت اختر و نه دایره با آن همه رفعت   بر گرد حریم حرمت یکدو سه طایر
در گردش پرگار قضا گشت بیکدم   نه دایره چرخ ز انوار تو دایر
ذکر تو بحدیست که در بحر تذکر   مستغرق مذکور بود هستی ذاکر
هر چشم زدن میشود از عین تجلی   انوار جمال تو بر آیینه ظاهر
در گلشن جان همچو گل آتش موسی   بشکفت گل روی تو از نخل عناصر
ای جان شکر از دست خسان برچیده   وز چاشنی شهد شهادت شده شاکر

از روز که نقش ابد از پردهٔ صورت
زد چنگ بفرمان تو در پرده ساحر

لطف طرف خصم نگه داشت وگرنه
در سینه بجز آب نشد زهرهٔ منکر

هر دل که بطوف در تو آینه دیده قدم ساخت
انوار ازل دید زهی دولت زایر

گر شمع ز دیوان تو پروانه بیابد
تا حشر بود بر در این روضه مجاور

از شوق جمال تو چه باشم ازلی کوی
رو دیم اثر مهر تو آورد بجا اثر

از پرتو دیدار بود بتکدهٔ چین
انوار یقین شعله کشد در دل کافر

هر جا که نمودی بدعا دست ولایت
مومن متحیر شد و کافر متاثر

بحریست نهان از طرف عرض خداوند
بر گوهر وصف تو و جایش دل شاعر

اول طلب مهر رخت داشت فغانی
باشد بهمان چشم طلب تا دم آخر

تا بر دم صبح از طرف گلشن خاور
گردد بهوای حرمت بحر مسافر

مهر رخت آیینهٔ ارباب یقین باد
این است جمالی که نگردد متغیر

خیز که مرغ سحر زد گلستان صفیر
خواب گران شد برون از سر برنا و پیر

جلوه نمودند باز خلوتیان خیال
چهره برافروختند پردگیان ضمیر

شب چو رخ افشاند دامن مشکین طراز
از گذر باد صبح خواست غبار عبیر

مهر چه

مهر چه شیرین نمود جلوه ز فرق جبال
صبح چه فرهاد از آن بافت روان جوی شیر

باد سحر گر نشاند شمع شب افروز را
پرتو قندیل مهر ساخت جهان را منیر

گشت چه گلبرگ آل دامن صبح از شفق
لمعهٔ مهر از سپهر تافت چو زر در حریر

صبح چه پیک روح را غالیه بو شد یقین
از نفس مجمره پرده سرای امیر

انکه بسنجد ز قدر خاص درین بحر تنگ
گوهر نامش تمام از قلم کلک دبیر

نور چراغ رضا مظهر لطف اله
ماه فلک بارگاه و شاه ثریا سریر

عقل چه انشا کند شرح روان بخشش با
نامه ثناخوان شود خامه برآرد صریر

از کرم لفظ او در نظر روشنش
گوش اصم شد سمیع دیدهٔ اعمی بصیر

بی اثر تیر او در دل ارباب تنگ
چشمهٔ آب حیات عین عذاب سعیر

روضهٔ پرنور او شمع فلک را طراز
صفهٔ معمور او خیل ملک را منیر

منتظران رخش با جگران خموش
معتکفان درش زنده دلان خبیر

در حرم او روا حاجت شاه و گدا
در قدمش تمام سجده میر و وزیر

صحبت او بی ریا با همه آیینه وار
روی نمی پیچد که هست این غنی و آن فقیر

مجو نبی از کرم چاره گر عاصیان
وقت سیاست دلیر روز جزا دستگیر

هر که بدیش لحیت از خطر منکر است
ملتفت حال اوست تا بجواب نکیر

خضر چگونه شود دم حیات داتی که او
حرف ز موزه و کون چو خوانده نقش حصیر

ای که زبی مثلیت تا رقم صنع
نقش تو بندد و شبیه تو نماید نظیر

صف نعال ترا چرخ شرف که نهد وار
گر همه بابی که هست منت ازان با گزیر

مهر تو چون آفتاب شامل خورد و بزرگ
لطف تو همچون سحاب با صغیر و کبیر

جان بلب آمده باز رود در بدن
شخص نفس پس بماند اگر تو بگوئی بمیر

نسخه کلک من از دفتر اوصاف تو
در کف احباب گل بر دل اغیار تیر

یا ولی الله ولم آینه مهر تست
ذره زار توام زاری من در پذیر

لایق این آستان نیست فغانی ولی
نزد سلیمان رواست تحفه مور حقیر

تابع امرت ملک بنده حلقت فلک
هندوی شامت غلام رومی روز اسیر

شقه رفعت آسمان بر علمت تا رپا
اطلس نه کارگاه بر قد قدرت قصیر

سایه اولاد تو بر سر ابنای دهر
تا ابد مستدام باد بحق قدیر

ای نور آنکه از رخسار تو لامع
مهر ازل از آینه روی تو طالع

رویت که بود آینه صنع الهی
بینند روان نظر جلوه صانع

از شوق گل روی تو شد آدم خاکی
در آب و هوای چمن دهر مزارع

زاینده شفیع قهقهه صبح مملکت
علمش مزیل شعبده چرخ آلت

دشمن گیرا ز دوست نوازست روز رزم
در میمنه است جاذب و بر قلب جارحت

انجا که عرض لشکر نصرت شعار اوست
اجرام سبعه گرد نعال مراکبست

شاها تعادری که وضیع و شریف را
از وی امید لطف نجات از مصائبست

کمین عبده ات بشارع هستی نخافت
همراه این حباب ولی این مواکبست

واثق بعفو تست فغانی که از خطا
عنوان نامه عملش عید مذنبست

چندانکه سال و ماه برایوان هشت چار
تحویل آفتاب و طلوع کواکبست

ظل علی و آل علی مستدام باد
اینست مطلبی که امید مطالبست

بعد از ثنی که آینه حی دائمست
عالم بذات بی بدل شاه عالمست

در رؤیت احد سهر و نوم او یکیست
پیداست انکه بدین دیده نامیست

ذاتش که آفتاب نمودار لطف اوست
مانند آب آینه پاک از جرایمست

از ابتدای دور زمان تا بانتها
بر هر چه میرود زند و بیک عالمست

بی ابتدا ابتر جمله خطبه البیان
با صد هنر ز علم و عمل بنده ات

بیگانه گر باسگ او آشنا نشد
در حلقه سباع قرین بهایمست

مرغ حریم روضه دار السلام او
چون طایر حرم ز بد خلق سالم است

رو سوی کربلا و نجف آر از دو کون
انکو بطوف کعبه تحقیق جازم است

سر پا برهنه که ز صف نعال اوست
جایش فراز مسند ایوان اشم است

صد چون کلیم بر شجر کبریای او
از بهر یک فروغ بر آیت مکالم است

از عهد انبیا سلف تا بدین زمان
بر جمله او ز ادیان محاکم است

در علم انس بهر صلاحیت عباد
ما دام بر طریق اولو العزم عازم است

بر شرق و غرب باید حکم حکم اوست
بر جن و انس پس بنهج شرع حاکم است

در هر صفت مناسب اسلیت فضل او
در حرب قاتل آمد و بر صلح راحم است

عمری ز هر چه غیر خدا بود روزه داشت
فرخنده عید او که بدین صوم صایم است

ماییم خاک مقدم خدام خاندان
مخدوم ماست هر که بدین روضه خادم است

بر عود سوز شمع و قندیل مرقدش
روز آفتاب حاجب و شب مه ملازم است

ای کرده در مقابل اهل عناد گرمیت بحث
تا چند بر زبانت لم و لا نسلم است

قانون شرع چار ده معصوم کرد حق
کین منطقت ز فکر پر آشفته عاصم است

علم علی ز منطقه بوعلی جداست
این آفتاب روشن و آن یار مظلمست

از مرتضی حدیث رسول انکه نقل کرد
دارم مسلمش که باخلاص مسلم است

بر سر زبان کم ذکر محبان او رود
نام علاء و معاینه بر آن چه لازم است

ورنه نگفته‌ت که بدیوان بازخواست
فردا کدام شعله سپید روی مجرم است

هر یک شرر ز سینه مظلوم کربلا
تا روز حشر آبله جان ظالم است

هنگام حاجت فغانی بر آردست
خود کیست آنکه اهل دعا را محرم است

یا رب که خضر راه شود یا دلیل خیر
ما را که سرگران ز شراب مظالم است

نور دوازده مه تابان که تا بکی
شمع سرای پرده موسی کاظم است

کهف امم غریب خراسان ابو الحسن
کز فرق تا قدم همه لطف مکارم است

با وضع دهر ماضی و مستقبل حال
فعل زمانه یا متعدی و لازم است

صرف ثنای آل علی باد عمر من
کین دولت عظیم ز انعام منعمست

تا جهان بحر و سخن گوهر و انسان صدف است
گوهر بحر سخن مدحت شاه نجف است

والی ملک عرب سرور اشراف قریش
آنکه تشریف قدومش دو جهان را شرف است

شمع جمعیت چو در گوشه محراب دعاست
آفتابیست فروزنده چو در پیش صف است

نغمه مهر علی از دل پرورد و بشنو
کین نه صوتیست که در زمزمه چنگ و دف است

حاصل بحر ازل گوهر یکدانه اوست
صورت انجم اشکال عرب چون کف است

۱۰ ام ابان

قرص خاور صدف گوهر اسرار علیست
روشن آن گوهر شهوار که اندر نجفست

علم او نور شناسایی خورشید لقاست
سر او آینه لوکشف ومن عرفست

کن فکان امر و قضا حکم و ید الله خطاب
آسمان رفعت و دریا دل و خورشید کفست

نقد عمری که نه در طاعت او صرف شود
گر بود زندگی خضر سراسر تلفست

سامع ذکر علی نشنود افسانه غیر
صدف گوهر پر آب نه جای خزفست

نشود منبسط از بوی علی گلشن او
حیوانی که دلش بسته آب و علفست

هر خسی را ریاست بگزیند خصال
نتوان جای او رفت که قول سلفست

هر که گردن کشد از بندگی آل عبا
فی المثل گر پسر نوح بود ناخلفست

با غلامان علی عشر بدید قوم یزید
گنه مجتنب و حاکم میت اللطفست

ای سرافراز که از کرمی روز عرصات
خلق را پایه الطاف عمیمت کنفست

شمع ایوان تو ایمن ز دم باد صبا
ماه اقبال تو ایمن ز کسوف کلفست

ذکر تسبیح تو مقبول بود وقت رکوع
ز کمان تیر دعای تو روان بر هدفست

پرتو از احمد مختار صلوات و سلام
بر تو از مبدا فیاض درود و تحفست

فقر اقبال تو حاجت که از رفعت و قدر
لمعه شمس و قمر پرتو نور شرفست

سوز گفتار فغانی دل کوه آبله ساخت
وین همه زار ز جگر سوخته اش در دو تفست

تا ز نور ظفر سعد برین طاق بلند
اختر بخت تو همچو سپیده از اوج شرفست

سینه از پشنگ بلا باد بگرداب اجل
روی او بار بر بدی که چو کشتی شیفست

ای کعبه را ز روضه عید تو افتخار
قربانی تو هستی ابنای روزگار

در عید که ز شوق رخت چشم اهل عید
بارانست همچو دیده قربانی فگار

تا گرد مقدم تو دهد مژده از صفا
از حلقه مانده کعبه چو از چشم اشکبار

بهر نثار محمل گردون شکوه تست
زمزم که چون پرستاره کند قطرها نثار

پاک از گنه شد آنکه نثار تو کرد جان
جانهای پاک در حرم حرمتت نثار

مردم بروز وصل تو عیدیست خلق را
فرخنده روز وصل تو ای عید روزگار

گل گل شکفته آنکه هواخواه کعبه بود
دارد برای طوف حریم تو خار خار

دارد طواف روضه مشهد ثواب حج
نزدیک شسته از تو ره عقل این دیار

آن کعبه راست خار مغیلان بجای گل
این روضه راست لاله و ریحان بجای خار

آوازه جمال تو هر کس که بشنود
تا بنگرد [illegible] گیرد دلش قرار

طاوس روضه در حرمت جان فدا کند
در جلوه گر بخاک درت افکند غبار

سلطان بارگاه امامت ابوالحسن
ای مهر و مه بخاک درت یک ذره وار

چشم و چراغ دیده اهل عشق توی / ای قبله قبایل و ای کعبه تبار
وقت دعا سفینه نوح آورد درون / انفاس روح بخش تو از ورطه کنار
گیرد فضای ملک و عالم بیک نفس / چون بر براق شوق شود همتت سوار
از خاک آستان تو دارند آبروی / پیران مو سفید و جوانان گلعذار
بر چار جوی هشت چمن سایه افکند / قدت که طوبی است ز فردوس هشت و چار
ای راز مخفی دو جهان از فروغ دل / بر آفتاب رای تو چون ذره آشکار
اهل نظر ز دیدن صنعت تو تیا کنند / در کعبه گر ز دامن پاکت رسد غبار
بر آسمان قدر کند کار آفتاب / فانوس بارگاه تو در پرده وقار
مرغ حریم سدره چو پروانه صبح و شام / پرواز کرده گرد سر شمع این مزار
هر ذره که خواست بمهر تو از زمین / پهلو بر آفتاب زند از عین اعتبار
گاهی که التفات بکار جهان کنی / دیگر سپهر دخل نسازد به هیچ کار
روز ازل که فاعل مختار تا ابد / بر دست اختیار تو میداد اختیار
ذات بزرگوار تو از همت بلند / فرمود در مطالعه علم اختصار
کار جهان چو یافت ز دولت تو شد / گردون بامر تو کمر بست بنده وار
هم قدر علم دارد و هم دولت عمل / شخصت که در دو کون خدا ساخت اختیار

از لاف

از لاف مهر و دشمنی خصم کم نشد / فیض است از تو ملامت رهگذار
آن خس که ساخت دانه انگور دام رو / شد بر مثال کرکس خزان از ره سپار
باشد نشان بغض و بی ارزدی رخش / آری دلیل روشن ما هست برگ نار
حالا ز جام جهل بود مست خارجی / فریاد از آن زمان که بود در پیش خمار
دارد فغانی از طلب کر و مقصد مست / بر رهگذار باد صبا چشم انتظار
چندانکه میرسد گل نوروز میشود / چندانکه عید میشود و میرسد بهار
چون صبح نوبهار بصد رو شکفته باد / گلزار آلت از اثر لطف کردگار
در باغ دهر ظل رفیع تو بسته دام / کین نخل نو ز گلشن آلت یادگار

قسم بخالق بیچون و صدر بدر امام / که بعد سید کونین حیدرست امام
امام اوست بحکم خدا و قول رسول / که مستحق امامت بود بنص کلام
امام اوست که قایم بود بحجت خویش / چراغ عاریت از دیگری نگیرد وام
امام اوست که قرص خور از اشارت او / بجای قرص پس باز گشت از ره شام
امام اوست که دست بریده گردد درست / نه آنکه دوخت بصد حیله وصله بر اندام
امام اوست که خلق جهان غلام و بند / نه آنکه از هوس افتد بزیر بار غلام

تو ای که اهل جدل را امام میدانی / گشای چشم بصیرت اگر نه‌ای پرسام
کدام از آن دو سه یکانه بر طریق صواب / نهاده اند بانصاف آشنائی گام
کدام از آن دو سه در حل مشکلات یکی / بعلم و فضل هنر داد خصم را الزام
کدام از آن دو سه یکانه بر طریق نبرد / بقصد دشمن دین بر فروخت برق حسام
من آن امیر نخواهم که آتش افروزد / بر آستانه کهف الانام صدر کرام
من آن امام نخواهم که در خلاف ملا / برند تا بابد مردمش بلعنت نام
قبول عایشه بگذار و بیعت اجماع / چه اعتبار بقول زن و تعصب عام
خسی اگر بگزیند ناکسان از جهل / مطیع او نتوان شد باعتبار عوام
گل مراد کجا بشکفد ز غنچه دل / ترا که بوی محبت نمیرسد بمشام
چه خیزد از دو سه نااهل در علف زاری / یکی گسسته مهار و یکی فکنده لجام
اسیر جاه ضلالت کجا خبر دارد / که واجبات کدام است و مبطلات کدام
بگمرو خوان محبت چگونه ره یابد / سگی که آرزوی نفس کرده کرده خام
میانه حق و باطل چگونه فرق کند / مقلدی که نداند حلال را ز حرام
بسر شاه که اوقات از آن تو بسر است / که ذکر خارجی و ناصبی کنیم مدام
وگرنه توده آهنگر شود دمی صد بار / ز برق تیغ زبانم سپهر آینه فام

زند معاویه

زند معاویه در آتش جهنم چه تیر / چو ذو الفقار علی بر سر آورد پیغام
بمبدعی که مسمای اسم الله است / ز نور معرفت ذو الجلال و الاکرام
بکوثر صدف کاینات شیر خدا / بانبیای کرام و باولیای عظام
که در حریم دلم داشت تا صبح ازل / فروغ روشنی مهر اهل بیت مقام

تمت القصاید

تم م

ای ز غیب الغیوب کرده نزول / بسرا پرده نفوس و عقول
قدسیان از اطاعت تو مدام / عرشیان از حضرت تو وصول
چار طبع از کمال حکمت تو / اثر فعل کرده اند قبول
بحر و کان از جامعیت تو / نقدها در خزینه شد محصول
سپهرها را ز اقتضای قضا / کرده گه نمو و گاه ذبول
کرده زین میان امین انسان / هم خود و شش خوانده ظلوم و جهول

با تجردیست اتحادت با حق / که نمیگنجد اتحاد و حلول
حیرتی داشتم درین معنی / که رسید این بشارتم ز رسول

هرچه در کارگاه امکانست
پرده دار جمال جانانست

چینیی در نگارخانهٔ چین / مجلسی ساخت همچو خلد برین
قد رعنا و صورت زیبا / سرو آزاد و لاله و نسرین
عارض و لعل و غبغب و حلقهٔ زلف / گل سیراب و سنبل پرچین
غنچهای دمیده خندان / لالهای شکفتهٔ رنگین
شکل لیلی و مهوشان مجنون / نقش فرهاد و صورت شیرین
آب هر رنگ در الصور رنگ / داده در دین خسرو تزیین
مایه الامتیاز آمیخته شکل / چون شود طرح لا علی التعیین
آنچه باقی بود چه خواهد بود / باز کن دیده را و نیک ببین
این مثل را نمودم ای عارف / تا شود پاک روشنت یقین

هرچه در کارگاه امکانست
پرده دار جمال جانانست

بلبلی ناله عجب میکرد / در چمن بود و گل طلب میکرد
شام زلف بنفشه را میدید / صبح بر روی گل طرب میکرد
هوا آب را گره میزد / بنفس باد ادب میکرد
ناله میکرد از کرشمهٔ گل / گل تبسم بزیر لب میکرد
جلوهٔ شاخ ارغوان میدید / وز دل چو نگاران شغب میکرد
شب نمیرست از فغان تا روز / روز فریاد تا شب میکرد
غنچه میدید و تنگدل میشد / بوی گل میشنید و تب میکرد
باز میجست نسبت هر یک / همه را پرسش از حسب میکرد
تا نگوئی که بلبل مشتاق / طلب یاری سبب میکرد

هرچه در کارگاه امکانست
پرده دار جمال جانانست

آفتاب جمال از دریچهٔ نور / میکند در هزار پرده ظهور
گر شود آتش و سخن گوید / بر فراز درخت ایمن طور
گر برون از دل آتش / گل سیراب و نرگس مخمور
پرتو آفتاب طلعت اوست / داغ جانسوز عاشق مهجور

در طربخانهای بهشت سرشت   قصرها تو بت حشمت فغفور
قدح انگبین و ساغر شیر   جام فیروزه و شراب طهور
سرها و کمند فتنهٔ عشق   دست زهاد و عقد طرهٔ حور
مست و مخمور و خفته و بیدار   عشق و معشوق و ناظر و منظور

هر چه در کارگاه امکانست
پرده دار جمال جانانست

مبتلایی ز عشق داغی داشت   آتشی در دل از چراغی داشت
نوبهاران دلش ز خلق گرفت   گر چو مجنون هوای راغی داشت
از ریاحین و لاله در صحرا   هر طرف نوشکفته داغی داشت
نگهش غنچه چو دی گفت   نگهش لاله ایاغی داشت
چون نمودش هوای مرغ چمن   ناله کبک و بانگ زاغی داشت
بسته بر عود و دل بر یشم آه   سینه و دل بخویش لاغی داشت
یافت در حجله رنگ و بوی حبیب   ده چه روشن دل و دماغی داشت
داشت جمعیتی چنان با خود   گر ز خلق جهان فراغی داشت
بار محبت ز زمین و زمان   ور لب هر کسی پیاغی داشت

هر چه در کارگاه امکان است   پرده دار جمال جانان است

خیز ای مطرب غزل پرداز   باده در جام ریز و عود بساز
هر لطافت که روی بنماید   در حضورش چراغ دل بگداز
آمد آن شاخ گل کرشمه کنان   بر سرم باز از عشوه و ناز
گره از غنچه دلم بگشود   مهر برداشت از سفینهٔ راز
گاه هواخواه جشن و روزه   وی طلبکار رنگ و بوی مجاز
زیر هر پوست مغز نغزی هست   مغز بگیر و پوست می انداز
نافه را مشک بوی گل را بوی   باغ را جشن و مرغ را آواز
گشته هر دل به بیدلی مایل   گرده هر مرغ بر گلی پرواز
چشم یعقوب جلوهٔ یوسف   دل محمود عقد زلف ایاز

هر چه در کارگاه امکانست
پرده دار جمال جانان است

می صاف و معاشران ظریف   چمن دلکش و هوای لطیف
سر درخت گلی بوصف گلی   گرده رنگین ز بس پی تصنیف

همه را داده است جام تمام / گر نکرده است قطره‌ای تخفیف
طاق ابروی ساقیان صبوح / شادی روی شاهدان حریف
گرده آهنگ پرده عشاق / نی لاغر میان و چنگ نحیف
در سماع از هوای منطق طیر / هدهد تاجدار و مور ضعیف
بزمگاهی بدان صفت که خرد / بیهش و مست و بیخود از تعریف
مطربش تار ارغنون طرب / بلبل از پرده ثقیل و خفیف
این نوا میزند که زره عشق / پری و آدمی وضیع و شریف

هر چه در کارگاه امکان است
پرده دار جمال جانان است

داشتم لعل پاره‌ای ز شکست / از کفم ناگهان فتاد و شکست
سودم آن پاره را بزیر قدم / توتیا ساختم بقوت دست
نور خورشید از دریچه صبح / چون میان خاک تیره در پیوست
تا شود ذره مهر رسد / زیر پا سنگ غمش تا چه بجست
گی بودی که بشکنند خمار / جرعه نوشان آفتاب پرست
کبک کهسار و مرغ دریا بار / میزنند این نوا بلند و پست

گرد درین صیدگاه شیر شکار / ز آهوی دام تا بجای شست
هر چه در کارگاه امکان است / پرده دار جمال جانان است

باغبان از درخت چید ورق / چیده از گوی کرد [illegible] ورق
خوزه چون کار خویش کرد تمام / شد لبالب پیاله زرق
آنچه باقی بماند از آن [illegible] گل / [illegible] نق
عقل در شیشه ماند و در حیرت / تا کجا رفت آن گل چو شفق
[illegible] نقش [illegible] / سبزه گلگون [illegible] ازرق
همه در نیل عشق گر نگست / هیچ یک با جدا نشد را دق
از من و از تو نام عاریتیست / اوست باقی بذات خود صادق

گل چو زد از نقاب غنچه نمود | پرده چون باز شد ز روی حقیق
ذرّه علم و عین و صدق یقین | گشت چون روز روشنم الحق

هر چه در کارگاه امکان است
پرتوی از جمال جانان است

من و ساقی و یکدو یار ندیم | بدر گلشنی شدیم مقیم

ناگه از بوستان نسیمی جست
همچو نکهت بهشت نعیم

گفت آگه تا بگو بدر است | گرچه باشد نسیم و چیست شمیم

دلم از بوی خود و شد و بیخود
جان که زنده شد از بوی نسیم

جان نسیم است و معنی او یار | زنده دل زین نسیم جسم رمیم
تو نسیمی ز بوستان وصال | تا کنم جان و دل باو تسلیم

چکنم حیرتی عجب دارم | دلم از درد و غصه گشت دو نیم

ای فغان زان گریست بیدرد
[illegible]

هر کرا جوهریست در فکرت | باز یابد ز فکر و طبع سلیم
هر چه در کارگاه امکان است
پرتو از جمال جانان است

تمت الترجیع
م

حرره العبد
شاه محمد المشهدی فی سنه
خمسین و تسعمائه